

داماد اجاره ای | هوای تو کاربر انجمن

به یک مرد مجرد در محدوده سنی ۲۷ تا ۳۲ سال با مدرک فوق لیسانس و بالاتر در رشته های مدیریت و تمامی شاخه های فنی و مهندسی برای استخدام در کارخانه ... با حقوق و مزایای عالی هر چه سریعتر نیازمندیم لطفا برای دریافت اطلاعات بیشتر با شماره تلفن های... تماس حاصل فرمائید با تشکر

_ وای امینه اگه بابا بفهمه من می دونم و شما دوتا

امینه _ راحیل خودتو کنار نکش همفکری هر سه ماست

امین بادی به غب غب انداختو گفت :

_ من که میگم عمرا هیچ پسری زنگ بزنه خودشو خارو خفیف کنه

همون لحظه تلفن زنگ خورد و منشیم گفت که ۱۳ نفر برای مصاحبه اومدن منم به منشی گفتم که به ترتیب بفرسته به دفترم

امین و امینه هم که دو طرف من نشستنه بودن مثل سه کله پوک منتظر اون بدبختا بودیم

نفر اول

یه جوون بلند تقریبا ۱۸۰ سانت قد ، لاغر چشم و ابرو مشکی ، میشد تحمل کرد اما زیاد خوشم نیومد

_ خودتون رو معرفی کنید

_ بهرام پژوهش فوق لیسانس عمران، ۲۸ سال سن دارم ، دو سال هم تو شرکت بهنیا مشغول به کار بودم .

امین _ مجرد هستید؟

_بله

امینه _ چرا تا به حال ازدواج نکردین؟

یه لبخند مکش مرگ ما زد و به امینه نگاه کرد و گفت

_ کیس مورد علاقمو هنوز پیدا نکردم

امین هم یه چشم غره به امینه رفتو گفت

_ اگه پیدا بشه شما چیکا رمی کنید؟

بهرام بدبخت هم یه نگاه به سه تا مون انداختو گفت

_ باید فکر کنم

امین _ ممنون اقا بفرمائید در صورت نیاز باهاتون تماس میگیریم

_ ممنون خداحافظ

تا پژوهش از اتاق رفت بیرون

هر سه با هم گفتیم _ حذفه

امینه _ مردک دیلاغ پررو تا پرسیدم همچین به من لبخند زد که می خواستم چشاشو با همین

پینجولام در بیارم بچه پررو

امین _ خو این چه سوالی بود تو پرسیدی ؟ یه بار دیگه ببینم همچین سوالایی بیرسی من می

دونم و تو !!!

امینه _ جمع کن خودتو بابا

تا امین خواست از جاش بلند بشه در زده شد و نفر دوم با اجازه من اومد تو اتاق

نفر دوم

یه پسر تقریبا ۳۰ ساله توپولو خیلی با نمک با یه چال رو لپ سمت راست

موهانش هم که خیلی روشن بود کلا خیلی بور بود و صد البته تیپ بچه مثبت و قابل قبول

من _ لطفا خودتون رو معرفی کنید

_سید محمد علی فرهودی هستم (ای جانم نازی) ۲۹ ساله دانشجوی دکتری مدیریت برنامه ریزی (بورو گوگولی تو داری دکتر می شی؟ خاک بر سر من)از دانشگاه تهران که فعلا چندروز از هفته رو هم تو دانشگاه تهران تدریس میکنم .

منو امینه یه نگاه به هم انداختیم یه جورایی که نشون می داد خاک بر سر جفتمون .

امین _ مجرد هستین؟

حسینی یه نگاه به منو امینه انداخت و لپاش قرمز شد و سرش انداخت پایین با خجالت گفت : بله

من _ ممنون جناب بفرمائید در صورت نیاز حتما با شما تماس میگیریم

فرهودی _ ممنون خداحافظ.

تا از اتاق رفت بیرون گفتم

من _ عمرا بهش رای بدم خیلی نازه گناه داره

امینه _ اره منم قبول دارم ، منم رای نمی دم عمرا تو این باغا باشه

امین _ بچه مثبته ها ؟

من _ خو باشه نمی خوام خیلی معصوم بود

امین _ خود دانی

نفر سوم

قد تقریبا ۱۹۵ قیافه معمولی (زیاد چشم گیر نبود) یه خورده خودشو گرفته بود ، تیپ اسپرت

امینه _ لطفا خودتون رو معرفی کنید

_ مهران پناهیان هشتم ۳۱ ساله ، مدرک تحصیلیم هم فوق لیسانسه کامپیوتر هست

۴ سال هم تو کارخونه یاتیکا مشغول به کار بودم

امین _ مجرد هستین ؟

پناهیان _ نه بنده متاهل هستم

من _ جناب پناهیان ما در روزنامه مجرد بودن رو به عنوان شروط قید کرده بودیم

چپ چپ به من نگاه کرد و گفت : جدی ؟ من متوجه نشده بودم

امین _ ممنون بفرمائین

پناهیان _ خداحافظ

امینه :همین خوب بودا فوقش یه هوو هم به نقشه اضافه میشد . (خودشم هرهر خندید)

_ باز روتو زیاد کردی امینه

با نیش باز همچنان نگام میکرد .

...

به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت ۴ عصر بود . چهار روز از شروع مصاحبه می گذشت اما هنوز کیس خوبو دلچسبی پیدا نشده بود .

من _ بچه ها دیگه خسته شدم این اخری رو ببینیم و یه جمع بندی از بین این ۱۲۰ نفر داشته بشیم بعد هم چند تا رو ببریم برای نیمه نهایی

امین و امینه خندیدن

امین _ همچنین میگه نیمه نهایی یکی ندونه فکر میکنه مسابقه جهانی چیزی هست

من _ خب خسته شدم دیگه خیلی وقتمون گرفته شد زیاد وقت هم نداریم یادتون که نرفته

امینه _ راحیل راست میگه امین این اخری بعد هم جمع بندی

امین _ باشه بگو بیاد تو

نفر ۱۲۱

اوووووو نیگاش کن چه قیافه با نمک و باحالی داره قد بلند ، کمتر از ۳۰ سال ، چشم و ابرو مشکی قیافش یه خورده سوسولی بود اما خیلی بامزه بود (البته فکر نکنید خیلی هیز هستم که هی امار قیافشون رو میدما ، نه من خیلی بچه خوبی هستم اما فعلا شرایط اقتضا میکنه این کارو کنم)

من _ لطفا خودتون رو معرفی کنید

_ شهرام فلاحت هستم ۲۹ سالمه دانشجوی دکتری مدیریت صنعتی ، فعلا بی کار هستم اما پیشنهاد تدریس از چند دانشگاه ایران داشتم که رد کردم .

امین_ مجرد هستین؟

فلاحت با یه حالت مثلا خجالت زده سرشون رو انداخت پایینو گفت

_ اگه خدا قبول کنه بله

منو امینه یه نگاه به هم انداختیم و لبخند زدیم

امینه _ چرا تا حالا ازدواج نکردین ؟ ربطی به بیکار بودنتون داره ؟

فلاحت _ می توئم راحت باشم؟

امین _ خواهش می کنم

فلاحت _ این تیکه رو لطفا تو مصاحبه در نظر نگیرید .

ما سه تا هم با لبخند سر تکون دادیم

فلاحت _ ببینین جونم براتون بگه کلا دهه ۶۰ تو ایران مظلوم واقع شده (یه نگاه مثلا به اسمون انداخت) خدا از سر تقصیر کارش بگذره ،

دهه ۴۰ یا ۵۰ میشن ننه بابامون ، دهه ۷۰ هم که خدا بیشتر ازشون نگذره میشن کوچولوهای جامعه ، دهه ۴۰ پنجاه که بزرگ بودن الان زنو شوهر و بچه زندگی دارن ، دهه ۷۰ هم که کوچولو هستن خانوادشون خواستن از همون سن کم زندگیشون رو بسازن براشون زندگی و زن و شوهر رو آماده کردن رفتن پی زندگیشون فقط موندیم ما دهه ۶۰ بدبختا یعنی دلم خونه از این زندگی تا به مامان میگم برو برام خاستگاری میگه کار داری؟ زندگی داری؟ عرضه داری؟

بعد هم ادای گریه رو در آورد

منو امینه و امین دلمون رو گرفته بودیم و می خندیدیم ، خیلی باحال حرف می زد دقیقا مشکل دهه ۶۰ رو گفت

امین گلوشو صاف کردو گفت

_ فلاح جان اگه مورد خوبی پیدا بشه چیکا رمیکنی؟

فلاح مثلا اشک چشماشو پاک کردو گفت

_ من که از خدومه

امینه _ ممنون جناب بفرمائید در صورت نیاز حتما تماس میگیریم

فلاح _ ممنون خدا حافظ

تا از اتاق رفت بیرون هر سه به هم نگاه کردیم و گفتیم

_ خودشه

من _ چه باحال بود مردم از خنده

امین _ فکر کنم بتونیم یه کاریش کنیم

یه نگاه خبیث به هم انداختیم بعد هم یه نگاه به افق.....

من _ بچه ها به نظرم این سه تا خوبن

امین _ اره اینا خوبن فقط شاکری رو هم اضافه کن ، نظر تو چیه امینه ؟

امینه _ ببینم ... خوبن میشه یه کاریش کرد فقط مطمئنن حرفا درز نمی کنه ؟

اگه یه موقع لو بریم بدبخت میشیما ...

من _ مجبوریم ، اگه این کارم نکنیم باید بشینم شما رو سرم خاک رس بریزین

امینه _ اما ریختن خاک رس به صرغه ترها..(خندید)

من _ امینه یعنی شانس بیار حالتو نگیرم ... خب پس به منشی بگم با این چهار نفر تماس بگیره ..

....

نفر اول جابر رستاک

امین _ خب جناب شما حاضر به همکاری با ما هستید؟

رستاک با یه لبخند از اعماق وجودش گفت

_ اگه شرایطش رو داشته باشم حتما

امینه _ شرایط کار اینه که شما تمام روزای هفتتون رو در اختیار ما قرار بدید .

رستاک _ خب همه شغل ها همین شرایط رو دارن .

امین _ نه متوجه نشدین منظور ما ۲۴ ساعت شبانه روزه البته اینو در نظر بگیرین که حقوق و

مزایای عالی رو در نظر گرفتیم

رستاک با قیافه گیج گفت

رستاک _ مگه قراره من نگهبان کارخونه بشم؟

(وای چجوری حالیش کنیم که نگورخه)

من _ نه اقا منظور ما اینه که .. آقای محبی شما توضیح بدین (بعد هم یه نگاه خواهشمندانه به

امین انداختم)

امین یه نفس عمیق کشیدو گفت :

_ می خوایم به مدت ۵ ماه نقش همسر خانم محبی رو داشته باشین. (بعد هم یه لبخند دندون نما زد که نشونه استرسش بود)

رستاک _ چی_____ی؟ یعنی چی اقا ملت رو سرکار گذاشتین؟ مردم ابرو دارن .

بعد هم بلند شدو رفت در رو هم محکم بست

(وای_____ی فقط سه نفر موندن)

نفر دوم حسین شاکری

_ هرگز اقا

امینه _ ببینید ما کار شاقی از شما نمی خوایم فقط کمی همکاری

شاکری _ هرگز

اون هم بلند شدو رفت

(بدبخت شدم وای فقط دو نفر)

نفر سوم روزبه سازگار

با یه لبخند موزی _ من پول بیشتری می خوام

من _ شما می تونید چند دقیقه بیرون تشریف داشته باشین

سازگار _ حتما

امین _ خیلی طمع کاره

امینه _ خیلی موزماره

من _ اره بهتره ردش کنیم فقط امین یادت باشه بترسونیش که کاری نکنه

امین _ باشه

سازگار برگشت به اتاق

امین _ آقای سازگار بفرمائید ما در سوورت نیاز تماس می گیریم . فقط همین الان میگم اگه تماس هم نگرفتیم شما تا چند ماه تحت نظر ما هستین که خدایی نکرده (با یه حالت ترسناک) چیزی به کسی نگین .

سازگار - خداحافظ

و آخرین نفر .. خدایا _____

نفر چهارم شهرام فلاح

(وای _____ فقط سه نفر موندن)

نفر دوم حسین شاکری

_ هرگز اقا

امینه _ ببینید ما کار شاقی از شما نمی خوایم فقط کمی همکاری

شاکری_ هرگز

اون هم بلند شدو رفت

(بدبخت شدم وای فقط دو نفر)

نفر سوم روزبه سازگار

با یه لبخند موزی _ من پول بیشتری می خوام

_ شما می تونید چند دقیقه بیرون تشریف داشته باشین

سازگار _ حتما

امین _ خیلی طمع کاره

امینه _ خیلی موزماره

من _ اره بهتره ردش کنیم فقط امین یادت باشه بترسونیش که کاری نکنه

امین _ باشه

سازگار برگشت به اتاق

امین _ آقای سازگار بفرمائید ما در صورت نیاز تماس می گیریم . فقط همین الان میگم اگه تماس

هم نگرفتیم شما تا چند ماه تحت نظر ما هستین که خدایی نکرده (با یه حالت ترسناک) چیزی

به کسی نگیین .

سازگار - خداحافظ

و اخرین نفر .. خدایا _____

نفر چهارم شهرام فلاح

از رو سندلیش بلند شد و گارد گرفت

_ چی ؟ نکنه می خواین دل قلوه منو دربیارین برین بفروشین ؟ اره ؟

با در موندگی دست به پیشونیم کشیدم و گفتم

_ برو بیرون اقا

یه خورده خودشو جمع و جور کرد

فلاح _ خب به من حق بدین شما مشکوکین

امین _ خب جناب اگه می خواستیم دل وقلوتو در بیاریم نمی اومدیم ازت مصاحبه بگیرم که ، خوب دقت کن به قضیه برادر من ، در ضمن ما وقت خیلی کمی داریم .

فلاحت _ کار خیلی سختیه

امینه _ ما واقعا بهتون احتیاج داریم اینو هم بدونین که همه جوره شما رو راضی نگه می داریم فلاحت _ مهلت می خوام فکر کنم

من _ ببین اقا ما میگی نره شما میگی بدوش ما وقتمون کمه ، همین الان نظرتون رو بگید اگه نشد نهایتش تا ساعت ۱۰ صبح فردا وقت داریم..

فلاحت _ باشه خانم چرا میزنی؟ فقط اگه من قبول کنم ، قراره داماد کی بشم؟

امین _ هر وقت جوابتو گفتمی می فهمی

فلاحت _ باشه پس من فردا نظرمو میگویم ، خداحافظ

از اتاق رفت بیرون ما سه تا هم اومدیم کنار پنجره تا رفتنشو تماشا کنیم . وقتی که می خواست از خیابون رد بشه یه لحظه اومد به ما نگاه کنه که ناگهان به سطل زباله برخورد کرد و تا کمر رفت تو سطل ، ما سه تا هم که شوکه شده بودیم چسبیدیم به پنجره ، اون هم سریع از سطل اومد بیرون و با یه لبخند دستپاچه و دندون نما دوباره یه نگاهی به ما کردو به راه افتاد . وقتی از خیابون رد شد و خواست بره تو پیاده رو دوباره اومد یه نگاهی به ما بندازه که پاش رفت تو جوب اب . چشمامو با یه دستم گرفتمو سرمو کوبیدم به دیوار کنار پنجره

من _ بابا این خیلی شوطه سر دو روز بدبختم میکنه

دوباره یه نگاه انداختم بهش اونم تا دید که همچنان داریم نگاش می کنیم سریع دوید رفت تا بیشتر سوتی نده

امینه _ شوط نیست نابوده ، چرا انقدر دستو پا چلفتیه ؟ خیر سرش داره دکتری میگیره !!!

امین _ خو منم باشم ببینم شیش تا چشم دنبالمه بدتر از فلاحت دسته گل به اب می دم حتی اگه نیوتون هم باشم ..

امینه _ برو بابا نمی خواد طرفداریشو کنی ، به هر حال اش کشک خالته راحیل چه بخوای و چه نخواستی باید دعا کنی که فلاحت جوابش مثبت باشه..

ساعت ۹.۴۵ صبحه هر سه تا دور تلفن جمع شدیم ، فقط یک ربع ساعت مونده و اگه زنگ نزنه باید بریم یه فکر دیگه کنیم . یهو صدای زنگ گوشی بلند شدو منشی گفت که فلاحت اومده شرکت .

امینه _ راحیل سه تا نفس عمیق بکش

من _ چه رنگی بکشم؟ ابی یا قرمز؟

امین _ امینه بی خیال ، راحیل عمرا استرس داشته باش .

فلاحت که اومد تو اتاق یه گره بین ابروهایش بود . تپش اسپرت بود بهش تعارف کردم بشینه اون هم کنار امین نشست .

امین _ سلام خوش اومدین

فلاحت _ سلام .

امینه _ خب آقای فلاحت ...

فلاحت با یه حالت سردرگم گفت

_ خب؟

امینه _ منظورم اینه که تصمیم گرفتین؟

فلاحت _ اها از اون لحاظ ، بله خب تصمیمو که گرفتم

بعد دوباره به حالت اولش برگشت

_ فقط.. ..

امین _ فقط چی؟

فلاحت _ فقط اینکه چون خانوادم قضیه رو نمی دونن من تمام مدتی که نقش همسر این خانوم رو بازی می کنم نمی تونم برم پیشش خانوادم چون قدرت اینکه قضیه رو بهشون بگم رو ندارم .
امین _ ما هم می خواستیم به شما بگیم که قضیه رو سگرت نگه دارین یعنی خانوادتون خبر دار نشن .

فلاحت _ خب پس مبارکه (خندیدو دست زد).

امینه _ خدا رو شکر

من _ قبل از هر چیزی بگم که خانواده من مذهبی هستن یعنی شما باید سعی کنید خودتون رو جوری نشون بدید که مورد قبول خانوادم باشین و این خیلی سخته

فلاحت _ سعی خودمو میکنم

من _ پس خودمو کامل برا شما معرفی می کنم...

من _ پس خودمو کامل برا شما معرفی می کنم ، راحیل محبی هستم ، ۲۴ سالمه ، کارشناس بیمه هستم البته اینم بگم که به زور خانواده وارد این رشته شدم چون کلا علاقه ای به ادامه تحصیل نداشتم برا همین پدرم منو فرستاد اتریش برای ادامه تحصیل که منم به محض گرفتن لیسانس برگشتم ایران ، اگه به پوششتم دقت کنید می بینید که از خانواده مذهبی هستم برای همین شما هم باید کاملاً مذهبی باشید ... دیگه چی بگم؟ اها و اینکه چرا شما رو وارد قضیه کردیم ... یه قضیه خیلی کلیشه ای ، پدرم خواستن با پسر شریکش ازدواج کنم منم چون از اون اقا خوشم نمی اومد مجبور به این کار شدم .. الان هم خانوادم خبر ندارن که من برگشتم ایران ، چون سریع قضیه ازدواج منو ردیف می کردن منم می رفتم خونه شوهر برای همین مجبور شدم بدون اطلاع پیام ایران و با همکاری پسر عمو و دختر عموم یه راه حل پیدا کنم . همین

امین _ در ضمن شما باید تو این مدت به عنوان معاون شرکت و دوست من وارد قضیه بشین ...

فلاحت تو فکر بود ، یهو روشو کرد سمت امین و گفت

_ خب خانوادت نمی فهمن که من تازه باهات آشنا شدم؟

امین _ نه بابا .. خانوادم با دوستای من آشنا نیستن ، تو کارای کارخونه هم دخالت نمی کنن.

امینه _ پس همه چی ردیفه ...

فلاحت _ نه کجاش ردیفه ، من این مدت باید کجا زندگی کنم ؟

من _ نگران نباشید ، ما یه خونه خریدیم که شما می تونید برید اونجا ساکن بشید ، ماشین هم که امدست .

فلاحت _ خب دست شما درد نکنه ، همه چی حل شد ، فقط من باید به درس برم ، نمی تونم درسو ول کنم

من _ نگران نباشید ، خب پس فردا می ریم برای شما خرید کنیم
فلاحت _ من لباس دارم ..

من _ نه حتما باید لباسایی مخصوص بگیرین
(خیلی ادم پررویه)

.....

فلاحت از اتاق پرو اومد بیرون یه بولوز یقه ولایتی (همون یقه اخوندی یا دیپلماتی) پوشیده بود ، قیافش با اون صورت هشت تیغش اخر خنده شده بود مخصوصا با شلوار جین پاره پاره ، یه فیگوری اومد و یه لبخند ملیح زد به ما سه تا ... امینه و امینه دلشونو گرفته بودن و می خندیدن .. منم سرمو کرده بودم زیر چادرمو می خندیدم

امین _ شهرام تو مدلی چیزی نبودی ؟ (بعد هم با یه حالت مسخره خندید)

شهرام _ بابا ما رو دست کم گرفتی ؟

شهرام رفت تو اتاق پرو و با یه لباس دیگه اومد بیرون این دفعه یه بولوز مردونه ساده ابی چرک پوشیده بود با یه جین سرمه ای و یه پالتو تا روی رون پا

امینه سرشو آورد زیر گوشمو گفت

_ بابا این بنده خدا حیفه ، تورش کن دیگه دردرس هم نداری

شهرام بادی به غب غب انداخت و گفت : چطوره ؟

امین _ همیشه تحملت کرد

شهرام دوباره رفت تو اتاق پرو این دفعه با یه دست کت و شلوار مشکی و بلوز خاکستری برگشت بیرون که یقه بلوز رو کیپ کیپ کرده بسته بود منم همش فکر می کردم اگه ان یقه کیپ رو فاکتور بگیریم در کل یه کره خر خوشتیپ بود

دفعه بعد با یه شلوار پارچه ای طوسی و یه بلوز یقه اخوندی سفید برگشت بیرون .. یه دست کشید یه ریش نداشتش بعد یه نگاه به امین انداخت وبا یه حالت جدی گفت

_ کفن میت چند تیکست امین ؟

هر ۴ تا خندیدیم

امین خندیدو گفت

_ بستگی به هیکل میت داره

امینه یکی زد پس کله امین و گفت

_ امین با این چیزا شوخی نکن ، اما محض اطلاع کفن میت سه تیکست

چند دست از لباسا رو برداشتیم ، کارتمو هم دادم به امین که حساب کنه

شهرام _ حساب می کنم .

امین _ تعارف نکن تا اخر قرار همه مخارج با ماست

شهرام _ باشه ، فقط راحیل خانم اخرش باباتون رو معرفی نکردین

من _ پدر من حمید محبی مدیر عامل بیمه ... هستن .

شهرام _ اووووووووو میگم همچین مایه دار خرج میکنین پس دلیل داره

امین _ بچه ها بریم یه جایی شام بخوریم ، دارم می میرم از گرسنگی

همه قبول کردیم و با ماشین امین رفتیم یه سفره خونه سنتی ، وقتی رسیدیم به سفره خونه رفتیم سمت یه تخت که زیر درخت بید گذاشته بودن و اونجا نشستیم ، منو امینه کفشامونو کندیم و خودمون ول دادیم رو تخت ، امینو شهرام هم که پاهشونو از تخت اویزون کرده بودند به ترتیب کنار امینه و من نشستند . من هم خودمو جمع کردم تا با شهرام برخوردی نداشته باشم بعد هم که همه سفارش غذا دادیم

شهرام _ بچه ها تا غذا رو بیارن یه بازی کنیم

امین _ خب چه بازی؟

شهرام _ پانتومیم البته همینطور نشسته که مردم به عقمون شک نکنن

همه قبول کردیم

شهرام _ پس خودم شروع میکنم ، بازی رو که بلدین دیگه

همه گفتیم که بلدیم

شهرام _ یک دو سه شروع

همونجور که نشسته بود شروع کرد به بیرون دادن نفسش وقتی دید که هیچ کاری نمی کنیم دوباره به خودش اشاره زد و دوباره تکرار کرد

امین _ بازدم

شهرام سرشو به علامت منفی نشون داد

من _ نفس؟

شهرام دوباره گفت نه

امینه _ ها؟

شهرام پرید هوا و یه بشکن زد یعنی اینکه درسته

بعد هم ادای تف کردنو در آورد

صورتمون به حالت چندش شدن جمع شد

امین _ اه پسر حالمو به هم زدی چرا هی تف میکنی

شهرام ابروشو اناخت بالا و دوباره تف کرد

امین _ بس کن دیگه ابرومونو بردی

شهرام هم نامردی نکرد و یکی زد پس گردن امین و به حالت جدی اشاره زد به تف کردنش

من _ تف؟

شهرام هم دستاشو زد به هم و خندید ، دوباره برای چند لحظه مکس کرد و بعد نقشه ایران رو

کشید و امینه گفت ایران ، شهرام هم گفت درسته اما صبر کنه بعد هم با کلی بدبختی اصفهانی

رو بهمون حالی کرد

دوباره فکر کردو یه مستطیل کشید و مثلا دستگیرشو باز کرد که تابلو بود ما سه تا هم گفتیم در

، همون لحظه غذا رو آوردن اونم چند دقیقه صبر کرد وقتی کار پیش خدمت تموم شد دیس برنج

رو گرفت و آورد بالا

امینه _ برنج؟

شهرام سرشو به حالت منفی تکون داد

من _ غذا؟

بازم منفی

این دفعه دستشو کشید به دیس برنج امین هم بلافاصله گفت

_ دیس؟

اونم دوباره دستاشو زد به همو سرشو به علامت مثبت تکون داد

بعد هم بهمون گفت اخریه ، یهو دستاشو به یه حالت باز کرد با حالت سوالی انگار بگه کجاست

امین _ کجاست؟

شهرام _ نه

من _ کو؟ (البته دوستان دقت کنید که کو به زبان مازندرانی میشه کجاست)

شهرام _ افرین ، افرین ، حالا همه کلمات رو بچسبونید به هم

امینه _ ها تف اصفهانی در دیس کو

من _ خب این یعنی چی؟

شهرام با یه لبخند ذوق زده گفت

_ بیشتر فکر کنید

امین یه بشکن زدو با کفشش زد به شلوارشهرام

_ هاتف اصفهانی در دیسکو؟

منو امینه _ چی؟

امین _ بابا یه ساعت اسگومون کرد اخرش شد هاتف اصفهانی در دیس کو

شهرام دلشو گرفته بود و می خندید و سرشو به علامت اره تکون داد

_ خدایش خیلی به خودتون فشار آوردین (دوباره خندید)

ما هم شروع کردیم به خنده

جلوی یه اپارتمان ۱۰ طبقه از ماشین پیاده شدیم ، نمای ساختمان با گرانت مشکی کار شده بود

که خیلی شیکش کرده بود ، همه با هم وارد لابی ساختمان شدیم ، نگهبان با دیدن ما بلند شد و

با احترام سلام کرد ، ما هم سلام کردیم اما تا به شهرام نگاه کرد چشاش همچین گشاد شده بود

که بیا و ببین

نگهبان _ سلام جناب...

شهرام فوری پرید تو حرفش گفت

_ اوهوم اوهوم سلام اقا خسته نباشید (بعد با سرفه چند بار ابروهاشو انداخت بالا)

نگهبان _ ممنون اقا

امین که داشت می رفت سمت اسانسور

امین _ بچه ها بیاین دیگه ... بابا دیر شد انقدر وقتو تلف نکنین

شهرام هم هولوهولکی

_ اره دیر شد (با دستاش به اسانسور اشاره کرد) خانما بفرمائید

ما هم بی خیال قضیه شدیم و رفتیم سمت اسانسور ... طبقه ۹ از اسانسور بیرون اومدیم، امین هم با کلید در باز کرد

امین _ خب اینم خونه اقا شهرام ، اینجا هر طبقش دو واحده ، هر واحد هم ۱۵۰ متر.

یه نگاهی به خونه ای که دکور شده بود انداختم ... خوب بود اما معلوم بود که کار دکوراتور .. دو تا خواب داشت که با یه راهروی کوچیک از حال خونه جدا می شد ... حال هم با سه تا پله به پذیرایی وصل می پذیرایی که فوق العاده بود .. سمت راستش پنجره سراسری بود که .. رفتم سمت پنجره ای که به تراس وصل بود و بازش کردم .. تو تراس ایستادم .. خودمو به خاطر سردی هوا جمع کردم و دستامو زیر چادر جمع کردم ... فضای اطراف ساختمون خیلی قشنگ بود ... با اینکه درختا به خاطر زمستون لخت و عریون شده بودن اما خیلی رویایی بودن ... وقتی که خیلی سردم شد برگشتم داخل خونه .. بچه ها دور هم نشسته بودن منم رفتم کنارشون نشستم .

امین _ خب راحیل سه شنبه اومدو تو هم دیگه مثلا باید برگردی ایران

_ اره خیلی باید هواسم جمع باشه فقط شما دوتا هم باید خیلی سر بابا اینا رو گرم کنید که متوجه چیزی نشن

امینه _ نگران نباش ، همچن کولی بازی برایشون در بیارم که بیا ببین ، خیر سرت دوساله که نیومدی ایران ، منم که دلم برات تنگ شده خودمو می زنم به درو دیوار(خودش خندید)

شهرام _ راحیل خانم یه سوال بیرسم؟

_ بفرمائید

شهرام_ یه موقع ناراحت نشین؟

لبخند زدم : خواهش میکنم راحت باشید .

شهرام _ راستش از وقتی شنیدم که شما یه مدت اتریش بودین برام سوال شده که پوشش شما

اونجا چی بوده

دیگه این سوال برام عادی شده بود ، هر وقت کسی می فهمید من اروپا بودم در مورد پوششی که

اونجا داشتم ازم سوال می پرسید

_ اقا شهرام حقیقتش اینه که من چادرو خیلی دوست دارم و پوشش اولم تو ایران چادره ، اما تو

اروپا چون مردم هنوز با حجاب و مسلمونا کامل آشنا نشدن من چادر نمی نداختم رو سرم ،

پوششم روسری و شال بود اما جوری بودم که کمبود چادر رو احساس نکنم ، با این حال بازم کمی

احساس ناراحتی میکنم چون یه جورایی دورنگو دورو می شم و اینو خیلی دوست ندارم

شهرام _ خب چرا اصلا چادر سرتون می ندازید؟

یه نگاه به امین و امینه نداختم

_ اولین عاملش اعتقاد قلبیمه و اینکه خودم در مورد این قضیه تحقیق کردم و خیلی چیزا رو به

چشم خودم دیدم با اینکه چادر کمی دستو پا گیره اما به من آرامش میده ، تو تابستون گرمه و تو

زمستون نگه داشتنش سخت اما آرامشی که با چادر دارم جور دیگه ای پیدا نکردم (دوستان غیر

چادری من همه رو دوست دارم اما نظر راحیل خانم اینه .. بیاین به عمه های هم احترام بذاریم)

دومین عامل هم خانوادم بودن چون خیلی پایبند به دین هستن ، (ابرو هاشو به یه حالتی انداخت

بالا) اینجوری هم نگاه نکنین نه خشک مقدسن و نه ریا کار

امینه _ درسته ، همه دخترای خانواده پوششون رو خودشون انتخاب کردن ، مثلا خود من چادر رو انتخاب نکردم و خانواده هم مشکلی نداشتن

امین هم با افتخار گفت

_ اما همه با حجب و حیا هستن و حجابشون رو دارن

_ منم چادر رو خودم انتخاب کردم نه با فشار خانواده ، به پوشش دیگران هم احترام می ذارم .

شهرام _ اقا اصلا بی خیال بذارین یه خاطره از طرف دوستم بگم،

میگفت یه بار مامانم بهم شک کرده بود فکر کرده بود سیگار می کشم زنگ زده بود به داییم بیاد نصیحتم کنه ، نزدیک ظهر بود داییم اومد وضو گرفت نمازشو خوندا نهارشو خورد خیلی ساده و خاکی اومد رو مبل پیشم یه سیب برداشت گفت : عزیزم این سیب رو می بینی؟ گفتم بله دایی گفت دیگه سیگار نکش!!!

امین _ ای جان چه دایی با حالی داشته

شهرام _ اقا یه چیز دیگه ، قبول دارین واقعا شانس آوردیم همه بیماریها رو خارجی ها کشف میکنن و اسم خودشونو میذارن روش؟

امینه _ چطور مگه؟

شهرام خیلی جدی به ما نگاه کرد

شهرام _ اگه ایرانی ها کشف میکردن مثلا بجای پارکینسون باید میگفتیم مرض کامبیز یا درد حاج مرتضی و برادران به غیر مجتبی

خودمونو ول دادیم رو مبل و خندیدیم

امین _ ای تو روح شهرام مردم از خنده

شهرام با دندوناش لب پایینشو گاز گرفت

_ هییییییی بی تربیت

ساعت ۱۰ صبح بود که با شهرام وارد فرودگاه شدیم ، قرار بود شهرام تا قبل اومدن بابا اینا همراهم باشه ، امین و امینه هم که همراه فک و فامیل می اومدن استقبالم ، ساعت ۱۲ هم که هواپیما می نشست رو زمین .

این شهرامه همش تو دست و پا بود مثل بچه اردکا که دنبال مامانشون هستن اینم دنبال من بود هی حرف میزد ، غر می زد ، کلا رو مغز من پیاده روی می کرد . از وقتی که دیدمش به این فکر میکنم این بشر چجوری امتحان دکتری رو قبول شد ، اصلا چجوری تو مصاحبه ردش نکردن . باور کنین خیلی حرفه . همینجوری که من می رفتم اینم پشت من داشت می اومد یهو ایستادم و رومو کردم بهشو با تشر

_ ساکت میشی دکتر؟

همچین مثل سگته ای ها بهم نگاه کرد، دهنش باز مونده بود

شهرام _ ها؟

داشتم با حرص نگاهش میکردم که گوشیم زنگ خورد منم با کلی دردسر از تو کیفم درش اوردم

_ بفرمائید

امینه _ سلام راحیل ما راه افتادیم سمت فرودگاه

_ ای تف به این شانس ، اخه چرا انقدر زود؟

اینو که گفتم چشای شهرام گشادتر شد، الان میگه چقدر این دختر بی تربیته

امینه _ چیکار کنم؟ زن عمو ذوق زده بود گفت باید زودتر راه بیافتن

_ تو الان با کی هستی؟

امینه _ من و امین با هم داریم میایم اخی من بهونه اوردم که می خوام برم خونه چیزی بردارم برا همین ما زودتر جیم شدیم ، فکر کنم منو امین تا نیم ساعت دیگه باشیم فرودگاه

_ باشه منتظر تون هستم خداحافظ

گوشی رو قطع کردم

شهرام هنوز داشت مثل بز بهم نگاه میکرد

شهرام - کی بود؟

یه پوفی کردم و سرمو چرخوندم یه سمت دیگه

_ امینه بود میگفت همه راه افتادن تا یه ساعت دیگه هم می رسن ، حالا من از ساعت ۱۱ تا ۱۲ کجا برم؟

شهرام _ فکر کنم شما اگه برین تو اب دریا برا شنا اب دریا بخشکه . ببین الان دو تا بدشانسی می تونی داشته باشی ، اول اینکه مامانت اینا زودتر بیان دومم اینکه هواپیما تاخیر داشته باشه ، اونوقت چه شود ... ابروهاشو برا حرص من چند بار انداخت بالا

بس که این بشر حرصمو در می آورد دیگه تحویلش نگرفتم . جهنم بذار فکر کنه من از دماغ فیل افتادم .

۲۰ دقیقه گذشته بود

_ شما چرا پیشنهاد ما رو قبول کردین؟

کپ کرد بعد هم با استرس چشاشو به سقف سالن انتظار انداخت

_ اومممممممم. خب..... به دلایل مختلف (یه لبخند دندون نما زد)

_ یه دلیلشو به میشه بگین؟

سرشو چرخوند سمت در ورود

_ به دلیل اینکه ... (بعد دستاشو تو هوا تکون داد و سریع به من گفت) بچه ها اومدن ... بریم

پیشون

بی خیال قضیه شدم

_ باشه

امینه بدو خودشو رسوند به ما

_ راحیل بدبخت شدیم

_ چرا؟

_ احمدی هم داره میاد استقبال

دستمو کشیدم به پیشونیم

من _ باید خیلی زود قضیه رو جمع و جور کنیم

به شهرام نگاه کردم

_ شما باید فردا خیلی به بابام نزدیک بشین

امین _ من این پوریا احمدی رو میشناسم لابد یه نقشه ای تو سرش هست که انقدر زود اومده

جلو

شهرام _ ای بابا به منم بگین احمدی کیه

امین _ همین خواستگار سمجه دیگه ... پسر شریک عمو

شهرام یه ابروشو انداخت بالا و رفت تو فکر

شهرام _ امین یادت باشه به من زنگ بزنی بگی کدومه چه لباسی داره که منم ببینمش

_ باشه فقط تو یه میس بنداز که من یادم میره

شهرام سرشو تکون داد و گفت باشه

یهو نگام رفت سمت ورودی و با جیغ گفتم

_ وای مامان اینا ... بدبخت شدم ..

هر کس دویید به یه سمت ، منو شهرام دوبدیم پشت یه ستون که پنهون شیم ، امین رفت کنار بابا اینا ... امینه هم خودشو رسوند به ما

_ بچه ها شما همینجا باشید (بعد روشو به من کرد) هر وقت هواپیما نشست و مسافرا خواستن بیان تو سالن من حواسشون رو پرت میکنم تو هم قاطی مسافرا شو

_ باشه

اون هم رفت پیش بقیه ، قایمکی به بابا و مامان نگاه کردم ، الهی قربونشون برم چقدر دلم براشون تنگ شده بود نگام به امین افتاد که با رنگ پریده نشسته بود رو صندلی کنار بابا و یه جایی رو نگاه می کرد رد نگاهشو گرفتم وایییییی.... نشستم رو زمین . دستمو کوبوندم رو سرم ، شهرام بهم نگاه کرد

شهرام _ چی شده؟

شهرام _ چی شده؟

با عجز به چمدونام که وسط سالن ولو شده بودن اشاره کردم

_ چمدوناموسط سالنن

اونم دستشو کوبوند رو سرش ، نگاه مردم به ما بود ، زود بلند شدم

_ حالا چیکار کنم؟

دستشو کشید به لپاش

_من میارم

_اگه ببیننت همه چی خراب میشه

_ نترس جوری میرم که نفهمم

چمدون دقیقا با صندلی انتظار ۱۵ متر فاصله داشت . بابا اینا هم که رو صندلی اول بودن ... دور
چمدونا هم خالی بود

شهرام_ بادبزی چیزی نداری؟

_ اچه تو این زمستون بادبزن برا چی داشته باشم؟

_ تو کیفتو بگرد شاید پیدا شد

_ میگم ندارم

خب پس صبر کن من برم از یکی از این فروشگاهها بخرم

_ باشه

دوید سمت فروشگاه ، ۲۰ دقیقه بعد برگشت

یه نفس عمیق کشید

_ خب من رفتم

باد بزنو باز کرد و جلو صورتش گرفت خودشو هم یه وری کرد رفت وسط سالن ... اخر خنده
بود .. امروز با یه جین مشکی و سویشرت سرمه ای همرام اومده بود ، حالا با اون تیپو قد و هیکل
و اون باد بزن تو دستش وسط زمستون رفته بود جلو مردم هم استرس داشتم و هم خندم
گرفته بود یه عده با خنده نگاهش می کردن

خودشو رسوند به دو تا چمدونم یکی رو با دست ازادش گرفت ... و اون یکی رو خواست با دستی
که بادبزن رو داشت بگیره که دوزاریش افتاد نمی تونه .. یه نگاه به من کرد و بعد با عجز به سقف
نگاه کرد ...اون یکی چمدون رو با پاش هل داد ... تقریبا یه دو متری با من فاصله داشت که
چمدونی که با پاش هل می داد با یه صدای بلند افتاد رو زمینبابا اینا هم بهش نگاه کردن
،شهرام پشتشو به اونا کرد و بادبزنو گذاشت تو جیبش سریع چمدونا رو گرفت و دوید سمت

دستشویی بعد چند دقیقه من هم رفتم دنبالش...وقتی بابا اینا حواسشون پرت شد هر کدوم
با یه چمدون رفتیم سمت ستون خودمون .. چند متری ستون بودیم که گفتم

_ مرسی اقا شهرام

با خنده سرشو چرخوند سمتم

_ خواهش میکنم

همون لحظه سرشو برگردوند که با دماغش محکم خورد به ستون ...دماغشو چسبید

_ اوف ... خدا دماغم بی ریخت شد

شروع کرد به ماساژ دماغش ، همون موقع گوشیش زنگ خورد

شهرام _ جانم امین

....._

_ کدوم؟

....._

با اخم سرک کشید سمت بابا اینا

_ کت و شلوار مشکی رو میگی؟

....._

_ دیدمش . قربونت داداش

گوشی رو قطع کرد ، دوباره یه سرک کشید بعد هم زیر لب غر زد

_ قیافه که نداره ، تپیش هم که خوب نیست نه یه خورده خوبه اصلا چجوری جرات کرد بیاد

خواستگاریش....بچه پررو...شیطونه میگه (دوباره یه نگاه انداخت سمتشون)

من _ مشکلی پیش اومده؟

من _ مشکلی پیش اومده؟

همینجوری که داشت نگاه میکرد

_ نه

منم با فضولی و با زبونی که از کنار لبم اومده بود سمتی رو که نگاه می کرد رو دید زدم همون

موقع از بلند گو اعلام کردند که هواپیمای من هم نشست رو زمین

گوشیمم زنگ خورد....

_ چیه امینه

_ ببین شنیدی اعلام کردن هواپیمات نشست

_ خو چیکار کنم؟

_ ابله هواپیما بشینه تو هم باید افتابی بشی

_ اها اها خب

_ من سر اینار و گرم میکنم وقتی مسافرا اومدن برو بینشون ...اها به اون شهرام هم بگو انقدر

سوتی نده نزدیک بود لو برین

_ باشه خداحافظ

یه نگاه به شهرام که هنوز داشت دید می زد انداختم ، وا این چرا هنوز میخ شده رو بابا اینا ، الان

جون می ده که برم پشتش پخ کنم . یه نگاه به دورو ورم کردم که کسی حواسش به ما نباشه ،

موقعیت عالی بود یواشکی رفتم پشتش یه پامو کوبیدم زمین و همزمان گفتم پخ ، اقا همچین

پرید هوا و یه عربده ای کشید که جاتون خالی ، یه نگاه خشن به من کرد ، بین نگاه خشن شهرام

برام یه پیام اومد

خودم از کارم خجالت کشیدم ، اخه من با این هیکل گنده با این سر وضع این کارا چی بود ایا ؟

کاری نمی شد کرد خودمو زدم به اون راه و پیامو خوندم

امینه - راحیل تا یه دقیقه دیگه برو بین جمعیت ، فقط حواستو جمع کن
یه نگاه به ساعت انداختم دیدم ای دل غافل ده دقیقه از یازده گذشته .

با شهرام هماهنگ کردم و تا بابا اینا روشونو کردن سمت دیگه پریدم بین جمعیت و خیلی
ریلکس با جمعیت همراه شدم ، یهو مامان نگاش به من افتاد و صدام کرد
مامان_ راحیل راحیل

الهی ... خیلی دلم براش تنگ شده بود . بدو خودم رسوندم بهش و با گریه همو بغل کردیم
_ سلام مامانی ، قربونت برم دلم برات تنگ شده بود

مامان همین طور داشت گریه می کرد

مامان _ سلام عزیز دل مامان ، خوبی

چند دقیقه تو بغل هم بودیم که نگام به بابا افتاد ، با لبخند داشت نگام میکرد

از بغل مامان اومدم بیرون رفتم سمت بابا که بغلم کرد ، خودموبا گریه محکم بهش چسبوندم
_ سلام بابا

بابا_ سلام رسیدن به خیر باباجان

منو از بغلش آورد بیرون و با لبخند پیشونیمو بوسید و یه دست زد پشتم

بعد از بابا فکر کنم بغل سی نفری رفتم و صورتم ایاری شد ، امینه هم با گریه خودشو انداخت
بغلم و بلند گفت

_ راحیللله کجا بودی تو دلم برات تنگ شده بود(یه نیشگون از پهلو گرفتم)

_ امینه چقدر بزرگ شدی (جوری با دست زدم پشتش که برای چند لحظه نفسش درنیومد)

مامان_ بسه دیگه بچه ها بریم خونه ، امین جان بی زحمت می تونی چمدون راحیل رویاری؟

امین _ چشم زن عمو

شهرام _ مامان ، مامان

یه جیغ بلند کشیدم و از خواب بیدار شدم ... نفسم حبس شده بود ..چشمام هنوز بسته بود ...ا ب دهنمو قورت دادم ...یه چشممو با ترس باز کردم و به درو دیوار اتاق نگاه کردم .. خدایا شکر ت ... نفسمو دادم بیرون ادم قحط بود شهرام شده بود بچهیه نگاه به ساعت انداختم که با دیدن عقربه بزرگه رو ۵ مثل قرقی از تختم پرید پایین . بدو رفتم حموم و یه نیم ساعت بعد اومدم بیرونشروع کردم به خشک کردن موهام ... بعد حلدی رفتم سمت کمد لباسا و از توش یه کت و شلوار مشکی که روش سبز زمردی کار شده بود رو برداشتم و انداختم رو تخت ، خودمم نشستم جلوی میز آرایش ...

خب اول یه خط چشم نازک رو چشمم بکشم ... حالا یه ریمل ... خوبه ... یه لب لو زدم رو لبام ... اخیه این لبای وا موندم چون مستعد به پوسته پوستت شدن بود زود خشک می شد ... رژ هم که نمی زدم ... یه کرم هم زدم به صورتم موهامم با یه ، کش دم اسبی بالای سرم بستمزودی لباسمو پوشیدم و یه روسری سبز که روش کار شده بود رو هم انداختم سرم و یه کفش مشکی پاشنه پنج سانتی هم پوشیدم دویدم سمت کمد و یه چادر سفید با گلای ریز ابی برداشتم خب کارم تموم شده بود ... یه نگاه به خودم تو اینه قدی اتاق انداختم ...همه چی تکمیل بود فقط یه خورده ابرو هام نامنظم بود که خودمو نزدیک به اینه کردم مرتبش کردم اصولا آرایش کمی می کردم ... یعنی وقتمو صرف آرایش نمی کردم ... اما همیشه به پوست صورتم اهمیت می دادم که خدایی نکرده جوش یا لک نزنه... صورتم بین سفید و سبزه بود . یه خورده جای جوش از نوجوونی مونده بود که خدا رو شکر با دوا و دکتر خیلی خوب شده بود... چهارم نه شاه پریونی بود و نه زشت ... معمولی بودم مثل همه دخترای ایران (دخترای ایرانی چهرشون از معمولی به بالاس و چرا خوشگلن ؟ چون سیرتشون زیباست) اما خوب بودم دیگه ... چشمام مشکی بود ... بینیم معمولی بود ... لبام هم که ، اقا اصلا چه معنی می ده من پیام چهارمو به شما توضیح بدم .. جمع کنید خودتونو وقت ندارم باید برم به بدبختیم برسم ، یه موقع این شهرام سوتی نده

چادرمو جلو اینه انداختم رو سرم و ردیفش کردم .. رفتم سمت پله ...

با امینه یه گوشه ایستاده بودیم و به مهمونا نگاه می کردیم

امینه - مامان پوریا چرا انقدر با لبخند نگات میکنه؟

_ شیطونه میگه مثل رمان خواب و بیدار که صنم گفت بعد از ازدواج ثروتشو به پسر عموش می ده

منم همینو بهشون بگم ببینم بازم میان خواستگاری من

_ ولش کن ، بابا!!!!!!!!!!!!!! رمان خون .

به گوشه امینه پیام اومد

امینه _ امین پیام داده گفت رسیدن و تا چند دقیقه دیگه میان تو ساختمون ...

_ سه تا صلوات نذر میکنم شهرام گند نزنه

خیلی استرس داشتم ..نگام میخ شده بود به در ، دو دقیقه نشده بود که امین اومد داخل...پشتش

هم شهرام ..یعنی قیافش دیدنی بود ، یه ته ریش چند روزه رو صورتش بود ، همون کت و شلوار

مشکی که برایش گرفته بودیم رو پوشیده بود با بولوز خاکستری ...سرش هم پایین بود اگه یکی

نمی شناختش می گفت چه ادم سربراهیبگذریم ..با امین مستقیم رفت سمت بابا و دست

دادن و خوش بش کردن ، منو امینه هم خودمونو یه خورده بهشون نزدیک کردیم ...بابا به امین

نگاه میکرد

بابا _ عمو جان معرفی نمی کنی؟

امین _ عمو ایشون دکتر شهرام فلاح هستن ، معاون من تو کارخونه و شرکت که چند وقته

لطف کردن و پیشنهاد همکاری منو قبول کردن ، (روشو کرد به شهرام) دکتر ایشون هم عموی

من آقای محبی هستن

اوهوکی کی میره این همه راهو ، شهرام دکتر، دکترشهرام .(XXXXXXXXXXXXX)

شهرام سرشو خم کرد

_ارادتمندم جناب محبی ..امین عمو جان ،عمو جان از دهنش نمی افته

پوریا با یه نگاه مودی به امین گفت

_ به به امین خان ... مشتاق دیدار .. دیر اومدی مهمونی دختر عموته ، شما چرا؟؟

امین ابروشومثلا با تعجب انداخت بالا

_ پوریا تویی عمو ؟ چقدر بزرگ شد یه سال نیست که ندیدمت ، چه قدی چه بالایی
... به به به

شهرام که خندش گرفته بود لب پایشو با دندوناش گرفت

پوریا _ امین جان اگه یادت باشه ما پارسال همو دیدیم که من ۲۴ سالم بود ...

امین پرید تو حرفش

_عموجون تو از همون اول بیبی فیس بود

پوریا _ خیلی مسخره ای امین

راشو گرفت رفت یه سمت دیگه

امینه _ این چرا مثل دختر بچه ها قهر کرد رفت

_جون امینه منو به خنده ننداز ...خودمو کشتم که اینقدر خانوم باشم ..

نیم ساعت بعد بابا ، امینو و شهرامو صدا کردن برن پیششون. اونام با کله رفتن ...

داشتم با امینه حرف می زدم که دختر خالم فاطمه اومد پیشمون

مثل گروه سرودایی که دوره دبستان راه می نداختیم گفت

فاطمه _ ورود پردگدازت رو به خاک وطن تبریک و تسلیت عرض میکنم

بین خانواده مامان اینا از همه بامزه تر فاطمه بود و از همه بی مزه تر رزا بود اصلا جوون ادم در می

اومد دودقیقه پیشش می موند .

با خنده نگاش کردم

_ای خدا نکن فاطمه ... امشب همه می خوان منو بی ابرو کنن .. (فاطمه از من دو سال بزرگ تر بود و سه سال هم که ازدواج کرده بود)

یه چشمک به من زد

_اقتو نمی بینم ، کجاست اقا پویا؟

_سر جدت اسمشو نیار ، هیچ کسم نه این بچه بشه اقای من

چادرشو جمع کرد و زد زیر بغلش

قدر پسرای مملکت رو نمی دونی ، تو این دوره که قحط الرجال شده و تخم شوهر رو ملخ خورده تو داری تاچه بالا می ندازی؟

_بی شوهر بمونم بهتر از اینه که با این....استغفر ا... اقا اصلا بیا بحث رو عوض کن

_اها عوض کردن بحث که تخصص خودمه بذارین یه خاطره بگم گوشت بشه به تنتون . حواست به منه امینه

امینه _اره تو بگو

_اول هر دوتا نگام کنین

_کشتی ما رو بیا اینم نگاه

چشمام گرد کردم و نگاش کردم

_افرین ...جونم براتون بگه من ترم اخر دانشگاه بودم که استادمون گفت باید یه ورزش جدید روبا

پخش یه کلیپ تو کلاس معرفی کنیم ..منم پارکور رو انتخاب کردم ...با بدبختی یه فیلم تو نت

پیدا کردم که وسطاش یه زن و مرد تو رخت خواب همو بغل کرده بودن البته یه خورده لباس

داشتنا (خندش گرفته بود) هیچی دیگه قبل از اینکه فیلمو تو کلاس بذارم چند بار خونه روش

کارکردم که زمان بندیش دستم باشه اخه اون تیکه که تخت بود ۳۰ ثانیه میشد و می خواستم

جلو بکشم ... از این نرم افزارهای کاتر رو هم پیدا نکرده بودم ...جونم براتون بگه کلیپو بردم تو

کلاس و پخش کردم حالا تصور کنید نصف کلاس ۶۰ نفره پسرا بودن...وقتی رسید به تیکه

حساس منم به جای ۳۰ ثانیه ۱۰ ثانیه کشیدم جلو... اقا چشمتون روز ببد نبینه... پخش اون تیکه تو کلاس همانا و مات شدن بچه ها هم همانا..... اقا تا یه هفته نمی تونستم سرمو بیارم بالا و به کسی نگاه کنم

سرمونو انداخته بودیم پایینو می خندیدیم

امینه _ خیلی جکی فاطمه

فاطمه _ به جون امینه این جزو خاطرات تلخ زندگیمه

تقریبا ساعت ۱۰ شب بود که بابا همه رو به صرف شام دعوت کرد. شام هم که سلف سرویس بود.... روی یه میز گوشه حال تزئین شده بود. مهمونا هم از پذیرایی اومدن سمت حال.. خونه ما یه خونه ویلایی بود با یه حیاط ۲۰۰۰ متری که توش پر از هر نوع دار و درختی بود چه میوه و چه غیر میوه همراه با یه عالمه گل که بیشترش رز بود و خودم به شخصه کاشته بودم ساختمون خونه هم حدود ۳۵۰ متر بود که تشکیل می شد از دو طبقه که تو طبقه اول یه حال بزرگ، دوتا اتاق خواب، آشپزخونه و یه سالن پذیرایی خیلی بزرگ بودو البته پاسیوی مامان که روش خیلی حساس بود، طبقه دوم هم ۴ تا اتاق خواب و کتابخونه با یه سالن کوچیک.

تو هر اتاق خواب هم یه سرویس حمام و توالت بود که باعث آرامش بود اخه من دست به دستشویم خیلی خوب بود... اتاق بابا و مامان و اتاق کار بابا طبقه اول بود. اتاق خواب من هم که می شد طبقه دوم. اما بیشتر طبقه پایین بودم. زیر خونه هم پارکینگ ماشینا بود..

این ساختمون نوساز بود چون قبلا تو خونه ای که بابا از پدر بزرگم ارث گرفته بود زندگی می کردیم اما وقتی ۱۰ یا ۱۲ ساله بودم بابا گفت که اون خونه بزرگه و بهتره بریم تو یه خونه کوچیکتر اخه اون خونه با یه باغ چند هزار متری بود... هیچی دیگه بابا هم زمین این خونه رو خرید و داد که براش بسازن، ما هم حدود ۱۰ سال پیش اومدیم تو این خونه برا همین درختا و گلاش خیلی جوون هستن....

ای داد بیداد، داشتیم میگفتم مهمونا با آرامش اومدن سمت میز غذا برا خودشون میگرفتن یه سری می رفتن تو پذیرایی، یه سری هم تو حال می نشستن.. منو امینه کنار میز غذا ایستاده

بودیم که پوریا و مامانش اومدن برا خودشون غذا بگیرن ... پوریا یه خورده از من قد بلند تر بود
 اخه من قدم حدود ۱۷۲ بود .. اونم فکر کنم تقریبا کمتر از ۱۸۰ بود ... چهرش هم معمولی بود و هر
 وقت که من دیدمش شیک و اراسته بود اما چیزی که باعث می شد ازش بدم بیاد نگاه موزیش بود
 .. اصلا خوشم نمی اومد .. در عوض مامانش پوران خانم یه خانم خیلی خوشگل محجبه بود از
 اون خانمای مانتویی مهربون که ادم از دیدنش لذت می برد (دوستان از اینکه چادر مانتو میکنم
 شاکمی نشین .. چون می خوام شما کامل با تیپ افراد آشنا بشین میگم) از اونایی بود که خیلی به
 خودشون می رسن .. پوستش که با حدود ۴۵ سال آخ نگفته بود .. پوریا دو تا خواهر داشت که
 ازدواج کرده بودن . خود پوریا هم معاون کارخونه باباش بود و سهام دار جزء بیمه بابا .. البته
 همین سهام رو هم باباش برایش خریده بود ... دانشجوی کارشناسی ارشد برق بود .

پوران جون مامان پوریا خودشو کشید سمت ما

پوران جون _ راحیل جان واقعا دل تنگت بودم ، تو این دو سال خیلی تغییر کردی ... (با لبخند به
 من و پوریا نگاه کرد) خیلی زیباتر شدی ..

نگام افتاد به پوریا که لبخند می زد سرمو انداختم پایین

_ ممنون پوران جون شما لطف دارین

پوران جون _ نه عزیزم لطف نیست واقعیته (روشو کرد سمت امینه) تو چیکار میکنی امینه
 جان؟ درست تموم شد؟

امینه _ مشغولم هنوز یه ترم از درسم مونده

پوران جون با لبخند یه نگاه به جفتمون انداخت

_ موفق باشید

غذاشونو کشیدن رفتن تو پذیرایی نشستن

ما هم ظرف برداشتیم تا برا خودمون غذا بکشیم

_ میگم امینه به نظرم پوریا بیشتر به تو می خوره تا من

امینه _ اره دیگه هر چی اچه برا منه ، نه؟

خندیدم و به حالت نصیحت گفتم

_ حالا چه قیافه ای هم میگیری از خداتم باشه پسر به این اقایی ، سربراهی ، اختلاف سنیتون هم که خوبه تو ۲۲ اون هم ۲۵ . خوبه دیگه نه؟

امینه چشاشو با حرص تنگ کرد

امینه _ حالا که اینطور شد من همین الان می رم به عمو میگم تو پوریا رو می خواوی زودتر معامله رو جوش بدن

_ اوا امینه چه لوس شدی شوخی کردم بابا ، پوریا کیه .. اه اه .. ببین یه پسر خوشگل و تو دل برو از اروپا برات اوردم ، گذاشتمش تو چمدون اخر شب یادت باشه برم از چمدون درش بیارم بدم بهت

امینه _ خاک بر سرت کنن که ادم بشو نیست

یهو صدای سلام خیلی اروم به گوشم رسید ، زیر چشمی نگاه کردم ببینم کیه که دیدم شهرام و امین اومدن برا خودشون غذا بردارن

امینه یه نگاه به حال انداخت که خالی شده بود اچه همه غذا برده بودن تو پذیرایی .

امین اروم صحبت کرد

امین _ فکر کنم عمو خیلی شهرامو پسندیده

تو دلم کلی خدا رو شکر کردم

همون موقع مامان اومد سمتم و برا خودش غذا کشید ، امین هم یه سلام بلند بالا با مامان کرد و شهرامو معرفی کرد شهرام هم با سر پایین ادای احترام میکرد

مامان هم زوم کرد رو شهرام

سرشو آورد نزدیک گوشم و اروم گفت

_راحیل این پسره خیلی برام اشناست

مامان _راحیل این پسره خیلی برام اشناست

منم همونطور اروم جوابشو دادم

_ نه مامان جان فکر نکنم من که جایی ندیدمش ، در ضمن مدت زیادی هم نیست که با امین آشنا شده

_ نمی دونم والا اما به نظرم قبلا جایی دیدمش

امینه که پشت مامان بود حرفامونو شنید و داشت با لب زدن به امین گزارش می داد

امین هم به شهرام انتقال می داد ، شهرام از مامان عذر خواهی کرد رفت سمت پذیرایی، مامان هم که روش زوم شده بود

شهرام هم دستپاچه می رفت که یهو پاش رفت زیر فرش و داشت می افتاد که امین گرفتش ، مام چشممون گشاد شده بود به گند زدنش نگاه می کردیم

شهرام صاف ایستاد و خودشو مرتب کرد یه نگاه هم به مامان انداخت ولبخند زد بعد هم که خیلی اقامنشانه رفت تو پذیرایی البته شانس این بود که ظرف غذا نه افتاد پایین و نه ریخت رو لباسش

مامان _ خیلی برام اشناست ، مخصوصا هول شدنا و دستو پاچلفتی بازیش ، (دستشو گذاشت بالا ابروشو به حالت خاروندن تکون داد)

برا اینکه مامان از قضیه پرت بشه بهش گفتم که یکی از مهمونا صداس میکنه اونم رفت تو پذیرایی

امینه _ مگه چندتا ادم دستوپاچلفتی تو دنیا هست که مامانت میگه برام اشناست؟؟

بابا بعد از شام یه سخنرانی کوچولو کرد و اینکه من باعث افتخارش هستم و یه مقدار از سهام بیمه رو که به نام من شده بود به خاطر تموم شدن درسم هدیه داد .. حالا من خیلی جدی شدم می خوام برم دکتری بگیرم تا کل سهامها به اسمم بشه (خخخخخخخخخخ)

شب موقع خواب همش به این فکر می کردم که آخرش چی میشه ، یه موقع گند کار در نیاد ، چرا مامان گفت شهرام شناسه؟

.....

صبح که بیدار شدم خودمو مرتب کردم رفتم پایین ، خونه مثل دسته گل شده بود .. بابا خونه نبود ، مامان هم که تو آشپزخونه نشسته بود

یه صندلی رو از پشت میز کشیدم عقب و نشستم بعد یه خمیازه (دهن دره) کشیدم

_سلام مامان

مامانم دستشو گذاشت جلو دهنش خمیازه کشید

_چند بار گفتم خمیازه که میکشی دستتو بذار جلو ... من حتی اسم خمیازه رو بشنوم خمیازه میکشم چه برسه به اینکه ببینم

_شرمنده مامان (یه خمیازه دیگه کشیدم)

مامان کفری شد

مامان _ راحیل خودتو جمع کن دیگه ، می خوام با جارو بیافتم به جونت

خندم گرفت دلم برا این حرفاش تنگ شده بود از رو صندلی بلند شدم رفتم رو پاهش نشستم و صورتشو بوسیدم

_دختره گنده خجالت بکش . قدت شده دو متر اومدی بغل من نشستی؟

مامانم قدش ۱۶۵ بود و به هر کی که قدش حتی یک سانت هم ازش بلند تر بود میگفت دو متری

انقدر کولی بازی در آوردم که اخرش اومد صورتو ببوسه که مثل بچگیام شروع کردم به لوس باز ، اول به چشمام اشاره کردم ، بعد به لپام بعد پیشونی بعد هم نوک دماغم مامان هم تک تک بوسید سر اخر لب پایینو برگردوندم

_مامان اینجا رو ببوس

مامان هم یکی زد پشتم که از بغلش پرت شدم

_خیلی چشم سفید شدی راحیل

خندیدم و دوباره بوسیدمش و رفتم سر جام نشستم که صبحانمو بخورم یه نگاه به میز انداختم ، کره نه جوش میزنم ، پنیر یه تیکه خوردم اوف از این پینرا متنفر بودم ، گردو نه جوش می زنم ، مربا نه جوش می زنم ، عسل جوش نمی زنم پس می خورم حلوا شکری هم که جوش میزنم خب خسته نباشم بین این همه وسیله عسلو می تونم بخورم ...از پشت میز بلند شدم و در یخچالو باز کردم تا یه خیار و گوجه بردارم

_مامان سالاد می خوری؟

_نه عزیزم من صبحونه خوردم ، حالا شاید یه لقمه پیش تو خوردم

این حرف مامان رو همیشه تو ذهنم نگه می دارم وقتی مامان بگه یه لقمه یعنی یه عالمه ، در نتیجه دوتا خیار و گوجه برداشتم و یه سالاد مشتت درست کردم

_بفرمائید سالاد

اولین لقمه رو که درست کردم گذاشتم دهن مامان ، بعدش هم برا خودم لقمه گرفتم و خوردم و یکی در میون عسلو می زدم به نون و با چایی می خوردم ، چون قندو چند ساله حذف کردم ، کلا سیستم صبحانه من همین بود و همه اخ و پیف می کردن که چقدر مته به خش خاش می ذرام اما نمی دونستن منه بد بخت برا جوش نزدن صورتتم چه فداکاری هایی میکردم

صبحانم که تموم شد ظرفای صبحانه رو جمع کردم و گذاشتم تو سینک بشورم

کارم که تموم شد گوشیمو برداشتم رفتم تو باغ و یه زنگ به امینه زدم

_سلام خوبی؟

با صدای اروم جواب داد

_سلام راحیل بعدا برات زنگ می زنم فعلا سرکلاسم

_اوی دختره مامانت بهت یاد نداده درغگو دشمن خداست؟ امروز که جمعست خانوم دروغگو و تا

اونجایی که من می دونم هم دانشگاه دولتی و هم ازاد جمعه ها تعطیلن

اونم جیغ جیغ کرد

_اه راحیل سر صبحی چیکارم داری بابا من خوابم میاد ، خداحافظ

گوش رو قطع کرد دختره بی تربیت

برگشتم تو خونه نشستم جلو تلویزیون اما قبلش یه نگاه به ساعت انداختم ۱۰ بود

یک ساعتی مشغول بودم که بابا از اتاقش اومد بیرون . سلام کردم

بعد از نیم ساعت مامان و بابا هم اومدن تو حال و دور هم نشستیم

مامان _مهرانه خانوم بی زحمت میوه می یاری

مهرانه خانوم از اشپزخونه چشم گفت و میوه رو آورد و گذاشت رو میز

مامان از وقتی یادمه با همه با احترام برخورد می کرد و مستخدا رو هم مثل خواهرهای خودش

می دونست

تو خونه دو تا مستخدم داشتیم یکی همین مهرانه خانم بود که یه خانم ۵۰ ساله بود و از ساعت ۷

صبح تا ۹ شب می اومد و کارای اشپزخونه رو انجام میداد و و بعد بر میگشت خورش

یکی دیگه هم معصومه خانوم بود یه خانوم ۳۵ ساله که تمیز کاری خونه به عهدش بود و یه روز در میون می اومد اینجا ، مامان هم کلا به هر دو تاشون کمک می کرد

مستخدما اخر هفته تعطیل بودن اما امروز رو چون کلی کاراز دیشب مونده بود اومدن تا کمک کنن

یه باغبون هم داشتیم که اسمش علی اقا بود راحت ۵۰ به بالا سن داشت که اخر هفته می اومد کارای باغ رو انجام می داد من هم بهش کمک می کردم یعنی قرار از این به بعد کمکش کنم

سریع دویدم سمت اتاقم و چمدون سوغاتی ها رو اوردم پایین

نشستم جلوی پای مامان و بابا و چمدونو باز کردم ، اول یه ساعت رو به در اوردم و رفتم سمت بابا و با احترام تمام دستشو بوسیدم

_تقدیم به بهترین پدر دنیا

بابا هم بغلم کردو گونمو بوسید ، دوباره برگشتم سمت چمدون و کتاب مقدس تورات و انجیل یوحنا رو در اوردم

_بفرمائید بابا اینم سفارش مخصوص شما

_ممنون بابا جان

بابا کلا عادت داشت کتابای مذهبی همه ادیان رو بخونه, و تو دینای مخیتلف کنکاش کنه ، منم به طبع همین کارو میکردم

یه نگاه دیگه به چمدون انداختم و یه سرویس قشنگ طلا سفید با نگینای یاقوت کبود رو برداشتم بردم سمت مامان و رو پاش نشستم و گونشو بوسیدم

_اینم سوغاتی مامان خودم

از روش پاش بلند شدمو برگشتم جلوی چمدون

در جعبه رو که باز کرد یه لبخند زد بعد به من نگاه کرد

_ممنون عزیزم اما لازم نبود انقدر پول خرج کنی همین که خودت سالم برگشتی برا من بهترین هدیهست

_خب اونم مهمه اما دست خالی که نمیشد ، حالا یه بار من هدیه سنگین گرفتم نزن تو ذوقم جون راحیل

بلند شد اومد سمتم و محکم بغلم کرد و دوباره محکم زد پشتم و با خنده برگشت سر جاش از درد چشمامو جمع کرده بودم رومو به بابا کردم

_بابا من چند سال استه رفتم و استه اومدم که گربه شاخم نزنه حالا مامان زد نابودم کرد مامان و بابا خندیدن

_من که این عادت و از سرت بر می دارم مامان که هی تلک و تلک نزنن پشتم ، شاید خدایی نکرده لکنت بگیرم مامان با خنده گفت

مامان _اون برا بچگیه نگران نباش به لکنت نمی افتی

منم لبخند زدم ، خب این هم از سوغاتیا حالا بریم سر بحث مهم خودمون _بابا کی برام ماشین میخری؟

_نگران نباش بابا جان ماشینتو سفارش دادم تا فردا میرسه ، یه دختر خنگ که بیشتر ندارم با قهر رومو برگردوندم

_دستت درد نکنه بابا حالا من شدم خنگ؟؟؟ حالا چی برام خریدی؟

_اون دیگه سورپرایزه عزیزم

مامان _خب بگو دیگه حمید ، بچم تا فردا دق میکنه از فضولی سرمو به تایید تکون دادم

_اره مامان راست میگه تا فردا دق میکنه

_نوچ...فردا (به مامان نگاه کرد) خانم نمی خوای امروز به ما ناهار بدی؟

چرا صبر کن برم میزو بچینم وبلند شد رفت سمت اشپزخونه ، منم سریع پریدم جای مامان
نشستم و خودمو چسبوندم به بابا

_ چه خبرا بابا؟

_ خبر خیر ، دنیا داره میگذره ، تو چه خبر؟کی باید بری مدارکتو بگیری

_فکر کنم تقریبا دوماه دیگه باید چند روز برم اونجا و کارا رو انجام بدم و با مدرک برگردم

_خب کی می خوای بشینی برای فوق بخونی؟

با کلافگی نگاه کردم

_بابا خودت که می دونی لیسانسو به زور گرفتم..دیگه حوصله درس ندارم حالا شاید روزی

روزگاری حسش برگشت و نشستم برا فوق خوندم

_پس دیگه باید به فکر کار و شوهر باشی

وای گفت شوهر ، برا اینکه حواسش پرت بشه گفتم که نهار امدست و رفتیم سمت میز ناهار

سوار ماشین خوشگلم شدم ، عجب جیگریه این ماشین ، دنده عقب گرفتم درو با کنترل باز کردم
بعدش هم راه افتادم سمت خونه عمو اینا .

تا رسیدم یه میس انداختم برا امینه ، اون هم سریع اومد بیرون یه نگاه اینور و اونور انداخت و
منو ندید بعد با گوشیش ور رفت .گوشیم زنگ خورد ..نگاه کردم دیدم امینه هست ...خندم گرفت

امینه نمی دونست من ماشین گرفتم ، خب حالا که نمی دونه یه خورده سرکارش بذارم بلکه دلم شاد شه ..

به گوشیم جواب دادم ..

_کجایی راحیل؟

_وای امینه تصادف شده من پشت ترافیک موندم ۵ دقیقه صبر کنی رسیدم

_باشه زود بیا

گوشیو قطع کردم ...

امینه همچنان دم در ایستاده بود و با نوک کفشش می کوبید به زمین ، چه لباسای خوشگلیم پوشیده بود دختره چشم سفید ... یه پالتو خیلی شیک قهوه ای تنش بود که بلندیش یه وجب پایین تر از زانوش بود با یدونه از این شال مقنعه های جدید مشکی . یه کفش پاشنه ۳ سانتی هم پاش بود و یه شلوار جین مشکی، چهرش هم که خوشگل بود ... پوست سفیدی داشت با ابروهای کلفت که جدیداً تو ایران مد شده بود ، دماغ عملی ، چشمهای قهوه ای تیره البته کل خانواده ما چشم تیره بودن . لباس هم خوب بود

یه پنج دقیقه دیگه که گذشت دوباره براش زنگ زدم

_الو امینه من نزدیک خونم دارم می رسم تا یک دقیقه دیگه (یهو مثلاً از ترس جیغ کشیدم)

_راحیل ، راحیل چی شده ؟ راحیل جواب بده راحیل تورو خدا جواب بده (با صدای بلند حرف میزد)

داشتم ریز ریز می خندیدم چه نگران هم شده بود

_راحیل چرا جواب نمی دی (یهو گریش در اومد)

سریع در خونه رو باز کرد می خواست بره تو خونه که از ماشین پریدم بیرون

_سلام خوشگلم

سرش با سرعت نور برگشت سمتم ، شبیه سگته ای ها نگام کرد

چادرمو مرتب کردم رفتم سمتش و خندیدم

_به جون امینه خیلی قیافت باحال بود ، من امروز فهمیدم که تو چقدر دوسم داری

کلیدو از در کندو گذاشت تو کیفش یهو مثل گاو رم کرد دوید سمتم منم از ترسش پریدم تو ماشینو و درشو قفل کردم و با خنده نگاش کردم ، به شیشه سمت راننده که رسید یه لبخند مکش مرگما زدو اشاره کرد که درو باز کنم ، خیلی تعجب کردم کلا ازش بعید بود که انقدر خوب برخورد کنه مشکوک نگاش کردم اونم یه اشاره زد به ماشین که تازه دوزاریم افتاد ، بله خانم بالاخره متوجه ماشین شده ...منم با خنده درو باز کردم از ماشین پیاده شدم و بهش سلام کردم ، یهو مثل قاتلا از پشت موهای سرمو کشید همچین که گفتم چادرو شالم همراه موهام کنده شده

_ای ای ای امینه غلط کردم ولم کن

موهامو بیشتر کشید

_امینه کندی موهامو شکر خوردم بیخیال شو

بازم موهامو کشید و یه لبخند حرص درار هم به من زد

_نه تو الان تصادف کردی عزیزم، گرمی حالت همیشه

_امینه خواهش کچل شدم

_به یه شرط

_هرچی باشه قبول

همونطور که میکشید گفت

_به موقع شرطمو میگم اما وای به حالت اگه انجام ندی اصلا بگو به جون عمو زیر قولت نمی زنی

_ خیلی نامردی ، باشه به جون بابا زیر قولم نمی زنم

موهامو ول کرد و منو انداخت تو بغلش

_وای راحیل جون ماشینت مبارک ایشا.. پا قدمش برات خیر باشه

با دستام پوست سرمو ماساژ دادم و امینه رو از خودم جدا کردم .. پرتش کردم یه سمت دیگه

_گمشو ببینم دختره بی تربیت موهامو کندی، مگه بچست که پا قدمش خیر باشه؟

خندید

امینه _ ماشین هم مثل بچست دیگه

دوباره اومد بغلم کنه که تحویلش نگرفتم ، اونم ابروشو چند بار انداخت بالا

_ جواب های هویه عزیزم

_ دارم برات ، فعلا سوار شو که زیر پای امین و شهرام علف سبز شد .بعدا به حسابت می رسم

اونم سوار شد، یه استارت زدم و رفتم سمت افقو توش محو شدیم (خخخخخ)....

نزدیکای شرکت ، امینه برا امین پیام داد و گفت بیان کنار خیابون منتظرمون باشن

_امینه پایه ای یه خورده این دوتا اذیت کنیم؟

_باشه بریم

امینه همچنان سرش تو گوشیش بود

از دور دیدمشون که از پیاده رو داشتن می اومدن سمت خیابون ، همین که پاشونو گذاشتن تو خیابون با سرعت رفتم سمتشو و یه تیک اف کشیدم و صد متر جلو ترماشینو نگه داشتم از اینه ماشین دیدم که امین تو بغل شهرام افتاده سریع دنده عقب گرفتم و جلو پاشون نگه داشتم . با امینه از ماشین پریدیم پایین رفتیم کنارشون ، دیدم که امین غش کرده چه داستانی شده بود

امینه هم رفت سمتشو یه جیغ قرمز کشیدو یقه امینو چسبید

_امینننننن ، جواب بده

هی تکونش میداد چند بار دیگه هم صداسش کرد

_امین جوابمو بده دیگه

شهرام امینو گذاشت صندلی پشت خودشم نشستو سرشو گذاشت بغلش منم راه افتادم سمت بیمارستان

_اه نشد یه کاری کنم اخرش کوفتم نشه

شهرام با حرص بهم توپید

_واقعا که راحیل خانوم ، اخه این چه کاری بود که کردی؟ این بدبخت زهرش اب شد ، شانس آوردی که گرفتمش وگرنه می خورد به جدول نابود می شد تازه اگه بار شیشه داشت چی؟ بیچاره می شدی

خندم گرفت

امینه برگشته بود و پشتو نگاه می کرد

امینه _جدی باشین اقا شهرام ، نبضشو بگیرین یه موقع بلایی سرش نیومده باشه

از اینه بهش نگاه کردم که داشت نبض میگرفت یهو با دوتا دست کوبید رو سرش

_وای نبض نداره

من _||||| اقا شهرام چرا اذیت می کنین امینه داره سخته میکنه ، دو تا انگشتتونو دوسانت زیر منج و انگشت شست بذار. شما که گذاشتی زیر انگشت کوچیکه

شهرام خندش گرفت

_یا خدا من همیشه از همین قسمت نبض میگرفتم تازه نبض هم میزد

نمی دونستم به مسخره باز یاش بخندم یا برای امین گریه کنم

_اقا شهرام جون بچت زود باش دیگه ، نبضو بگیر ببینم زندست یا نه

دست امینو دوباره گرفت و سرشو با ریتم تکون میداد

_خب ریتم نبضش که خوبه

خندم گرفت ، دستمو اوردم جلو دهنم که یهو از لاین منحرف شدم داشتم از ترس سکنه می کردم نزدیک بود با ماشین بغلی برخورد می کردم

شهرام _یا جده سادات ، راحیل مراقب باش

با صدای شهرام به خودم اومدم فرمونو گرفتم و ماشینو کنترل کردم

شهرام نفسشو پر صدا داد بیرون

اصلا به رانندگی خانما نباید اعتماد کرد ۱۰ سال پیش که میخواستم برم گواهی نامه بگیرم

رو دیوار آموزشگاه تعلیم رانندگی نوشته بود: "بانوانی که پارک دوپل را طی دوره ی یک ماهه فرا گیرند از پنجاه درصد تخفیف ویژه ی ما برخوردار خواهند شد!!!!!!یعنی تا این حد وضع رانندگی خانما داغونه

حرفش که تموم شد خندید .

پیچیدم جلو بیمارستان امینه هم ماشین ایستاده نایستاده خودشو پرتاب کرد بیرون و رفت تو بیمارستان در عرض کمتر از یه دقیقه با یه تخت و یه خانم و دو تا اقا اومد سمت ماشین .

اون دو تا مرد با کمک شهرام امینو گذاشتن رو تخت و همه با هم رفتیم تو بیمارستان

امینو بردن تو یه اتاق امینه هم همراهش رفت اما منو شهرام پشت در موندیم چند دقیقه بعد یه دکتر جوون رفت تو اتاق. در اتاق هم کنار جایگاه پرستارا (استیشن) بود

_ اگه یه مو از سر بچم کم شه زنت نمی ذارم خانم جون

نگاه کردم ببینم شهرام داره با کی داره حرف می زنه ، چشم از تعجب گرد شد ، جلال الخالق با من بود

مثل این مادرای فولاد زره نگام می کرد

_چیه برو بر منو نگاه می کنی خانم؟

اومدم دهنمو باز کنم که روشو کرد یه سمت دیگه

اون خانم پرستاره یه نگاه پر از تعجب به شهرام انداخت و با انگشت به در اتاق اشاره کرد

_ اون اقایی که بردن تو اتاق بچه شماست

شهرام سرشو گذاشت به دیوار و با صدای پر از بغض گفت اره

همچنان داشتم با دهن باز به کارای شهرام نگاه می کردم

شهرام سرشو از دیوار برداشتو رفت جلو استیشن ایستاد

_زنم همون موقع که این بچه کم سن و سال بود عمرشو داد به شما

پرستار محو شهرام شده بود

پرستار _خدا رحمتش کنه

_بله جونم براتون بگه من این بچه رو به دندون کشیدم و بزرگش کردم یعنی از زندگی خودم

گذشتم تا این بچه ارامش داشته باشه

یه نگاه به تیپ شهرام انداختم یه پالتو پوشیده بود با یه بولوز مردانه خاکستری و شلوار

خاکستری تیپش که خیلی خوب بود با اینکه قیافش خیلی مردونه شده بود و سن وسالش هم

نهایتش ۳۰ می خورد اما نمی دونم پرستاره پیش خودش چی فکر کرده که داشت به اراجیفش

گوش می داد

_۱۵ سال بود که برا زندگی رفته بودیم امریکا تازه یه هفتست برگشتیم ایران اخه خانوادم خیلی

اصرار می کردن که بیام ایران و ازدواج کنم یه مورد خوب هم پیدا کرده بودن منم اومدم دیدم اما

مورد قبولم نبود اخه معیار من خیلی با خانوادم فرق داشت

بعد یه لبخند به خانم پرستار زد

پرستار لبشو به دندون گرفتو سرشو انداخت پایین البته ناگفته نماند که به شخصه دیدم لپاش هم قرمز شد

حالا یه نگاه به پرستاره کردم سن و سالش تقریبا ۲۴ می خورد قیافش هم خوب بودو البته از اون پرستارای همه فن حریف نبود برا همین خیلی حیغم اومد که شهرام داره سرکارش میذاره امینه با گونه گل افتاده از اتاق اومد بیرون رفت سمت شهرام پشت سرش هم دکتره اومد بیرون و با خنده منو نگاه کرد و رفت

امینه _بابا

شهرام نگاش کرد

_جون بابا

حالا دیگه رسما فکم خورده بود به کف راهرو ، وا امینه دیگه چشه؟

_یه لحظه بیا

_ببخشید خانم پرستار چند لحظه برم و برمیگردم

_پرستار یه لبخند خجول زد و سرشو یه کوچولو تکون داد

دستمو بردم سمت سرمو چادرمو درست کردم همینطور با نگاهم دنبالشون کردم که رفتن تو اتاق بعد از یه دقیقه دیدم که امینه و شهرام زیر بغل امینو گرفتنو از اتاق اومدن بیرون اومدن سمت من .. امین سرش پایینه

_ چی شد حالش خوبه؟

امینه _فعلا بریم تو راه برات توضیح می دم

شهرام رفت کنار پرستارو ازش خداحافظی کرد

با هم رفتیم کنار ماشین ومن نشستم پشت فرمون ، امینه کنارم و اون دوتا هم پشت

استارت زدم و راه افتادم .. زیاد از بیمارستان دور نشده بودیم که یهو اون سه تا منفجر شدن از خنده

_چی شده؟

_اول شرطمو بگم بعد بهت میگم چی شده

کلافه شده بودم

_خب شرط رو بگو

_برو رستوران..... بعد از شام هم میریم شهر بازی

_باشه گفتم حالا شرط چی باشه اما خیلی مفت خوری امینه ... حیف این همه پول که می خواد بره تو شکمت

_نوش جانم بلکه باعث شه خودتو اصلاح کنی

رفتم سمت رستوران مورد نظر

.....

از شهر بازی اومدیم بیرون

خب شامتو خوردی ، شهر بازی هم رفتیم حالا بگو برا چی خندیدین؟

همه ایستادیم اون سه تا کنار هم منم جلوشون

امینه _ امین تو بغل اقا شهرام غش کرد....

_خب

امین _همش نقشه بود می خواستیم کاری کنیم که تو دیگه کسی رو سر کار نداری و هی به دیگران نخندی

باورم نمی شد یعنی کلا از اول تا حالا سر کار بودم به حالت قهر بهشون پشت کردم و دویدم سمت ماشین سریع پریدم تو ماشین درو قفل کردم سرمو انداختم پایین اونا هم بدو خودشونو رسوندن به ماشین ، امینه کوبید به پنجره

_راحیل معذرت می خوایم ببخشید چرا قهر کردی؟

سرمو بلند کردم ، هر سه تاشون مثل بچه های خطا کار بهم نگاه می کردن یه لبخند خبیث بهشون زدمو ماشینو روشن کردم و گازشو گرفتمو رفتم ای دلم خنک شد

امینه به گوشیم زنگ زد جوابشو دادم با جیغ حرف میزد

_راحیل خیلی نامردی

خندیدم

_ جواب های هویه عزیز دلم

گوشی خاموش کردم و رفتم خونه

.....

تو خونه شهرام دور هم جمع شده بودیم

من _خب دیگه همه با هم تلافی کردیم لطفا بیاین با آرامش به کارمون برسیم

اون سه تا همچنان داشتن نگام می کردن منم یه نگاه جدی بهشون انداختم

_باید وارد فاز دوم نقشه بشیم

امینه _فاز چی ؟ پارس جنوبی؟

یه نگاه بهش انداختم و حالیش کردم که مسخره بازی در نیاره

_اقا شهرام که با بابا آشنا شده ، پس باید بیشتر با هم برخورد داشته باشن

امین دستاشو محکم بهم کوبید و با ذوق نگامون کرد

_فهمیدم ، راحیل زن عمو فردا اش نذری درست میکنه دیگه ؟

_اره چطور؟

_خب فردا شهرام یه جوری میاد خونتون

امینه _اخره چطوری؟ فردا همه فامیلا هستن غریبه که نمی تونه بیاد

امین _حالا یه فکری میکنیم دیگه ، راستی راحیل اخرش ما نفهمیدیم چرا شما هر سال اش نذری میپزین

_خب راستش مامان گفته به کسی نگم

امینه _دستت درد نکنه مهمترین اتفاق زندگیت با حضور ما داره انجام میشه اونوقت تو به ما نمیگی چرا مامانت نذر کرده

_باشه فقط قول بدین به کسی نگین ، به جوون بابا قسم بخورین

هر سه قسم خوردن

_خب راستش خودتون میدونین که مامان تا ۵ سال بعد ازدواج بچه دار نشد برا همین نذر کرد تا یه بچه به دنیا بیاره .. که من به دنیا اومدم .. مامانم برا همین هر سال ۵ تا دیگ اش میپزه به نیت پنج تن ، یه دیگو میده شیر خوارگاه ، یه دیگ بیمارستان ، یه دیگ خانه سالمندان ، یه دیگ هم میره محله های پایین شهر دیگ اخر هم که می مونه خونه برا فامیل و اشنا ، البته این قضیه رو هم به کسی نگفت چون خجالت میکشید مامان بزرگ اینا خبردار بشن که برا بچه دار شدن نذر کرده ... خودتون که رفتار مامان بزرگو یادتونه ادمی بود که هیچ وقت عیب کسی رو به روش نمی آورد ، خدا بیامرزش این اخلاقش هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه

اونام یه خدایامرز فرستادن

.....

خونه چقدر شلوغ شده بود ، بازم مثل هر سال بابا سنگ تموم گذاشته بود ... هشت تا تخت به سفارش بابا گذاشته بودن تو حیاط ، ۵ تا دیگ اش هم بود که خانما دورش ایستاده بودن و همش میزدن ، اقایون هم تو حیاط رو تختا نشسته بودن ... خیلی منظره قشنگی بود

یه نگام به دیگ اش بود و یه نگام به در نمی دونم چرا اینا نیومده بودن ... خیلی از فامیلا اومده بودن خونمون اما بازم از شهرامو امین خبری نبود دوباره یه نگاه به درانداختم که امین تنها اومد تو خونه .. ای بابا پس شهرام کجاست ، امین رفت سمت بابا کنارش رو تخت نشست و ۵ دقیقه باهاش حرف زد دوباره بلند شد از خونه رفت بیرون این دفعه با شهرام اومد تو خونه ... شهرام یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود اخی خیلی مظلوم و اقا و نجیب و همه چیز تموم شده بود به ما که رسیدن شهرام یه یا.. گفت و با سر پایین افتاده رفتن سمت بابا . بابا به احترامش بلند شدو با هم خیلی گرم روبوسی کردن و رو تخت نشستن یه نیم ساعت داشتن حرف می زدن که بابا بلند شدو اومد سمت دیگا امینو شهرام هم دنبالش منو امینه هم که کنار دیگا ایستاده بودیم . هر کدوم به نوبت اشو هم زدن ... همون موقع مامان بهم گفت که به مهرانه خانم بگم پیاز داغو نعنا رو برا تزئین اشا آماده کنه ..

منو امینه با هم رفتیم تو خونه و سمت اشپزخونه که دیدم مهرانه خانوم به یه ظرف بزرگ پر از رشته داره می ره سمت حیاط برا همین بی خیالش شدم و خودم مشغول درست کردن پیاز داغ شدم امینه هم به کابینت تکیه داده بود و منو نگاه میکرد ، پیاز داغ که آماده شد با ماهیتابه گذاشتم رو کابینتی که امینه بهش تکیه زده بود و با قاشق پیاز داغا رو ریختم تو ظرف قاشق اخرو هم برداشتم که یهو قاشق از دستم در رفتو افتاد رو پای امینه، امینه یه جیغ خفن از سوختن کشید و یه دور چرخید و هی پاشو زد به زمین که تیکه پیازای سرخ شده از رو پاش بیافته پایین، منم داشتم با لبخند نگاهش میکردم که تو یه دور همچین زد پس گردنم که فکر کردم گردنم کنده شد ، هم دردم اومده بود هم خندم شدید تر شد بعدش هم در یه حرکت استثنائی پاشو از دمپاییش در آوردو مثل ژیمناستیک کارا پاشو انداخت تو سینک و اب سرد و باز کردو پاش گرفت زیر اب .. دیگه دلمو گرفته بودمو و رو زمین نشسته بودم می خندیدم

_راحیل خیلی بی شعوری زدی پامو سوزوندی حالا برا من می خندی؟

اشکام در اومده بود ، پشت گردنمو ماساژ دادم

_ خیلی باحال می چرخیدی جون امینه انگار که داشتی رقص پا می رفتی

خودشم خندش گرفته بود

_ حالا من چی کار کنم انگشت کوچیکه یه خورده سوخته روی پامم سوخته

_ اینا رو ول کن ، اون پاتو از تو سینک در بیار که حاله به هم خورد مثلا اشپز خونستا ، راستی پات

در نرفته انقدر بازش کردی

دوباره خندیدم

امینه هم نامردی نکرد یه ماهیتابه ای که توش پیازداغ درست کرده بودمو برداشتو توشو پر از اب

کرد ، تا ماهیتابه رو دیدم به خودم گرخیدم و پی به نقشه شومش بردمو سریع از رو زمین بلند

شدمو دویدم سمت در اونم اب ریخت که جا خالی دادم پشت میزی که کنار در بود قایم شدم

موقعیتم جوری بود که پشت به در نشسته بودم و روم به امینه بودم بعد سرمو از پشت میز بالا

کشیدمو نگاش کردم یه زبون مستی هم براش در اوردم که دیدم امینه پاشو از تو سینک در آورده

خجالت زده سرش انداخته پایین ...

_ چیه امینه از اینکه نتونستی حالمو بگیری ناراحتی؟

خندیدم

امینه سرشو آورد بالا با شرمندگی یه نگاه به در انداخت منم نگاشو دنبال کردم که رسیدم به

شهرام که حالا خیس خیس شده بود . سریع چادر که دور گردنم افتاده بود رو درست کردم یه

نگاه به شهرام انداختم کتش هنوز تنش بود ... مثل موش ابکشیده شده بودالبته فاجعه اینجا بود

که روغن و اب با هم قاطی شده بود و رو تنش نشسته بودو با تیکه های پیاز داغ دیزاین شده بود

... همچنان داشت به ما دوتا نگاه می کرد.. منو امینه هم سربه زیر انداخته بودیم که صدای منفجر

شدن خنده از پشت شهرام اومد از جام بلند شدم و رفتم کنار امینه که دیدم امین پشت شهرام

ایستاده و هرو هر می خنده البته ناگفته نماند که خودمم خیلی خندم گرفته بود اما برا اینکه سه

نشه نخندیدم

شهرام دوتا دستشو مثل جراحیها آورد بالا و به خودش نگاه کرد

شهرام کتشو انداخت رو بازوش و با امین ظرفا رو بردن تو حیاط من و امینه هم پیاز داغا رو برداشتیم با فاصله همراهشون رفتیم

شهرام اینا ظرفا رو بردن سمت مامان و گذاشتن رو میز ، تا چشم مامان به قیافه و لباس شهرام افتاد با دستش کوبید به لپش

_ اوا خاک بر سرم شما چرا این شکلی شدین چرا خیس ابین؟

امین با توجه به ضرب المثل خاک انداز خودتو میونه بنداز به جای شهرام جواب داد

_هیچی زن عمو ما رفتیم تو اشپزخونه ظرفا رو بیاریم که یکی از بچه تو ظرف اب ریخته بود که از دستش در رفت و ریخت رو لباسای دکتر !!!!!

حالا ما خودمون شرمنده هستیم با دکتر گفتن امین نیشمون باز شده بود اخه من نمی دونم ملت همه دکترن ، اما چرا وقتی به این شهرام نکبت می گن دکتر خندم میگیره ... خدایا منو ببخش که فحش دادم اصلا امینه نکبته قبول؟ افرین خدا جون

مامان دوباره یکی زد به لپشو بابا رو صدا کرد

_ حاجی .. حاج اقا تشریف میارین اینجا؟

کلا حرف زدن مامان و بابا با هم خیلی پر از احترام بود چه جلو مردم چه تو خونه

بابا از مردا جدا شد و اومد سمت ما

_ بله حاج خانم امر بفرمائید

چه لذتی می بردم از حرف زدن مامانو بابا

امینه سرشو آورد زیر گوشم

_ مامان و بابات چه تعارفی به هم تیکه پاره میکنن

تا امینه این حرفو زد یه لبخند زدمو مثل مگس پروندن دستمو تکون دادمو اونو از خودم جدا کرد

_ بکش عقب دختره حسود چشم نداری عشق نو پای این زوج خوشبختو ببینی؟

اونایی هم که کنارمون ایستاده بودن بماند

شهرام _ بله به هر حال مهم این بود که بنده در این مجلس پر برکت حضور داشته باشم
البتہ بنده می رم خونه لباسمو عوض میکنم دوباره خدمت می رسم جهت پخش اش و خدا رو
شکر می کنم که این برکت و سعادت نصیب بنده هم بشه
با اجازه های گفت و دست امینو گرفتو از خونه رفت بیرون

یک هفته بعد

بابا _ خب راحیل خانم این چند وقته خوش گذشت؟

لبخند زدم

_ اره بابا عالی هیچ جای دنیا ایران نمیشه مخصوصا بی کار باشی و بری بگردی اخر لذته

بابا ابروهاشو انداخت بالا

_ اون که بله البتہ قراره شما از شنبه بری سر کار

_ چه کاری؟

_ رشتت چیه؟

_ خب لیسانس بیمه

_ ای قربون دختر بابا ، باید بیای شرکت کار کنی

کلافه شده بودم ، بالاخره بابا به هدفش رسید

_ بابا من از این رشته بدم میاد ، اخه چه اصراریه ؟

بابا ناراحت شده بود

_ اره دیگه همین مونده که بعد من شرکتو یه غریبه اداره کنه

_نه منظورم این نبود ، اما شما به من حق انتخاب نمیدین

بابا یه نگاه عمیق بهم انداخت

_باشه بهت حق انتخاب میدم

خوشحال شدم بالاخره بابا از خر شیطون پایین اومده بود

_دو تا انتخاب داری، انتخاب اولت اینه که میای تو شرکت بیمه کار میکنی

و انتخاب دومت اینه کهببینم امروز چند شنبست؟

_سه شنبه

_خب انتخاب دومت اینه که پنجشنبه یعنی دو روز دیگه پوریا احمدی میاد خواستگاریت و شما هم باید جواب مثبت بهش بدی چون اگه خودت نخوای بیمه رو هدایت کنی بهترین گزینه من بعد از تو پوریاست، خودت که می دونی با اینکه من بیشترین سهم بیمه رو دارم و مدیر عامل هستم با این حال احمدی هم پسرشو می تونه بعد از خودمون کاندید مدیر عاملی کنه پس می خوام تو این کارو انجام بدی ، به ثروت هنگفتی که این وسط هست فکر کن ، حالا این تو این گزینه های انتخابیت

با این حرف بابا از جام بلند شدمو و دوباره شل و ول سرجام نشستم ،نفسم تو سینه حبس شد ، این اخر ظلم بود یعنی چه اخه؟ باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می کردم

با التماس به بابا نگاه کردم

_بابا خیلی بدی اخه چرا اینطوری میکنی؟

بابا از رو مبل بلند شد و رفت سمت اتاق کارش

_ببین راحیل من خيرو صلاح تو رو می خوام گفتم حق انتخاب می خوای این هم از انتخاب ، در

ضمن تا فردا شب نتیجه رو به من بگو

بابا رفت تو اتاقش دو تا کف دستو محکم کوبوندم رو سرم اخه من چرا انقدر بدبختم

سریع از جام بلند شدمو رفتم تو اتاقم لباس پوشیدمو سوئیچ ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون ، همینطور تو فکر بودمو ورنندگی می کردم که یهو به خودم اومدمو یه نگاه به ساعت انداختم ، ساعت ۶ غروب بود و من ۳ ساعته که بی حواس تو خیابونا میچرخیدم اما به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم ، به خیابونا نگاه کردم ببینم کجام که متوجه شدم اومدم تو محله های پایین شهر ، فلاکت از درو دیوار خونه ها می ریخت ، گوشه خیابون نگه داشتم و سرمو گذاشتم رو فرمون ، واقعا از خودم ناامید شدم من به خودم میگم بیچاره اما بدبختیای مردمو نمیدیدم از ماشین پیاده شدمو رفتم تو یه محله که دیدم در یه خونه باز شده و پسر بچه کوچولو حدود ۴ ساله سرشو از در آورده بیرون و به کوچه نگاه میکنه ، رده نگاهشو گرفتم دیدم کسی نیست ، پسر بچه که ناامید شده بود خواست در ببندد که صداش کردم

_ اقا پسر ، اقا خوشکله

بچه سرشو گرفت طرف من و بهم نگاه کرد ، چادرمو جمع کردمو گذاشتم زیر بغلم و رفتم سمت پسر و جلوش نشستم

_ سلام اقا خوشکله ، منتظر کسی هستی؟

بچه بیچاره با ترس بهم نگاه میکرد ، یه لبخند بهش زدمو و دستمو بردم طرفش

_ با من دست نمی دی اقا؟

بچه نگام کردو دستشو آورد سمتم

_ خب اسمت چیه اقا کوچولو؟

_ امیرعلی

_ وای چه اسم قشنگی ، خیلی اسمتو دوست دارم ، عزیزم منتظر کسی هستی؟

_ بله

ای جان چه کوچولو بود و چه صدای ملوسی داشت

_ خب منتظر کی هستی؟

_مامانم

_مامانت کجاست عزیزم

_سرکار؟

_تو الان تو خونه تنهایی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

الهی دلم براش کباب شد بچه بیچاره تا این موقع تو خونه تنها بود

_خب عزیزم برو تو خونه تا مامان بیاد ، چرا میای تو کوچه که اقا دزده تو رو ببره ؟

_اخره گشمنه منتظرم مامان برام نون بیاره

_نهار خورده عزیزم؟

_نه

قلبم تیر کشید، تو چشمم اشک جمع شده بود ، من به خاطر اینکه تو شرکت بابا کار نکنم غصم

گرفته بود اونوقت این بچه نون شبشو هم نداره بخوره ، اشکمو پاک کردم

_عزیزم بابات و خواهر برادرات کی میان خونه؟

یه نگاه مظلوم بهم انداخت

_من فقط مامان دارم

اینو که گفت سریع بقلش کردم ، خیلی از خودم ناراحت بودم ، من کفران نعمت کردم ، خدا هم

بدبختی رو بهم نشون داد ،، امیر علیو از بقلم آوردم بیرون

_عزیزم تو برو تو خونه تا من برات شیرینی بخرم ، امیر علی جان غذا تو خونه دارین ، تو یخچال

چیزی هست ؟

_ نه هیچی نداریم

_باشه تو برو منم زود میام

امیر علی رو فرستادم تو خونشون و خودم رفتم سمت یه مرکز خرید که ۱۰ مین با خونه امیر علی فاصله داشت ، هر چیزی که به فکرم رسیدو خریدم ، از گوشت و برنج تا خورده ریزصندوق پر شده بود و بقیه رو گذاشتم رو صندلی های پشت

۳۰ مین بعد تو خونه امیر علی بودم و داشتم چیزایی که خریدم و می داشتم تو اشپزخونهخونه خیلی دربو داغون بود ...کارم که تموم شد سریع رفتم سمت در حیاطو از امیر خداحافظی کردم گفتم که بازم بهش سر می زنم ... مامانش هنوز هم نیومده بود

امروز چهارشنبهست ساعت ۱۱ صبحه و ما تو شرکت امین جمع شدیم تا یه تصمیم مثلا کارشناسانه بگیریم .تو دفتر دور یه میز نشستیم و هر کدوم تو فکر امین یه زونکن دستش بود و بدون برگه زدن زل زده بود به صفحه بازش ...امینه هم پاهاشو رو هم انداخته بود و با انگشت سبابش رو پاش طرح های ذهنی میکشید اما معلوم بود که اون هم تو فکره شهرام هم سمت میز خم شده بود با یه دستش رو میز ضرب گرفته بود و با دست دیگش لیوان چایی رو تکون می داد اما نگاهی به سطح میز بود من هم که تو سکوت به اون سه تا نگاه میکردم ...شهرام همچنان مشغول بود که ناگهان صدای ضربش بلند شد

همه با هم شاکی بهش نگاه کردیم

_ ای بابا!!!!!!

شهرام دستاشو به حالت عذر خواهی آورد بالا

_شرمنده به فکرتون برسین

دوباره سرشو انداخت پایینو بدون صدا مشغول فکر شد .. بعد از چند دقیقه ترجیح دادم که فکر رو تموم کنیم

_بسه دیگه هر چی فکر کردیم ، خب به چه نتیجه ای رسیدین؟

امینه _ خب به نظرم بهتره تو فرداشب جواب مثبتو به پوریا بدی ...والسلام نامه تمام .. خوب نیست؟

_جدی باش امینه وقتم کمه من فکر نمی کردم بابا انقدر زود قضیه پوریا رو مطرح کنه ، من هنوز امادگی ندارم ، در ضمن هیچ کاری هم نکردیم .. مهم تر از همه اینکه از این کار بدم میاد و مهم تر از اون از پوریا بدم میاد

امین _ به نظر من که بهتره یه کاری پیدا کنی و با عمو صحبت کنی
کلافه شده بودم

_اخه امین ، برادر من ..گفتم که بابا می خواد جانشین داشته باشه نه اینکه من شاغل بشم کار فقط و فقط بیمه

شهرام _پس چاره ای نیست شما باید بری کنار پدرتون کار کنید
_ من از این کار بدم میاد اخه به کی بگم؟

شهرام _ پس یه عروسی افتادیم

واقعا که شیرین زبونیش گل کرده ، من نمی دونم اصلا برا چی این شهرام رو قبول کردم همش داره مزه می پرونه

امین _ شهرام درست میگه تو هیچ چاره ای نداری جزاینکه بری سر کار و اینطور که عمو نشون داده تو هر فرصتی می خواد پوریا رو دوماد خودش کنه ... باید عاقلانه فکر کنی نه از روی احساس ...

حرفش درست بود ...بابا مترصد فرصت بود تا کارو تموم کنه اما من نمی دارم ... بابا باید به من هم توجه کنه .. فعلا بهترین راه قبول پیشنهاد باباست تا تو یه فرصت مناسب شهرام کارو تموم کنه یا پوریا لعنتی رو دیپورت کنم ...

.....

بعد از شام رفتم تو اتاقم تا خودمو آماده کنم برای نظرم ... سریع رفتم پایین ... مامان تو حال جلو تلویزیون نشسته بود با یه دستش تسبیح می زد و همزمان به تلویزیون نگاه میکرد

_ مامان، بابا کجاست؟

نگاشو از تلویزیون برداشت

_ تو اتاق کارشه گفت هر وقت که اومدی پایین بری تو اتاقش

_ چشم ، ممنون مامان

رفتم سمت اتاق و پشت در ایستادم .. یه نفس عمیق کشیدمو در زدم

_ بیا تو

درو باز کردم و رفتم تو اتاق ، بابا پشت میز کارش نشسته بود و سرگرم مطالعه چند تا برگه بود

_ سلام مجدد عرض می کنم خدمت حاج بابای خودم

_ علیک سلام ، بشین (با دستش اشاره کرد به مبل گوشه شومینه، همونطور که مشغول بود گفت

(خب چه خبر؟

_ سلامتی خبر خیر

_ دیگه چه خبر؟

_ خبر خاصی نیست

سرشو از برگه ها برداشت و بهم نگاه کرد منم یه لبخند بهش زدم ، اومد رو مبل رو بروم نشست

_ تصمیمتو گرفتی

سرمو تکون دادم

_اره بابا

_منتظرم

پیشنهاد اولو قبول میکنم یعنی همون کار کردن تو شرکت بیمه

دستاشو بهم کوید

افرین کار خوبی کردی

خب حالا من دقیقا باید برم چیکار کنم؟

بابا با یه لبخند حرص در ار نگام کرد

شنبه می ری شرکت می فهمی

بابا اذیت نکن دیگه بگو جون راحیل

ابرو انداخت بالا

نه باید یاد بگیری صبور باشی، حالا هم برو بیرون کلی کار دارم باید بهشون برسم ، بدو برو

به زور از جام بلند شدمو رفتم سمت در ، خدا نکنه چیزی بر وفق مراد بابا باشه ، دیگه ادمو دق

می ده

شب بخیر بابا

خوب بخوابی ، خودتو هم اماه کن

درو بستم از اتاق اومدم بیرون ، مامان همچنان مشغول تماشای تلویزیون بود ، منم که تحویل

نمی گرفت ، الان هم که حسشو ندارم برم پیش مامان اخه از دست کارای بابا دپرس شدم ، یه

شب بخیر به مامان گفتم و رفتم سمت اتاقم

ساعت ۸ بود که ماشینو تو پارکینگ ساختمون پارک کردم ، ترجیح دادم به جای اینکه از اسانسور پارکینگ استفاده کنم از در ورودی برم تو ساختمون برا همین از پارکینگ اومدم بیرون و ایستادم جلوی ساختمون نماش خیلی قشنگ بود . تقریبا ۲۰ طبقه بود البته دقیقا نمی دونم اخه هیچ وقت حسش نبود تعداد طبقات رو بشمرم ، از بابا هم نپرسیده بودم .

..از پله ها رفتم بالا و وارد ساختمون شدم ، ماشاا.. چه لابی لوکسی ساخته بودن رفتم سمت مسئول لابی که پشت جایگاهش نشسته بود دختره تقریبا ۲۸ ساله ریز نقش موهای شرابی ، چشمای مشکی معمولی که با ارایش قشنگ شده بود دماغ عملی ، لب هم که حجم دهنده زده بود ، در کل با ارایش قشنگ شده بود ...یه لبخند زدم و سلام و این حرفا بعد هم یکی از بروشور های شرکت (از این به بعد به شرکت بیمه میگم شرکت) رو برداشتم ، به به چه مدرن درست شده بود یه نگاه کلی انداختم و خلاصش این بود : بیمه... یکی از بزرگترین شرکت های بیمه ایران بود که کارشو خیلی توسعه داده بود و چند سالی میشد به که طرح بیمه کشتی و هواپیماهای برابری رو هم تو کارش گذاشته بود پس باید همچین ساختمونی داشته باشه البته شعبات دیگه هم تو تمام استان های ایران داشت .. به همراه سرمایه گذاری تو چند طرح بزرگ ملی .. ماشاا.. بابا چه کرده . بیخیال بقیه بروشور ها شدمو از اون خانم که گویا فامیلش تدین بود پرسیدم بابا طبقه چندمه که گفت ۲۰ . چپ چپ نگام نکنین خب چیکار کنم ، نمی دونم بابا طبقه چندمه ...اخه شاید پنج ساله که ساختمون مرکزی تغییر کرد و اینجا شد ساختمون مرکزی... خب اون موقع یا نبودم اگه بودم هم وقت نداشتم خب.

سوار اسانسور شدمو دکمه طبقه ۲۰ رو فشار دادم .طبقه ۵ یه بار ایستاد و در کمال تعجب من پوریا سوار شد. اخه این بچه اینجا چیکار می کرد سرمو انداختم پایین البته نیش باز شدشو دیدم

_سلام خانم محبی حالتون خوبه؟ چه عجب از این طرفا؟

سلام آقای احمدی ، متشکر ، با بابا کار داشتم برا همین اومدم

حالا که این پررو منم مثل خودش پررو می شم

_ شما اینجا چیکار میکنین؟

دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و سرشو مثل یه اسب نجیب بالا گرفت

_بنده اینجا کار می کنم

اوه پس بابا حق داشت حرص بخوره که منم پیام سرکار

_چند وقته مشغول شدین؟

_ تقریبا دو هفته میشه البته معاون بخش بازاریابی هستم

پیف کی پرسید کجا کا رمیکنی ، خود شیرین ، من باید چشمای این پسر رو در بیارم که انقدر مثل سناتورا جلوم جواب نده

تا طبقه بیستم همراهم اومد و موقع خارج شدن از اسانسور مثل جنتلنا دستشو گذاشت پشتم و یه تعارف بلند بالا کرد البته دستش با فاصله پشتم بود ، منم چون دختر بی چشم و رویی نیستم تشکر کردم و رفتم بیرون اون هم سریع اومد کنارم اون طبقه شامل یه راهروی گنده بود که پر از اتاقایی بود که دراشون با فاصله از هم قرار داشتو روی هر در یه شماره بود . دیزاین راهرو هم خیلی کلاسیک بود که نشون دهنده قدرت شرکته

_ خب اگه نمی دونین اتاق جناب محبی کجاست من راهنمایتون کنم راحیل خانم

هااااااااااا چشم سفید راحیل خانم عمته ، چه زودم صمیمی شده ، من که راهو بلد نبودم اما برا اینکه روش کم بشه خیلی محکم گفتم راهو بلدم و خداحافظی کردم ازش جدا شدم اما اون سر جاش ایستاد .

من که نمی دونستم کجا باید برم اما حداقل می تونستم برم تو یه اتاقو بپرسم شما چی میگین برا رو کم کنی بهترین راه این نیست؟

با اعتماد به نفس تمام رفتم سمت در اول که سمت چپ راهرو بود و با اسانسور حدود ۵ متری فاصله داشت و بازش کردم و با سرویس بهداشتی مواجه شدم ، عجب خیطی شدم خدا برا هیچ کس نخواد اخه چرا عکس سرویس بهداشتی رو نذاشتن . درو بستم و برگشتم سر جام .

پوریا از همونجا که ایستاده بود گفت

_ خانم محبی تو هر طبقه راهنما طبقه هست که دقیقا جلوی در اسانسوره

اینجاست که خودمو کف گرگی لازم دیدم ، اخه راحیل کور شده چشمتو وا می کردی می مردی؟

یه لبخند ملایم زدمو برگشتم جلو اسانسورو به راهنما نگاه کردم که نوشته بود دفتر مدیر عامل اتاق شماره بیستو پنجه یه سر برا اون از خود راضی تکون دادمو رفتم سمت اتاق بابا ... شماره روز در اتاقا رو خوندم که رسیدم به یه اتاق که درش با بقیه خیلی فاصله داره و دم پنجرست در زدمو وارد شدم ، رفتم سمت منشی که البته فکر کنم منشی بوده باشه یا همون رئیس دفتر چه می دونم ... یه مرد سی چهل ساله که سرش به کارش بود

_سلام اقا خسته نباشید با جناب محبی کار داشتم

سرشو بالا آورد و خیلی مودبانه جوابمو داد

_ شما ؟

_محبی هستم .. راحیل محبی (اقا اینو گفتم یاد یه جوک افتادم .. یه روز یه ایرانیه از خارجیه می پرسه اسمت چیه؟ خارجیه میگه وات هستم جیمز وات ، اینو که گفت به ایرانیه میگه اسم شما چیه؟ ایرانیه سینه رو سپر میکنه میگه باس هستم عب باس(همون عباس)) یه لبخند اومد رو لبم که سریع جمعش کردم

منشیه زنگ زد برا بابا بعد گفت که فعلا جلسه داره و باید ۱۰ مین صبر کنم و از پشت میزش بلند شد و منو سمت مبلا راهنمایی کرد و سفارش یه قهوه برام داد .. حالا نمی دونم این منو شناخت یا کلا مشتری سالارن ، رو یه مبل نشستم و به اتاق نگاه کردم یه اتاق ۵۰ متری بود که یه سمتش جای منشی بود با کلی دمو دستگاه .. یه سمت دیگه که من نشسته بودم دو دست مبل مشکی سفید گذاشته بودن با دوتا میز دو تا در هم با فاصله از منشی قرار داشت ، از گل خبری نبود اما در عوض چند تا میز کوچولو خیلی خوشکل بود که با فاصله توی نقطه های چشم گیر اتاق گذاشته بودن و چند تا درختچه مینیاتوری روش بود که قدشون به ۳۰ سانت هم نمی رسید خیلی قشنگ بودن ... خودمو با خوندن یه رمان تو گشیم مشغول کردم۱۰ مین بعد در اتاق بابا باز شد و ۵ تا مردو ۳ تا زن از اتاق خارج شدن منم که همچنان تماشاچی بودم که منشی گفت می تونم برم تو اتاق، رفتم سمت در و دستگیره رو کشیدم پایین البته کنارش یه جایی هم برا کشیدن کارت بود که نشون میداد قفلش چه مدلیه .. پامو که گذاشتم تو ابهت اونجا منو گرفت ، درو اروم پشتم بستم و چشمامو اسکن وار دورتا دور اتاق چرخوندم ... یه اتاق خیلی بزرگ در حدی که بشه توش

عروسی گرفت که اگه اینو به بابام بگم کلمو میکنه با یه پنجره سر تاسری که کشته مردشم .. یه میز کنفرانس طویل که فکر کنم حدود پنجاه تایی صندلی دورش بود و رومیز کاملا مجهز شده بود ، مثل این فیلم هالیوودیا که خیلی پیشرفتست منم که اسم وسایلو بلد نیستم پس برا شما نمیگم یه سمت دیگه اتاق دو دست مبل چرم مشکی که دلمو برده بود گذاشته بودن البته خیلی رسمی بود با ۴ تا تابلو که دور تا دور اتاق گذاشته بودن و به موضوعش دقت نکردم و در اخر یه میز ریاست گنده ، میگم گنده یعنی گنده حدود دو متر این حدودا اما خیلی شیک روش منبت کاری شده بود و از همه وسایل اتاق قشنگ تر بود و در اخر بابا که با لبخند پشت میز نشسته بود و به من نگاه می کردم تازه متور مغزم روشن شدو یادم افتاد سلام نکردم

_وای سلام بابا خوبی عجب جایی برا خودت درست کردی عجب دمو دستگاهی مثل ، مثل ... به هر حال عالیه بابا

_سلام راحیل ، اینجا آینده توه زیاد تو شوک نباش

رفتم سمت بابا و با هم دست دادیم و رو مبل نشستیم و بابا سر جاش موند همچنان لبخندشو حفظ کرده بود

_بابا اینجا چند طبقست؟

_چه عجب کنجکاو شدی ، ۲۵ طبقه

_چه جالب اونوقت مگه رئیسای نمی رن طبقه اخر ؟

خندید

_الان چه ربطی داره؟

_تو فیلما همینجوریه دیگه

بابا که دید دارم جفنگ می گم به ساعتش نگاه کردو حرفو عوض کرد

_ساعت هشتو نیمه از همین روز اول نیم ساعت تاخیر

اینم زندگی ماشینی

_بابا خودت که میگی روز اول تازه من که تا حالا نیومده بودم اینجا

_زبون داری دیگه

یه لبخند شیک زدم ، بابا تلفنو برداشت و یه چیزی گفتو قطع کرد

_با رحیمی همانگ کردم که تو رو ببره بخشی که قراره توش کار کنی و پستتو معرفی کنه ، پاشو آماده شو

وقتی بابام چیزی رو نمیگه خودمو هم بکشم لب وا نمی کنه پس در مورد اینکه قرار چیکار کنم نپرسیدم

_رحیمی دیگه کیه؟ من که نمی شناسم

_منشی من همین الان دیدیش

_اها باشه پس من رفتم

بلند شدم خواستم برم سمت در اما سریع برگشتم سمت بابا و رفتم کنار صندلیش با سرعت نور دستاشو گرفتم خواستم ببوسم که بابا با سرعت فوق نور دستشو کشیدو منو بغل کردو پیشونیمو بوسید

_بابا خیلی دوست دارم

لبخند زد

_برو پدر سوخته ، برو خر اون پسر عموی پدر سوخته

بلند خندیدم

_فعلا خداحافظ بابا

_راستی راحیل هر جایی که قراره کار کنی بدون که از طرف من حمایت نمی شی با تو هم مثل بقیه کارمندا رفتار میکنم یه چیز دیگه اگه می خوای همه به چشم زیر اب زن نگات نکنن نگو که دختر منی البته می تونی بگی در هر حالت من حمایت نمی کنم عزیزم

از بابا انتظار دیگه ای نمی رفت یعنی حق دیگران نمی خورد

بابا سرشو برام تکون دادو دوباره مشغول به کار شد

رحیمی منتظر بود و با دیدنم از جاش بلند شدو منو راهنمایی کرد رفتیم طبقه ۱۲ بخش بیمه کار فرما البته کل این طبقه میشد بخش بیمه کارفرما ، جلوی راهنمای طبقه ایستادیم و بخشها رو از اونجا معرفی کرد که مزاحم کارمندا نشیم

_ خب آقای رحیمی اینا رو متوجه شدم فقط نفهمیدیم من باید چیکار کنم

منو برد سمت اتاق ۸ و در زد و وارد شد با احترام کنار کشید تا اول من وارد بشم کسی تو اتاق نبود

_ خب خانوم محبی شما قراره اینجا مشغول به کار بشید به عنوان کارمند این بخش

دهنم باز موند یعنی بابا منو کارمند جزء کرده بود؟ اومدم به حرفی بزدم که رحیمی با اجازه گفتو رفت یه نگاه به اتاق انداختم .. یه اتاق تقریبا خوب حدود کمتر از ۲۰ متر با دو تا میز ، اینجور که فهمیده بودم خیلی برا زیباسازی شرکت خرج شده بود ... یه پنجره سرتاسری داشت که فکر کنم اتاقایی که سمت جلوی ساختمون بودن همه پنجرشون این شکلی بود .. در هم جلو پنجره بود .. دو طرف پنجره هم این دو تا میزو گذاشته بودن .. رو میز کنار در یه کیف بود با یه پرونده که باز بود پس هم اتاقی داشتم کیفمو گذاشتم رو اون یکی میز و دوباره به اتاق نگاه کردم .. یه قفسه بزرگ کنار در بود که پر از پرونده بود .. کنار پنجره یه گلدون گل رونده کوچولو بود روی دیوار پشت هر میز هم یه تابلو بود . نشستم پشت میزی که کیفمو گذاشته بودم و رفتم تو فکر که یهو در باز شد

یه دختر همسنو سال خودم اومد تو اتاق یه نگاه به من انداخت و مستقیم رفت سر میزشو لیوانی که مطمئنم توش جای بود رو گذاشت اونجا ... چند لحظه مکث کرد و اومد سمت من ... جلوی میزم ایستاد ... یه ابروشو انداخت بالا و مثل تروریستا نگاه کرد ... شانس آورد که قیافش خوبه وگرنه با این نگاهش فردا سووم بود

این چرا اینجوریه .. اب دهنمو قورت دادم ... یه لبخند ترسون بهش زدم .. همچنان داشت نگاه می کرد .. فکر کنم دو دقیقه ای نگام کرد و میزو دور زد اومد کنار صندلیم ایستاد .. دوباره از اون نگاهاش کرد این دفعه جوری اب دهنمو قورت دادم که فکر کنم سیبکم خورد به فکم ...

_ همکار جدید هستی؟

پ ن پ خیارشورم

_بله

همچنان من رو صندلی نشسته و اون کنار صندلی ایستاده بودیم و اون مثل شکنجه گرا نگام میکرد

_اسمت چیه؟

_راحیل

_فامیل

اب دهنو برا بار هزارم قورت دادم .. این می خواد منو بخوره

_محبی

رفت تو فکر

_با مدیر عامل چه نسبتی داری؟

ووی الان شما جای من باشین به نظر تون اگه بگم دخترشم منو میکشه یا نه؟ من ریسک نمیکنم

_هیچی

سرشو به نشونه پذیرفتن حرفم تکون داد

_خوبه

_معرفت کیه؟

_خودم تقاضا دادم قبول کردن

_مدرکت چیه؟

_لیسانس بیمه هستم

چقدر سوال می پرسه .. با این جذبش فکر کنم اخرش کار خرابی کنم

دستشو آورد سمتم

_مهربان هستم

عمرا تو مهربان باشی ، دستمو اوردم سمتش

_معدب هستم

ابروهاش رفت تو هم .. خو چطه مگه چی گفتم؟

_اسمم مهربانه خانم معدب

اوه سوتی رو ببین من دیگه نمی تونم تو چشاش نگاه کنم ، معدب هستم ..

_اوه ، اها ، بله متوجه شدم ، خوبی مهربان جون؟

_مهربان اکبری هستم ، اکبری صدام کن

شیطونه میگه برم ... استغفرا..

_خوبی اکبری جان؟

_فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه

جاننننن، مگه چی گفتم؟ دختره فکر کنم با خودش هم مشکل داره ...

_باشه

رفت سمت میزش و رو صندلیش نشست ... سرش وبرد تو پرونده و مشغول شد منم شروع کردم

به دید زدنش

قد هیکل کپی من ، قیافش فرق داشت چشم قهوه‌های روشن یا همون شکری (بنین اینجا طوسی ابی سبز تیره ای و این حرفا نداریم ، بازیگرای ما همه چشمای قهوای و مشکی هستن ، ا قریون بچه شیر فهم) بینی معمولی لبای نازک موهاش هم که مشکی بودن . بعد از ۱۰ مین نگام کرد و میخ شد روم . سرمو انداختم پایین و خودمو مشغول گوشیم کردم ، یه ساعتی گذشت که یه اقای در زدو اومد تو اتاق

_سلام خانمها

اومد سمتم

_خانم محبی شما هستین؟

_بله

_رستم پور هستم ، معاون بخش

_خوش بختم جناب رستم پور

_همچنین ، روز اول کاری رو تبریک میگم ...این پرونده هایی که اوردم برای شماست ... امروز اینا رو بخونین و کارشو انجام بدید . از فردا کار اصلیتون شروع میشه . اگه مشکلی داشتید من اتاق ۱۱ هستم .. خدانگهدار

یه پرونده رو باز کردم و بدون رغبت شروع به کار کردم

دو هفته هست که مشغول به کارم از زمین و زمان جدا شدم ، ساعت کاریم از ۸ صبح تا ۴ عصر و انقدر کار رو سرم ریختن که تا می رم خونه فقط یه غذایی می خورم و می خوابم یا می رم پیش بابا سوالایی که برام پیش میاد رو می پرسم ... تو این مدت از بچه ها هیچ خبری ندارم .. نمیدونم چیکار می کنن ، مخصوصا شهرام ، خیر سرش باید اطلاعات کارشو بهم بده ، اما هیچی که هیچی ... یادم باشه حتما امروز به هر سه تا زنگ بزنم و ببینم چیکارا می کنن ...

و در اخر اکبرییه ایکبیری که پدرمو در آورده ، اصلا کلا دشمنمه ، نمیدونم چرا ، همش اخمو تخم داره اگه بیکار هم باشه یه چشم غره مشتتیه بهم می ره البته فکر کنم فقط با من اینطوریه و بقیه

شیرینن ، باید ته و تو قضیه رو در بیارم ... این رستم پور هم مرد خوبییه خدا خیرش بده زیاد بهم کار نمی ده اما چون تازه کارم و هیچ وقت انقدر کار نمی کردم خیلی خسته میشم ...یه اتفاق جالب هم افتاد ، امروز که چهارشنبهست ... دقیقا سه روز پیش یعنی دو شنبه رفته بودم اتاق رستم پور که در مورد مشکل یه پرونده باهاش صحبت کنم ... مشغول صحبت بودیم که یکی در زد اومد تو اتاق سرمو برگردوندم ببینم کیه که قیافش خیلی برام آشنا زد اما نشناختم اون هم بهم نگاه کرد که یهو قیافش چندان شد اما سعی کرد لبخند بزنه که قیافش خیلی حال بهم زن تر شد. وقتی قیافشو اینجوری دیدم یهو مغزم جرقه زد ، اه اه اینکه مونیکای ذلیل شدست منم یه لبخند چندان زدمو سرمو برآش تکون دادم ، سریع مشکل پرونده رو حل کردم و از اتاق اومدم بیرون .. دو قدم نرفته بودم که در دوباره باز شدو مونیکا خودشو انداخت بیرون و سریع خودشو بهم رسوند و یه لبخند ملیح زد

وای سلام راحیل جووووووووووووووو ، خوبی عزیزم ؟

اوق من از این دختره متنفرم ، تو دنیا چند نفرن که حالم ازشون به هم می خوره که یکیشون همین مونیکاست ، حالا چرا بدم میاد؟ قضیه بر می گرده به خیلی سال پیش وقتی که راهنمایی بودم ، دست بر قضا مونیکا همکلاسی من بود اصلا هم با هم کنار نمی اومدیم حتی به هم سلام نمی کردیم ، بیشتر برا این ازش بدم می اومد که زیر اب زن و خود شیرین بود و خودشو پیش معلمما و مدیر لوس می کرد خوشگل هم که بود شاگرد اول هم بود اما رفتارش گند بود همچین دماغشو میگرفت بالا که بیا و ببین یه گروه داشت از خودش بدتر و با خیلی از بچه های معمولی کلاس بخورد بدی داشتن مخصوصا خود مونیکا از همه گند اخلاقتر بود ، من هم که قیافم رو می دونین خیلی درس خون و خیلی خوشگل نبودم اما تو کلاسمون خیلی مقبول بودم یه جورایی با بچه ها راه می اومدم و بچه ها رو جذب می کردم ، هیچی دیگه خدا همچین همکلاسی رو برا هیچ کس نخواه ... چیزی که باعث شد من ازش متنفر بشم تو کلاس سوم راهنمایی اتفاق افتاد قرار بود برا دهه فجر هر کلاسی بهترین تزئین رو برا کلاس داشته باشه تا برنده بشه ما هم شروع کردیم به تزئین کلاس و تا ۲۰ بهمن کلاسو آماده کردیم که فرداش تو جشن انتخاب بهترین کلاس شرکت کنیم بعد کار رفتیم خونه اما فردا صبح که اومدم مدرسه رفتیم تو کلاس دیدم تمام تزئین کلاس کنده شده و پاره شدن ، خیلی ناراحت شدم بچه ها هم که دیدن کلی دپرس شدن ، زنگ تفریح که خورد مونیکا سریع از جاش بلند شد و گفت که همه این خرابیا کار منه منم هر چی

گفتم که من این کارو نکردم قبول نکردن دلیل مونیکا این بود که من صبح از همه زودتر می رسم مدرسه اخه سرویسم خیلی زود می اومد ، هیچی دیگه هر کاری کردم بچه ها قبول نکردن تقصیر من نیست ، کینه بدی رو دلم گذاشته بود اما بدترین ضربه رو وقتی زد که یه روز تو حیاط مدرسه نشسته بودیم که من رفتم دستشویی وقتی از دستشویی برگشتم دیدم سطل اشغال کلاسی که بغل دستشویی بود داره اتیش می گیره و به تخته کلاس رسیده سریع رفتم دفتر و خبرشو به مدیر دادم اونام اتیشو خاموش کردن .. وقتی مدیر فرداش سر صف صبح گاهی گفت تقصیر کیه در کمال بهت و تعجب من مونیکا دستشو برد بالا و گفت که منو دیده دارم این کارو میکنم ، یه سری هم که دیده بودن من رفتم دستشویی گفتن شاید کار منه ... مدیر هم چندتا سوال پرسید و مونیکا چند تا شاهد آورد و خیلی راحت من از اون مدرسه اخراج شدم به همین راحتی ... بماند که چقدر خانواده تنبیهم کردن ... خیلی دوره مضخرفی بود .. بعد از اون رفتم یه مدرسه دیگه اما سعی کردم با ادمایی مثل مونیکای عتیقه برخوردی نداشته باشم ... گذشت و گذشت تا الان که این دختره موزمارو دیدم

بهش نگاه کردم تو نگاش تنفر بود اما نمی دونم چرا اینجوری حرف می زد

_سلام مونیکا

_کجا بودی دختر ؟ خیلی وقته ندیدمت

_همین دور و برا بودم

_اینجا استخدام شدی؟

_اره دو هفته میشه تو اینجا چیکا رمی کنی؟

یه لبخند زدو برام کلاس اومد

_من دو سالی هست که تو بخش بازار یابی هستم .

اه اه ازت متنفرم

_اها موفق باشی

_ازدواج کردی ؟

_ نه هنوز تو چطور؟

مونیکا_ نه به زودی ازدواج میکنم

ایشششششششششششش

_اوه خوشبخت بشی

مونیکا_ مرسی عزیزم البته تو این دوره و زمونه شوهر پیدا کردن خیلی سخت شده خیلی از

دختر نمی تونن ازدواج کنن

دختره مضخرف بیا اینم از نیشش

_ پس باید بری استونه چندتا شمع روشن کنی که داری ازدواج می کنی عزیزم

جونمی جون جیگرم حال اومد

قیافش رفت تو هم اما سریع خودشو جمع و جور کرد

_ راستی راحیل مدرکت چیه؟

_لیسناس بیمه دارم تو چی؟

_فوق مدیریت بازاریابی از دانشگاه تهران .. لبخند مثلاً خجالتی زد ... دانشگاه ازاد بودی؟

_نه عزیزم ایران نخوندم مدرکمو از دانشگاه زیگموند فروید اتریش گرفتم

دهنش مثل سخته ای ها باز شد اخ جون ای کاش زودتر بزرگ می شدیم من اینو می سوزوندم با

این که اهل فخر فروشی نیستم اما باید این دختر و با فخر فروشی سوسک کرد

مونیکا_ خب عزیزم من دیگه برم کلی کار دارم خداحافظ دوستم ...

_ خداحافظ ...

یه نفس راحت کشیدم و رفتم سمت اتاقم ...

کارم که تموم شد برا امین زنگ زدم و گفتم که بچه ها رو جمع کنه ببینم چیکارا می کنن در
غیاب من ، اون هم گفت که ساعت ۶ خونه شهرام باشم

.....

_ خب چه خبر؟ این چند روزه که منو ندیدی چیکارا کردی؟

امینه _هیچی بابا چی کار دارم که انجام بدم؟ می رم دانشگاه و میام خونه ، من نمی دونم این
سال اخری این استادا چه لجی کردن که حتما امتحاناشونو تشریحی بگیرن تازه دو بار هم میان
ترم گرفتن اون وقت من نمی دونم اینا مارو بچه دبستانی فرض کردن یا دانشجو ... همه کاراشون
خرکیه خودشون هم خرن

یه نگاه به امین و شهرام که رو مبل جلویمون نشسته بودن و ذل زده بودن به لپ تاپ شهرام و
می خندیدن انداختم ، اونجا چه خبره؟

_|||| زشت دختر چرا فحش می دی استاد خره؟ خر تویی که به دیگران می گی خر ... سرمو بردم
زیر گوشش... اونجا چه خبره ؟ اون دوتا چرا می خندن؟

_نمی دونم شاید دارن فیلمی چیزی می بینن

_باید بفهمم چیه ، اصلا این دوتا چرا انقدر با هم مچ شدن؟

_اینارو ول کن من دارم می رم اشپزخونه و موقع برگشتن از اشپزخونه از پشتشون دور می زرم
بفهمم چه خبره

_باشه

امینه بلند شد رفت اشپزخونه و یه لیوان اب ریخت خورد .. موقع برگشتن اروم از پشتشون رد
شد و یه لحظه ایستاد به همون چیز ذل زد ... اون هم یه لبخند زد بعد دسشتو زد به شونه امین و
در گوشش یه چیزی گفت امین هم گفت ای ول ، خیلی مشکوکه چه خبره؟

از جام بلند شدم و رفتم کنار امینه ایستادم ای خدا واقعا که بیکارن داشتن چت می کردن و مخ
یه دختر بدبختو می داشتن تو فرغون

شلغم عینکی (شهرام) _ خب عزیزم چه جوری باید پیدات کنم

طوطیا شیطون بلا خوشگله _ ببین هانی از رو هیکل می تون تشخیص بدی اخه از بس که هیکلم
رو فرم بین همه تک افتادم (معلوم نیست هیکلمش چی هست) یه مانتو کرم بالای رون میپوشم
با یه شال قرمز جیغ .. یه رژ قرمز جیغ هم میزنم ... قیافم خیلی خوشگله (وا این چرا اینطوری
ادرس میده)... هانی تو چه لباسی می پوشی؟

شلغم عینکی _ یه شلوار گشاد می پوشم و شلوارمو می دارم تو جورابم

_ هانی اخه این چه مدلیه خیلی زاغارته

شلغم عینکی _ نه خوشگله من تازه از امریکا اومدم اتفاقا چند روز پیش جاستینو دیدم تو
کنسرتش همین جوری لباس پوشیده بود

فکر کن جاستین اینجوری لباس پوشه خخخخ... ای مردم از خنده ... البته بیشتر لباساش
اینجورین

_ اوه جدی می گی ؟ من عاشق جاستینم ، راستی لباست چیه؟

_ یه دونه از این بلوزایی که رپرا می پوشن تنه سریع پیدام می کنی خو عزیزم من برم
دیگه خانمم صدام میکنه کاری نداری؟

_ پسره اشغال تو زن داری؟

شهرام صفحه چت رو بست و هرو هر خندید ما هم همراهیش کردیم ... منو امینه برگشتیم سر
جامون

_ خب چه خبر؟ چیکارا کردین

شهرام _ راستش چند روز پیش مثلا اتفاقی اومدم شرکت پدرتون و باهاشون حرف زدم

_ چه حرفی؟

_ حرفای معمولی

صدای زنگ خونه اومد و شهرا م رفت غذا رو بیاره

.....

واقعا که بعضیا خیلی نامردن ... خو بنده خدا برو این کارگر بیچاره رو بیمه کن ...مرد حسابی تو کارگر زیر دستت رو بیمه کن خدا هم به مالت برکت می ده ... امروز رو یه پرونده داشتم کار می کردم که کار فرماش خیلی نامردی با کارگراش کرده بود یعنی فکر کنم ۱۰۰ تا کاگر داشت که نهایتشش ۳۰ تا تحت بیمه بودن.... ظلم تا چه حد؟

_ هی محبی پرونده فروردین ۹۱ ج رو بده

معمولا می گن هی تو کلات پ منم میگم هی تو کلات بی تربیت

سرمو تو پروندم نگه داشتم مثلا صداتو نشنیدم

_ با تو ام محبی

جز جیگر زده عمرا جوابتو بدم

مدادشو از تو قلمدون برداشت و سمتم پرتاب کرد

_ مگه با تو نیستم محبی؟

این اخر برده داریه دختره پاچه ورمالیده

از جاش بلند شدو اومد کنارم و زد رو شونم منم بی هوا سرمو اوردم بالا

_ جانم مهربون جون کارم داری؟

چشاش قرمز شد فکر کنم یه نقشه توپ برا قلم کشید

_ فکر کنم باید بری از گوش پزشکی وقت بگیری

_اوا چرا مهربون جونیه لبخند ملیح زدم

حالا گفته بود اسمشو صدا نکنما یه نگاه عصبی بهم انداخت و رفت پرونده مورد نظر و برداشت و برگشت سر جاش....یه نگاه به قلم دونم کردم بینم این خودکار ابی وا مونده کجاست اما پیداش نکردم حتی تو کیفم نبود ... رفتم زیر میز اونجا هم نبود یه نگاه انداختم دور و برم که دیدم از این شانس گندم خودکار زیر میز مهربانه

_میگم مهربون جون خودکارم زیر میز ته بی زحمت می دیش؟

سرشو بلند کرد و بهم یه نگاه انداخت دوباره سرشو برد تو پرونده ...

_مهربان خواهش حسش نیست بلندشم

از سنگ صدا در اومد که از این بشر صدا در نیومد

از جام بلند شدم و رفتم جلو میزش نشستم ... دختره ناتو پاشو گذاشته بود رو خودکار دولا شدم و سرمو بردم زیر میز خودکارمو بردارم که یهو در باز شد اومدم از زیر میز دربیام که سرم محکم خورد به میز ...

_سلام جناب رئیس وقتتون بخیر

_ سلام خانم

_امری داشتین؟

_نه شما بفرمائید

_ چشم

چقدر صدای رئیس اشنا بود ، خودکارو برداشتم و از زیر میز اومدم بیرون ، شروع کردم به ماساژ سرم

درو باز کردم و رفتم تو اتاق کارم

_ سلام مهربان صبحت بخیر

_ سلام

_ عجب هوای خوبی

_اره

یه نگاه شدیداً مظنون و پر از طعنه بهم انداخت

_ دیراومدی؟ ما که نمی تونیم دیر بیایم ، پارتی داری؟

_ نه عزیزم پارتی کجا بود ، فقط یه پارتی داریم که اون هم خداست

راست نمی گم؟ اگه پارتی داشتیم که نمی شدم کارمند جزء شرکت پدرم به جاش الان باید رئیسی چیزی بودم ...والا

_ علت دیر اومدنم (به خودم مربوطه دختره فضول) مرخصی ساعتی که گرفته بودمه ، تو هم می تونی مرخصی ساعتی بگیری عزیزم

رفتم پشت میز نشستم ، شانس هم که نداریم ، تو همه رمانا همکار دختره میشه رفیق فابریکش مال من شده دشمن فابریکم ... خو این چه شانسیه

پرونده رو با حرص باز کردم کیفمو باز کردم لب لو رو از توش بردارم تا به این لب خشک شده یه صفا بدم که با یه فاجعه روبرو شدم .. در لب لو باز شده بود و کیف رو به گند کشیده شد .. اینو

دیگه کم داشتیم کیفمو گذاشتم رو میز و شروع کردم به تمیز کاری که تو زیب بغلش کارت ماشین شهرام که دیشب بهم داده بود رو پیدا کردم ، اخه دیشب با بچه ها رفته بودیم شهر بازی وقتی خواستیم سوار وسایل بازی بشیم پسرا جیب کت هاشونو خالی کردن ، امین وسایلشو داد به امینه شهرام هم به من ، منم گذاشتم تو زیب بغل کیفم گم نشه دیگه یادم رفت بهش

برگردونم..... یه پیام براش فرستادم که امروز بعد از ساعت کاری بیاد جلو شرکت کارت ماشینشو بگیره ... فقط موندم از دیشب تا حالا پلیس نگرفتش؟ اخه خیلی قانون گریزه همش یا سرعتش بالاست یا حرکات خطرناک می کنه پلیس هم خیلی اعمال قانونش می کنه شهرام زود جوابمو داد و گفت که ساعت ۴ جلوی در شرکت منتظرمه کیفمو انداختم گوشه میز..فعلا باید بی

خیالش می شدم کلی کار رو سرم ریخته بود منم که دیر اومدم سر کار ساعت ۱۲ تا ۱ وقت نهار و نماز بود ، از جام بلند شدمو بدنمو کش دادم بعد هم یه خمیازه بلند کشیدم ... مهربان هم از جاش بلند شد و زودتر از من از اتاق رفت بیرون منم پشت سرش راه افتادم سمت رستوران شرکت رستوران شرکت تو طبقه اول بود یعنی تمام طبقه اول می شد رستوران شرکت ... فضاش هم خیلی قشنگ بود .. غذاهای خوبی هم میدادن .. با هم سوار اسانسور ضلع شرقی شدیم که تو طبقه ۵ پوریا همراه مونیکا سوار شدن .. یعنی من درگیر حکمت خدا هستم .. تو این شرکت چند صدتا پرسنل هست اونوقت چرا این دوتا همزمان با من سوار اسانسور شدن؟ حالا دقیقاً چرا همین اسانسور؟

همه رفتیم طبقه اول .. پوریا می خواست باهام حرف بزنه که پشت بهش کردم و ازشون جدا شدم اون هم در نطفه خفه شد ... مونیکا چقدر جلف بازی در آورد تو اسانسور نزدیک بود بره تو بغل پوریا .. چقدر این دختره بی حیاست .. غذا گرفتن به این صورت بود که شرکت به ازای تمام روزای کاری یک ماه ژتون میداد و کارمند می تونست با اون ژتون از بین چند نوع غذایی که تو روز می پزن یه یک پرس مورد علاقتو انتخاب کنه و بخوره ... منم رفتم یه پرس کوبیده گرفتم و کنار پنجره نشستم ... ضلع شرقی مخصوص رئیس و معاون بخشا بود ، بابا هم که تو اتاقش غذا می خورد ... بقیه قسمت ها هم برا کارمندا بود... همزمان با غذا خوردن تو فکر رفتم .. دوشب پیش بابا ، احمدی ها رو برا شام دعوت کرده بود .. اونشب این احمدی ها خیلی با منظور حرف زدن فکر کنم می خوان سرمو زیر اب کنن... خخخخ

فکر کنم اگه دست بابا باشه منو پیشکش پوریا می کنه فقط موندم چرا ، یعنی ریاست انقدر مهمه؟ وسطای غذا بودم که یه پسره جلوم نشست

_ سلام خانم

قدش متوسط بود و پوست سفید با دماغ عقابی .. چشاش قشنگ بود یه حالت جالبی بود و مشکی سیر ... یه بلوز ابی نفتی پوشیده بود و یه شلوار کتان مشکی و یه کالج ابی نفتی...

_ سلام

_ معذرت میخوام شما تو کدوم بخش مشغول هستین؟

قاشقمو که می خواستم ببرم تو دهنم گذاشتم تو ظرف

_ خواهش می کنم ، بخش بیمه کارفرما

_ واقعا؟ جاتون عالیه ، هم بخشیه که زیاد ارباب رجوع نیاد و هم اینکه شنیدم رئیس خیلی خوبی دارید

الان باید چی جوابشو می دادم ؟ برا خالی نبودن عریضه یه لبخند کوچولو زدم

_ من تو بخش بیمه شخص ثالث هستم واقعا بخش شلوغیه ، قدر جاتونو بدونین ... راستی من فواد بزرگمهر هستم .. خوشبختم خانمه؟

_ محبی هستم ، من هم خوشبختم

غذامو تموم کرده بودم ، از جام بلند شدمو یه خداحافظی کوتاه از بزرگمهر کردم و برگشتم سرکار

ساعت چهار کارمو جمع و جور کردم با مهربان خداحافظی کردم و رفتم پایین ... یه سری از کارمندای بخش رفته بودن بودن یا داشتن می رفتن ... تازه از اسانسور پیاده شدم که شهرامو تو لابی شرکت دیدم که یه گوشه ایستاده چند تا از کارمندای شرکت بخشمون هم بهش سلام میکنن اون هم خیلی سنگین و متین جوابشونو می ده یه جین مشکی پوشیده بود با یه بلوز ساده سرمه ای که روش یه بافت جلو باز پوشیده بود و افرین .. ته ریش هم داشت .. کلا من ته ریش دوست دارم ... رفتم کنارش بهش سلام کردم

_ سلام راحیل خانم شرمنده که مزاحمتون شدم

_ خواهش میکنم

کیفمو باز کردم کارت ماشینو در اوردم و گرفتم طرفش

_ بفرمائید این هم از کارت ماشینتون

کارتو گرفت

_ ممنون

_ من دیگه برم خداحافظ

همگام با من تا فضای باز جلوی شرکت اومد بعد خداحافظی کردو رفت ، منم رفتم پارکینگو
وماشینمو برداشتم و رفتم خونه ...

.....

تلفن روی میزم زنگ خورد

_بله؟

_سلام خانم محبی سعادت هستم

_سلام خانم سعادت

_محبی جان آقای رئیس باهات کار دارن لطف کن تا ۱۰ دقیقه دیگه بیا اتاق ایشون . با اجازه ..

گوشی قطع کردم ... رئیس چیکار داره ؟

خودکارمو گذاشتم رو برگه ای که در حال نوشتنش بودم و سروضعمو مرتب کردم ، آینمو از تو
کیفم در اوردم و یه نگاه به صورتم انداختم .. خب مشکلی نداشتم پیش به سوی اتاق رئیس ..
جلوی دفتر رئیس خانم سعادت رو دیدم و یه لبخند زدم و اون هم لبخند زد

_سعادت جان رئیس چیکارم داره؟

سعادت یه دختره ریزه میزه با نمک بود

_نمی دونم والا عزیزم فقط بهم گفت که تو رو احظار کنم

_باشه پس هماهنگ کن من برم تو اتاقش

زنگ زد به رئیس بعد بهم اجازه داد برم تو اتاقش ، دوباره دست به لباسام کشیدمو رفتم سمت در
.... یه بار کوبیدم به در که چند ثانیه بعد اجازه ورود گرفتم نگام به زمین بود .. درو باز کردم
رفتم تو دفترشو بعد اروم برگشتم درو بستم

_سلام جاب رئیس

_ بله

اوهوکی چه لفظ به قلم حرف می زنه

ایزدی_ راستش من میخوام بیمه کارخونم مطابق با بیمه شرکت های اروپایی باشه اما با توجه به تحریم، اونا مارو ساپورت نمی کنن من هم اومدم اینجا و این قضیه رو مطرح کردم

یه خورده با هم در مورد شرایط بیمه کارخونه ایزدی صحبت کردیم و بعد از یک ساعت ایزدی رفت ... من همچنان نشسته بودم .. یعنی خنگ منم وقتی دیروز دیدم کارمندا به شهرام سلام و خداحافظی می کنن هیچ شکی نمی کنم

_ خب شما اینجا چیکا ر می کنین؟ مگه معاون امین نشده بودین؟

_ خب گفته بودم بهتون که چند وقت پیش اومده بودم اینجا و با پدرتون صحبت کرده بودم که ایشون این پیشنهاد رو دادن ، منم قبول کردم

_ چرا با من هماهنگی نکردین ؟

_ به هر حال یه خورده سورپرایز خوبه ... تازه با این کار، من به پدرتون خیلی نزدیکتر شدمو می تونم لیاقتمو نشون بدم ... از همه مهمتر پوریا خیلی راحت تر از میدون به در میشه .

دروغ نگم یه خورده حسودیم شده .. اخه اینو چه به ریاست

_ پدر من بر چه اساسی این پیشنهاد رو دادن؟ مگه شما سابقه کار دارین؟

_ خب اولاً به خاطر میزان تحصیلات و تحقیقاتم که کلی ازشون تقدیر شده بود و دست بر قضا من اونروز که اومده بودم اینجا در موردشون با پدرتون صحبت کردم ایشون از من خوششون اومد انقدر سابقه اجرایی دارم که بتونم یه حوزه رو اداره کنم ... سابقه کار هم دارم دیگه

اره جون خودت سابقت اینه که کمتر از یک ماه معاون امین بودی

شهرام _ در ضمن سعی کنید تو شرکت شنایی ندین چون ممکنه اسممون بیفته رو زبون کارمندا

خوبه خودم اینو وارد زندگیم کردم حالا برام کلاس می ذاره پسره بی لیاقت

_ اتفاقا منم می خواستم همینو بگم بهتره اشنایی ندیدن ... خب من دیگه برم .. فعلا

یه لبخند مهربون زد

_ خداحافظ راحیل خانم

سرمو تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرون

.....

منو بابا و مامان جلو تلویزیون نشسته بودیم و یه سریال ابکی می دیدیم

_ بابا رئیس بخش ما همون یاروهه که دوست امین بود؟

_ مگه دیدیش؟

_ اره امروز برا یه قرارداد منو می خواستن منم رفتم دفترش

_ اره خودشه بچه خویبه ، زبر و زرنکه ، خیلی ازش خوشم اومده تا اینجا که خیلی خوب

خودشو نشون داده

ابروهامو کشیدم تو هم

_ خیلی بدی بابا .. من که دخترتم باید بشم کارمند .. اونوقت این یارو که هیچ سابقه های تو

شرکت نداره یه کاره شده رئیس ؟

بابا خیلی جدی نگام کرد

_ اولاً که حسود نباش .. دوما هر کس بر اساس میزان عملکردش امتیاز می گیره .. اگه من از تو

پوئن مثبت ببینم ارتقا رتبه میگیری....در ضمن تحصیلات خودتو با اون پسر مقایسه کن .. تو

لیسانس و اون دکتری .. حداقل اون دو تا لباس بیشتر از تو پاره کرده و اطلاعاتش بیشتره

بخصوص که رشتش مدیریتته و این یه امتیاز بزرگه براش

_ کلا غریب نوازین شما

مامان که تا حالا ساکت بود و به صحبت منو بابا گوش می داد لب پایشو گاز گرفت و با اخطار بهم نگاه کرد

_ راحیل به پدرت احترام بذار ، در ضمن مگه تو نبودی که میگفتی از این کار بدت می اومد ؟ حالا چی شده برا پست بحث میکنی؟

_ مامان جان فعلا که مشغول به این کارم پس باید علاقه نشون بدم ، توفیق اجباریه ، در ضمن من بچه بابا هستم نه اون پسره ...

_ عزیزم تو خودتو نشون بده بابات هم کارتو در نظر می گیره ...

سرمو تکون دادمو ازشون جدا شدم و برگشتم تو اتاقمخدا عاقبت ما رو به خیر کنه ... اما این شهرام پدر سوخته خوب خودشو نشون داده ، بابا که خیلی ازش خوشش اومده ..

امروز صبح دیر بیدار شدم ... فکر کنم تا ۸.۳۰ هم نرسم شرکت .. از توییخ نمی ترسم از مهربان می ترسم اخه بیشتر از معاون و رئیس جذبه داره ... شهرام که عددی نیست یه چخ کنم مرده ... اما یه خورده با سیاست تر داره رفتار می کنه البته با من ... سریع لباس پوشیدم و رفتم تو اشپزخونه نشستم پشت میز .. مهرانه خانم صبحانه در خواستی من یعنی یه سالاد شیرازی درست کرد با پنیر و عسل خرما گذاشت جلومفکر کنم حدود ۱۰ سالی میشه که صبح حتما باید سالاد بخورم ... همیشه سر صبح که سالاد می خورم روحیم شاد میشه.... الان هم خیلی شنگول شدم صبحونمو تموم کردم و رفتم کفشم پوشیدم و سریع سوار ماشین شدم، پیش به سوی شرکت ... ووووووی ساعت هشت و پنج دقیقه بود ، پامو گذاشتم رو گاز بلکه خدا بخواد و زودتر برسم ، ساعت ۸.۴۰ رسیدم شرکت ... خیلی دیر شده بود ، توی اینه جلوی ماشین نگاه کردم

_ امروز روز شانس توهست راحیل نگران نباش ... همه به دید یک ادم موفق بهت نگاه می کنن .. تو بهترینی ..

با اعتماد به نفس تمام از ماشین پیاده شدم و رفتم تو شرکت .. سریع کارتمو زدم و پریدم تو اتاقم ... خب تا اینجا که خیلی خوبه ، مهربان هم که نبود

یه نیم ساعت گذشت که دیدم مهربان هنوز نیومده ... بالاخره ساعت ۱۰ مهربان اومد تو اتاق با یه لبخند سرخوش و لحن دوستانه که ازش بعید بود یعنی غیر ممکن بود نگام کرد

_ سلام راحیل خوبی؟

الان این حال منو پرسید؟ پس چرا هر وقت بهش سلام میکنم زورش میاد جوابمو بده

_ سلام مهربان جون ، خدا رو شکر عالیم تو خوبی؟ اتفاقی افتاده ؟ چقدر دیر اومدی؟ خیلی سرخوشی؟

قری به گردنش داد

_ نه اتفاقا زود اومدم .. صبح شهرام کارم داشت گفت برم تو اتاقش ، وای راحیل شهرام چه با نمکه خیلی ازش خوشم اومده ...

_ شهرام کیه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت

_ وا راحیل رئیسو میگم دیگه

ها؟ چی گفت؟ گفت شهرام؟ چه غلطا ... چرا ناموس دیگرانو به اسم صدا میکنه؟

_ اسمش شهرامه؟

_ اره دیگه ... جات خالی ... تازه اومده بودم شرکت که منشیش زنگ زد گفت رئیس کارم داره ، منم سریع آماده شدمو رفتم تو اتاقش .. می خواست بابت یه پرونده ازم تقدیر کنه .. خیلی معدبو با محبت مهربون بود، فکر کنم دوستم داره دستاشو گذاشت رو گونه هاش ... منم عاشقش شدم ...

ادای بالا آوردنو در اوردم البته جلوی این نه ، تو فکرم خخخخخ

حالا که این عاشق شده ببینم شهرام ورپریده دیگه چیکار کرده

_ قیافش چجوریه؟

_ مگه چند روز پیش ندیدیش؟

_ نه زیاد بهش دقت نکردم ، بیشتر سرم تو پرونده بود

_ خب بهت که گفتم خیلی با نمکه چشم و ابرو مشکیه ، پوستش سبزیست ، موهاشو بگو خیلی خوشگل بودن ... قیافش و خیلی دوست دارم ... تازه بیا و ببین چه تیپی داره یه کتو شلوار پوشیده بود که فکر کنم باهش زندگی منو تو رو می تونست بخره ... ماشینشو دیدی؟ وای خیلی جیگره .. راستی می دونستی داره دکتری میگیره ؟ خیلی بهش می یاد .. دکتر شهرام ... دوباره دستاشو گذاشت رو گونشو از ذوق پرید هوا ... وای خیلی دوستش می دارم

_ جدی پس خیلی خاطر خواه داره ، مراقب باش کارمندای اینجا خیلی حسودن ، جنس خوبو رو دست می برن .. مراقب باش

_ به نگاهی به دور و برش انداخت

_ اره باید خیلی مراقبش باشم ممکنه از چنگم درش بیارن

دختره دیوانه شد رفت پی کارش ، خدا شفا بده

خدا رو شکر وقت کاری تموم شده بود .. از جام بلند شدمو کیفمو برداشتم

_ خداحافظ مهربان جون ، بازم مراقب دکتر باش

_ باشه عزیزم

خدا رو شکر رفتارش با من به خاطر شهرام بهتر شد

رفتم سمت اسانسور و دکمشو زدم حالا مگه می اومد .. همچنان منتظر بودم که یکی اومد کنارمو شروع به سرفه کرد ، نگاه کردم ببینم کیه که شهرامو دیدم که همون کت شلوار کزایی که مهربان می گفت تنش بود ، خیلی نامحسوس سرمو براش تکون دادم اون هم همینطور در همین حین که منتظر این اسانسور منحوس بودم مهربان هم اومد .. فکر کنم وقتی شهرامو دید از خوشحالی سگته مغزی کرد ، رفت یه گوشه ایستاد و با یه محبت عجیب شهرامو نگاه کرد ، چند ثانیه بعد دو تا از دخترای کارمند بخش هم اومدن و با لبخند به شهرام سلام کردن .. شهرام هم خیلی سنگین بهشون سلام کرد .. مهربان می خواست بره خرخرشونو بجووه .. بازم چند تا

درختر دیگه اومدن اینا هم با یه لبخند مهربان کش به شهرام سلام کردن ... مهربان می خواست بره سرشو بکوبه به دیوار که اسانسور اومد ... منو مهربان و شهرام با ۴ تا دختر دیگه رفتیم تو اسانسور .. چه فضایی شده بود شهرام افتاده بود بین ما ۶ تا دختر ... واقعا دیدنی بود ... تو لابی مونیکای موذی رو دیدم که کنار پوریا ایستاده منو که دید خودشو به پوریا نگاه کرد و برام دست تکون داد .. پوریا هم متوجهمن شد... شهرام که چند قدم جلوتر از من بود وقتی پوریا رو دید اخم کرد و قدماشو کند کرد تا من بهش برسم... حالا پوریا بود که یه اخم گنده رو ابروهایش بود ... فکر کنم از حرکات شهرام فهمیده بود که رقیب داره ... شهرام تا ورودی پارکینگ همراهیم کرد و بعد ازم جدا شد وقتی رفتم تو پارکینگ ماشینمو بگیرم پوریا خودشو بهم رسوند

_سلام راحیل خانم

_سلام آقای احمدی

_ تحویل نمی گیرین خانم ...

خیلی داره کفریم میکنه

_آقای احمدی فکر کنم اینجا شرکته و درست اینه که کسی از اشنایی ما بویی نبره چون نمی

خوام برام حرف درست کنن ... برای شما هم بهتره .. با اجازه

پوریا بدون هیچ حرکتی سرجاش ایستاد و به رفتن من نگاه کرد

از پارکینگ بیرون می اومدم که از دور مهربان رو دیدم دارم میره در یک ان شیطونه رفت تو جلدم و دلم خواست اذیتش کنم برا همین گازشو گرفتم نزدیکش و خیلی اروم و همگام با اون حرکت کردم بعد یه بوق براش زدم که نگاه نکرد دوباره بوق زدم یه چند بار دیگه هم بوق زدم که تحویل نگرفت اما در یه حرکت انتحاری برگشت طرف ماشینو و یه لبخند زد و برا تاکسی که اومد دست تکون داد ... حالا من ماشینو یه گوشه نگه داشته بودم و فکر می کردم این کارش یعنی چی؟ اخه شیشه های ماشین تیره بودن و داخل ماشین معلوم نبود ، هیچ وقت هم کسی منو با این ماشین ندیده بود اخه از صدقه سری بابا ماشینم تو پارکینگ اختصاصی بود و از پارکینگ اصلی جدا بود و فقط سه چهار تا ماشین اونجاست ... نکنه فکر کرده شهرام پشت فرمونه و این کارو کرد

که شهرام شیفتش بشه ؟ چه می دونم والا ، جوونای این دوره زمونه چه کارا که نمی کنن ... دوره ما جوونا از این غلطا نمی کردن .. بی خیال بابا .. گاز ماشینو گرفتم و رفتم سمت مرکز خرید... ماشینو تو پارکینگ مرکز خرید گذاشتم ، همونجور که تو ماشین نشسته بودم برا امینه زنگیدم

_ کجایی امینه؟

_ سلام جلوی در ورودی هستم

_ منتظر باش الان میام

تو اینه جلوی ماشین خودمو چک کردم ، امروز یه شال بافت قهوه ای سیر سرم بود با یه پالتو نازک قهوه ای اما شلوارم یه جین مشکی بود ، کلا از شلوارقهوه ای حالا هر جنسی که باشه بدم میاد .. یه پوتین قهوه ای پوشیده بودم که بلندی ساق پوتین زیاد نبود کیفمو خیلی شیک انداختم رو ارنجم ، خدایش از این مدل خیلی خوشم میاد البته اگه رو شونه (کتف) باشه راحتتره اما از روی چادر طرح دار زشت میشه برا همین اکثرا رو ارنجم می ذارم مگر اینکه چادر ساده سرم باشه ... از ماشین پیاده شدم ، هنوز یه قدم دور نشده بودم که صدای سوت اومد ... یا خدا کی سوت می زنه .. دوباره یه قدم دیگه برداشتم که دوباره صدای سوت اومد ... بعد صدای یه پسر اومد

_ هی خوشگله یه نگاه با ماهم بنداز

ایندفعه یه دختر با صدای کاملا جیغ جیغی حرف زد

_ اه کامی ولش کن ، نگاه کن دختره املو حیف این ماشین خوشگل که زیر پای همچین عقب افتاده ای هست

اصلا به صداشون بهها ندادم هر چی می خوان برا خودشون زر بززن ، این بگه امل من که امل نمیشم ... خخخخ

دوباره راه افتادم که صدای قدم برداشتن یه نفر از پشتم اومد و یه پسره پرید جلوم ، منم سنگ کوب کردم و سر جام ایستادم

یا خدا این دیگه کیه؟ چرا این شکلیه؟ یه بافت که یقش تا نزدیکی ناف باز بود پوشیده بود با یه شلوار نارنجی؟ خو مثل ادم لباس بیوش بشر، حالا چرا اینجوری نگاه میکنه؟ پناه بر خدا آخر الزمان شده!!!!

_ خو جوابمو بده هانی، با تو هستم، افتخارشنایی می دیدی؟... بعد دستشو آورد جلو....
کامران هستم

یه اخم کردم و خواستم از کنارش رد بشم که چند تا دختر و پسر دیگه هم اومدن کنارش ایستادن، یه دختر خودشو به کامی مذکور چسبوند و با یه نگاه مضخرف و تحقیرکننده از بالا تا پایین منو انالیز کرد

_ ولش کن عزیزم اینم ادم شده تو اومدی سمتش

_ پانته! صبر کن دارم با خانم آشنا می شم... دستشو از دست دختره جدا کرد و مثلاً یه لبخند مهربون زد

_ عزیزم تحویل نمی گیری؟

دیدم خیلی مثل بز ایستادم و مسخره بازیشونو نگاه می کنم برا همین گفتم یه تکونی به هیکلم بدم، به زبان المانی (زبان رسمی اتریش المانیه) شروع کردم به حرف زدن که مثلاً من ایرانی نیستم

_ ببخشید شما چی میگی؟ (تمام مکالمات راحیل به المانیه اما چون شما المانی بلد نیستین من ترجمشو گذاشتم.... خخخخخخ)

کامی_ نم، چی میگی ابجی؟ کجایی حرف می زنی؟

دوباره حرفمو تکرار کردم

کامی_ مای سیستر شما ور؟ (مثلاً به انگلیسی گفت خواهر کجایی هستی؟)

خندم گرفته بود، خاک بر سر انگلیسی هم بلد نبود حرف بزنه

سرمو به معنی نفهمیدن تکون دادم

یه دختر تو گروهشون با یه نگاه پر از ارزو بهم نگاه می کرد

_ وای پانی چقدر با کلاسه ، دختره ایرانی نیست ، چقدر قیافش شبیه اروپایی هاست

حالا من کجا شبیه اروپایی هستم دختره از ذوق داره قیافمو شبیه اروپایی ها انالیز میکنه ، تو چشای پانی نگاه کردم و دوباره به المانی حرفیدم

من_ نگاش کن دختره خاک بر سرو چه به پسر مردم چسبیده ، بی تربیت ...

نگامو چرخوندم سمت همون دختره که یه خورده بهتر بود و بهش لبخند زدمو و اسم مرکز خریدو گفتم ، دختره از ذوق داشت خودشو می گوید به درو دیوار

_ وای خدایا بچه ها دیدین با من حرف زد؟ وای دارم از خوشحالی میمیرم

پانی یه نگاه حسود و پر از حرص به همون دختره انداخت

_ شایسته چرا انقدر عقده ای بازی در میاری؟ دختره یه گدای خارجیه که اومده اینجا کار کنه لابد تو چرا انقدر ندید بدیدی؟

شایسته _ نه اینکه خودت خیلی دیدی؟ فکر کنم از تهران هم تا حالا بیرون نرفتی ، تازه ماشینشو ندیدی؟ فکر کنم از اون میلیاردرد ها باشه

بعد بازمو گرفت و با لبخند بهم نگاه کرد و جهت رو با دستش نشون داد ، منم لبخند زدمو برا پانی خیلی یواشکی ابرو انداختم بالا ، همه همراه ما اومدن به غیر از اون پانی چشم سفید ، داشتیم می رفتیم که صدای یه مرد رو شنیدیم

_ راحیل خانم ...

ووی بی ابرو شدم این کیه داره اسممو صدا میکنه؟ چرخیدم ببینم کیه که زوررو رو دیدم .. البته زوررو اسم مستعاره شهرامه ، اخه هر وقت یه اتفاق غیر ممکن می افته شهرام هم ظاهر میشه ... همه مظنون بهم نگاه می کردن

_ واو(اینم المانیه .. خخخخ)

سریع رفتم سمت شهرام تا حرف دیگه نزنه اون چند نفر هم همینجوری ایستاده بودن و برو برو
منو نگاه می کردن

_ اقا شهرام سر جدت با من المانی یا انگلیسی حرف بزن ، اینا فکر می کنن من خارجیم
شهرام همچین ذوق زده شد که انگار می خوان بهش اسکار بدن ، با هم رفتیم سمت گروه ارازل و
اوباش

_ سلام خانمها و آقایون خوب هستین ؟ بیل هستم

کامی _ سلام اقا بیل ، من کامی هستم به همراه دوستان

کامی و شهرام با هم دست دادن بعد از اون پانی دستشو آورد جلو که شهرام همچین خوشگل
تحویلش نگرفت ، اون بنده خدا هم یخ کرد

شهرام به من اشاره کرد

_ ایشون خانم راحیل جکسون هستن ، خواهر زاده مایکل جکسون مرحوم ، خدا رحمتش کنه ...
اقا یه فاتحه برایش بفرستیم ... یه فاتحه زیر لب برایش فرستاد و دوباره ادامه داد ... بله جونم
براتون بگه ایشون تازه اومدن ایران برا گروهشون چندتا رقص حرفه ای هیپاپ جذب کنن

_ خدا خفتون کنه اقا شهرام اخه این چه چرتو پرتیه میگین؟

وای خاک بر سرم چرا انقدر راحت باهاش حرف زد

پانی خیلی مسخره بهم نگاه کرد

_ اونوقت چادرچاقچور کرده اومده ایران رقص بیره ؟

_ نه خانم عزیز ایشون اومدن ایران مسلمون شدن ، نشنیدین گفتم اسمش راحیله؟ الان دیگه
میخواد ایرانه بمونه

پانی _ اصلا شما چرا فارسی حرف می زنین؟

شهرام _ چه ربطی داره خانم؟ من زودتر توبه کردم اومدم ایران ، الان چند ساله که ایران زندگی میکنم

شهرام روشو سمت من کرد و به انگلیسی حرف زد

_راحیل خانم به اینا چی گفتی؟

_هیچی نگفتم

_خب بهتر

دوباره روشو برگردوند سمت اونا

_بریم سمت خروجی پارکینگ براتون قضیه رو بگم...راه افتادیم سمت خروجی اره جونم براتون بگه این راحیل خانم ما یه عالمه کلیپ هم با مرحوم مایکل داره..... یه نگاه حق به جانب بهشون انداخت.... دیدین دیگه؟

همه یه جورى به هم نگاه کردن و برای اینکه پیش همدیگه ضایع نشن گفتن کلیپامو دیدن ... خیلی باحال بود یعنی دلم می خواست بشینم به حرفای شهرام بخندم

_ هیچی دیگه یه بار منو راحیل و مرحوم رفته بودیم که تو کلیپ "بهت احتیاج دارم " مایکل یه خورده برقصیم ، انقدر شلوغ شده بود که اخرش پلیس اومد ما رو تا خونمون اسکورت کرد ، اصن یه وضعی

یه پسره پرید جلو

_ به راحیل میگین منو ببره برا رقص؟ من هم هیپاپم خوبه هم رقص مایکل جکسونیم ، اصن همین الان یه تیکه از رقصمو بهتون نشون می دم

سریع اومد جلومون و شروع کرد به جفتک انداختن ، همه دلمونو گرفته بودیم می خندیدیم

کامی _ مهران الاغ بکش عقب ببینم تو رقصت کجا بود بچه ، راستی راحیل دیگه نمی خواد رقص ببره اونور؟

_ نه ديگه توبه کرده ، الان کل سرمايشو آورده ايران ، سامی هم ميخواه بياد ايران و باهم کار کنن

ستایش با خوشحالی دستاشو گذاشت رو لپاش

_ واییییی ، سامی ؟ من عاشقشم ...

شهرام _ ههههههههه، توبه کن خواهر، توبه کن ،این حرفا یعنی چی؟

رسیده بودیم به درپارکینگ

_ خب بچه ها ما ديگه بریم

ستایش _ تو رو خدا يه شماره بدین من شما رو گم نکنم

شهرام _ بله حتما يادداشت کنيد ۰۹۳.....

_ خیلی ممنون براتون میس هم انداختم

منو شهرام لبخند زدیم و بای بای کردیمو و ازشون جدا شدیم ، شهرام گوشيشو در آورد و

خاموش کرد بعد هم سیمکارتشو در آورد انداخت تو سطل اشغال

شهرام _ حیف که با سامی قرار دارم وگرنه براش زنگ می زدم

بعد هم بلند خندید ... خیلی لوسه البته يه کوچولو هم با نمکه

با هم رفتیم سمت ورودی مرکز خرید ... امینه رو از دور دیدم که در حال بال بال زدن بود ...يه

لحظه سر جام ایستادم و به شهرام نگاه کردم

_ شما تو پارکینگ چیکار می کردین؟

_ مگه نمی دونین؟

_ چیو؟

_ اینکه امین و امینه با هم اومدن ... قرار بود من هم از شرکت بیام اینجا بعد با هم بریم خرید .

خدایا دلم می خواد پوست سر امینه رو بکنم ، اخه بچه فضول امین و شهرام رو برا چی خبر کردی؟ شاید من خرید وسایل خصوصی داشته باشم .. حیف که دیواری چیزی نبود تا سرمو محکم بکوبم بهش....

امینه وقتی ما رو دید دوید سمتمون و خودشو انداخت بغل من

_ سلام راحیل جونم خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود عزیزم

دستامو انداختم دورش و یه نیشگون از پشتش گرفتم

_ سلام امینه خوبی؟

_ مرسی ... البته با چشم غرهراستی سلام اقا شهرام ، شما خوبین؟

_ سلام امینه خانوم ممنون به خوبی شما

امین هم که رسیده بود به ما سلام کرد ، با شهرام دست داد بعدش محکم یکی خوابوند پشت شهرام

_ سلام داداش چطوری؟

شهرام هم متقابلا یکی زد پشت امین

_ سلام..... قربون داداش بعد به ما نگاه کرد و دستاشو به نشونه احترام آورد جلو خانما

بفرمائید

همه راه افتادیم ، من امروز می خواستم پیام چند تا لباس تو خونه ای و مانتو بخرم وقتی که به

امینه گفتم اون هم گفت که میاد ، حالا میبینم که این دو تا پسر رو هم همراه خودش کشونده

اینجا

اول همه با هم رفتیم تو یه فروشگاه بزرگ و هر کدوم چند تا تیشرت و شلوار و این چیزا خریدیم

بعد هم راه افتادیم سمت بوتیکها.....

_ وای راحیل این مانتو رو ببین عجب چیزیه

مانتو رو نگاه کردم .. خوب بود البته بیشتر به خاطر رنگش که ابی آسمونی بود خوشم اومد

_ اره بریم تو، پرو کن ببینم رو تنت چطوره

با هم رفتیم تو بوتیک مورد نظر ، امینه به فروشنده مانتو رو نشون داد اون هم مانتو رو آورد ،
امینه رفت برای پرو ، بعد از چند دقیقه صدام کرد

_ راحیل بیا ببین

رفتم کنار اتاق پرو

_ اوممممم ، زیاد جالب نیست امینه یعنی یه خورده برات تنگه ، نظر خودت چیه؟

_ اره به نظر منم همینجوره ، برو از فروشنده یه سایز بزرگتر بگیر

_ باشه صبر کن الان میام

رفتم تو رگال مانتو ها نگاه انداختم و یه مانتوی دیگه برداشتم ، به فروشنده هم گفتم از همون
مانتویی که امینه پوشیده بود یه سایز بزرگتر بده، فروشنده هم یه دونه دیگه بهم داد ، منم مانتو
ها رو بردم تا امینه پرو کنه ، بعد از چند دقیقه امینه دوباره صدام کرد

_ چطوره؟

_ خیلی قشنگه

_ صبر کن اون یکی رو هم بیوشم ببین

_ باشه

اون مانتو هم خیلی بهش می اومد ، بعد از دیدن مانتو ها درو بستم و منتظر موندم تا امینه
لباسشو بپوشه ، حالا فقط من مونده بودم و فروشنده ... شهرام و امین هم که بیرون جلوی یه
بوتیک دیگه ایستاده بودن

_ ببخشید خانم

به فروشنده نگاه کردم

_ بله

_ معذرت می خوام می توئم شمارمو بدم خدمتتون یا شماره شما رو داشته باشم؟

ابروهام پرید بالا خو شمارشو بگیرم چی کار کنم ، اصلا شماره بدیم که چی بشه.....البته قیافش خیلی موجه بود اما موجه بودن چه ربطی به قضیه داره؟ با اخم رومو برگردوندم ، فروشنده هم از پشت پیشخون اومد بیرون و جلوم ایستاد

_ خانم باور کنید نمی خوام توهین کنم اما من واقعا از نجابتتون خوشم اومده ، اگه شمارمو داشته باشید خیلی خوشحال میشم

_ هی یارو شمارتو بده به فامیلات

صدای بلند و پر از حرص شهرام بود که از پشت سرم می اومد، منم سریع رفتم یه گوشه ایستادم
...شهرام یقه فروشنده رو گرفت و کشید سمت خودش

_ حالا می خوای شماره بدی؟

_ به تو چه اقا جون مگه چیه تو میشه؟

شهرام با سر کوبید تو ملاج اون بنده خدا

_ زنمه بچه پررو ، می خوای به زن من شماره بدی؟

دستمالو گرفتم جلوی شهرام که رو جدول کنار خیابون نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود ،
حالا چرا سرشو نمی آورد بالا؟

_ دستمال

بدون اینکه بهم نگاه کنه دسمتالو گرفت ، زیر چشمش یه خورده کبود شده بود ، گوشه لبش هم که پاره بوددستت بشکنه مردک زدی جوون مردمو ناکار کردی .. الهی حیف اون قیافه بانمکش که ناجور شده

امین و امینه با فاصله از ما ایستاده بودن و نمی دونم با هم چی میگفتن ، فکر کنم الان اینا ما رو تنها گذاشته بودن

شهرام سرشو آورد بالا و مستقیم تو چشم نگاه کرد ، یه لحظه بهش نگاه کردم که احساس کردم چشاش برق زد (البته چون تو همه فیلما اینجوریه منم اینو گفتم تا ریا نشه خخخخ)، منم سرمو انداختم پایین

شهرام _ معذرت می خوام نباید اون حرفو می زدم

الان من باید چی می گفتم ؟ می گفتم اشکال نداره که گفتی شوهرمی بعد این میگه چیه ذوق کردی که گفتم شوهرتم ؟ .. از طرفی اگه می گفتم غلط کردی گفتی شوهرمی ، این هم می گفت که لیاقت هواداری و کمک کردن رو نداری ...اوه حالا من بهش چی بگم؟ به امین نگاه کردم

_ فکر کنم امین با شما کار داره

به امین اشاره زدم بیاد طرف ما و خودم رفتم کنار امینه

_ بابا غیرتی ، لامصب عجب دعوایی هم افتاد ، جیگرم حال اومد ، فقط حیف اون مانتو ها که نتونستم بخرم .

نفسم با فشار فرستادم بیرون

_ ول کن مانتو رو .. روزم خراب شد

_ جاننننن؟ روزت خراب شد؟ ... این بنده خدا که جان فشانی کرد مهم نبود ، روزت خراب شد مهمه؟

_ چه ربطی داره ، اگه فروشنده رو تحویل نمی گرفتم خودش از رو می رفت ، جواب این ادما رو

باید با بی محلی دادچند لحظه ساکت شدم و بعد با یه خنده کوچولو ادامه دادم ...اما عجب

دعوایی شده بود ، خوشم اومد ، پوست فروشنده رو کند ..

امینه زد تو پهلوم

_ چه الکی واسم کلاس می ذاره که روزم خراب شد دختره ورپریده ، مثل اینکه خودتم از سوپرمن بازی شهرام خوشت اومد

خندیدم و سرمو به ماشینایی که از جلومون رد میشدن نگاه کردم

.....

_ البته تحریم ها به جای اینکه ما رو لنگ کنن بیشتر ما رو جلو کشیدن و بیشتر باعث پیشرفتمون شدن .. صنعت بیمه هم از این قضیه مستثنی نیست

این صدای شهرام بود که پشت تریبون ایستاده بود و سخنرانی می کرد ، البته به مناسبت روز بیمه ، سه تا از روسای بخش ها که شهرام هم جزوشون بود امروز سخنرانی می کردن ... سرمو به صندلی سالن همایش تکیه داده بودم و با چشمای بسته به حرفاشون گوش میدادم ... دیشب یه سریال خارجی که چند روز پیش امینه بهم داده بود رو نگاه میکردم ، سریال هم جالب بود منم نشستم ۷ قسمت رو پشت سر هم دیدم ، اصلا هم نفهمیدم کی اذان صبح شد ، حالا هم که خمار خواب بودم

_ راحیل هی راحیل با توام دختر پاشو ... پاشو که بی ابرو شدی

سریع چشمو باز کردم

_ هیییین من کی خوابیدم ، بقیه کجا هستن؟

_ ۱۰ دقیقه که همایش تموم شده بقیه هم رفتن ، تو چرا اینجا خوابت برده بود؟

_ هیچی بابا دیشب کلی کار داشتم دیر خوابیدم

سریع از رو صندلی بلند شدمو سالن رو نگاه کردم کلا کمتر از ۵۰ نفر مونده بودن که تو چند گروه کنار هم ایستاده بودن و با هم حرف میزدن ... و البته یکی ازاون گروه ها شهرام و چند تا دختر بودن که حرف میزدن ، این دخترای بی حیا خجالت نمی کشن دیگه اعصاب برام نداشتن ، خیلی آتیشی رفتم طرف شهرام فقط ۵ قدم مونده بود که یهو ایستادم ... خب الان من چرا دارم حرص می خورم ؟ یه پسر برو رو دار تو این قحط الرجال پیدا شده این دختر ترشیده های شرکت هم

دور شو گرفته بودن بلکه فرجی بشه و خدا بزنه پس کله شهرام و بیاد بگیرشون .. الان این حرص داره؟ خب زشته چه معنی میده دختر خودش و برای یه پسر لوس کنه؟ ... دوباره بهشون نگاه کردم که نامهربان رو هم تو گروه دخترا دیدم .. یکی بیاد این دختره رو جمع کنه .. حالا این فنچ شده رقیب من البته زیاد هم فنچ نبود اما خب پیش من فنچه ... شهرام هم خیلی متین یه گوشه ایستاده بود و جواب سوالای اونا رو میداد ... دیدین دخترایی که دنبال استادشون می دوون و با ناز و کرشمه از استاد نمره می خوان؟ الان شده حکایت شهرام و این دخترا سعی کردم حرصمو سرکوب کنم بعدش هم خیلی ریلکس از کنارشون رد شدم که سنگینی نگاه شهرام رو حس کردم البته سنگینیش چیزی حدود ۵ کیلو بود خخخخ

فردا تولدمه یعنی ۱ اسفند ، خیلی خوشحالم می دونی چند سالم میشه؟ میشم یه دختر خانم متشخص ۲۵ ساله که خیلی عاشق تولده و مهمتر از اون عاشق کادو هاییه که می ذارن جلوش و نمی دونه که توشون چیه ، تازه یه کاریم کردم ، به مامان اینا گفتم که تولدمو خصوصی بگیریم ، فقط منو بابا و مامان ، خو چه معنی داره ؟ بچه نیستم که یه عالمه مهمون دعوت کنن پس همون بهتر که خودمونی باشه برم بخوابم که دارم از خستگی می میرم

.. وووی فردا تولدمه

.....

امروز صبح وقتی صدای اذان صبح رو شنیدم بیدار شدمو نماز خوندم اما دیگه خوابم نبرد ، نمی دونم چرا اما احساس می کنم قراره یه اتفاق خوب برام پیش میاد ، حس شیشم من هم که هیچ وقت به من دروغ نگفته ... بعد از نماز قران رو برداشتم و نشستم رو تخت ، سوره الرحمن رو خوندم ، رسیده بودم به ایه ۱۹ و ۲۰

"مرج البحرین يلتقیان * بینهما برزخ لایبغیان"

ترجمه : «او دو دریا را در جایی که به هم می پیوندند از هم جدا می کند و بین آنها حایلی است که از تجاوز به حدود همدیگر جلوگیری می کند.»

من اولین بار این دو تا دریا رو تو یه مجله تو اتریش دیدم ، نوشته بود زمین شناسان به تازگی متوجه شدند وقتی دریای مدیترانه در تنگه جبل الطارق می خواهد به اقیانوس اطلس بریزد بین این دو آب یک مانعی وجود دارد که نمی گذارد آب این دو دریا و اقیانوس با هم مخلوط گردد. البته هنوز علتش مشخص نبود اما میگفتن شاید به خاطر درجه شوری و اختلاف دما باشه ، که بازم کاملا تایید نشد

کلا سوره الرحمن رو خیلی دوست دارم ، میگن دختری که سر سفره عقدش این سوره رو بخونه خیلی براش می تونه خش یمن باشه

بگذریم بعد خوندن قران لپ تاپو روشن کردم و شروع به وب گردی کردم ، ساعت ۵.۳۰ صبح مثل دیونه ها نشسته بودم و چه کارهایی که نمی کردم ، همچنان مشغول بودم که یهو چشمم افتاد به ساعت ، واییییییی ساعت ۶.۴۵ بود ، زودی لپ تاپو خاموش کردم و لباسامو پوشیدم بعد از پوشیدن لباسام ایستادم جلوی اینه

_ راحیل امروز یه خبر خوش بهت می رسه ، شاید ترفیع بگیری ها؟ ببین چه بارون قشنگی میاد ، چه هوای قشنگیه ، رحمت خدا هم که رسید ، خودت هم خیلی خوشگل شدی ، موش بخورتت فکر کنم روانی شدم ، یکی زدم پس گردنم و کیف و چادرمو برداشتم و رفتم پایین ، مامانو بابا تو اشپزخونه نشسته بودن و صبحانه می خوردن ، با یه لبخند که تا اعماق وجودم رسوخ کرده بود رفتم کنارشو نشستم

_ سلام مامان ، سلام بابا ، سلام مهرانه خانم صبح زمستونی همگی بخیر

مامان خیلی مهربون نگاهم کرد

مامان _ سلام مامان جان صبح تو هم بخیر

بابا هم د رحالی که بهم اشاره می زد ظرف عسلو بهش بدم نگام کرد

_ سلام ، صبح تو هم بخیر ، چیه خیلی سرخوشی؟

ظرف سالادمو که مهرانه خانوم برام آماده کرد بود رو گذاشتم جلوم و به مهرانه خانم که کنارم نشسته بود نگاه کردم

_ مرسی مهرانه جون

_ خواهش میکنم خانم وظیفمه

_ لطف داری مهرانه جون

مهرانه خانم همیشه صبحانه رو با ما می خورد اما هیچ وقت برای نهار نمی اومد با ما غذا بخره ،

شام که میرفت خونش

چند لقمه صبحونه خوردم

دوباره به بابا نگاه کردم

_ خب هر چیزی دلیلی داره ، امروز چه روزیه؟

_ یک اسفند ، سورپرایزت هم نمی کنم امروز تولدته ... با خنده نگام کرد

_ ای قربون بابای خوب خودم برم ، امشب منتظر هدیه های پر پیمون شما هستم ، کم کاری

نکنید که قابل اغماض نیست

_ کم حرف بزن بچه یهو دیدی تحویلت نگرفتیم و تولد بی تولد

_ اره هیچ کس هم نه ، شما برام تولد نگیرین

_ حالا تولد رو ول کن ساعتو بچسب که ۲۰ دقیقه به هشته

_ وای دیرم شد

سریع از رو صندلی بلند شدم و دویدم سمت در

_ خداحافظ ، من می رم شما هم خونه رو تزئین کنید

با صدای زنگ گوشیم سرمو از پرونده اوردم بیرون

_ بله

_ سلام اجنبی ، امینه هستم

_ قربون شما ، فکر کردم خدایی نکرده امین باشه ، خدا رو شکر که خودتی

_ ههههههه، خو بی خیال مسخره بازیبرای چند ثانیه ساکت شد و یهو با فریاد گفت

.....تولدت مبارک راحیل جونم

با صدای بلندش سنکوب کردم

_ ادم نمیشی تو ، خو مثل بچه ادم تولدمو تبریک بگو

_ اشکال نداره ، راستی امسال که مارو دعوت نکردی برا تولدت ، اما فردا شب باید بیای رستوران

.... که یه تولد خصوصی برات گرفتیم ، اما در کل خیلی ادم گدایی هستی

_ ای جونم ، حتما میام فقط ساعت چند باید اونجا باشم؟

_ سر ساعت ۷ اونجا باش نه زودتر نه دیر تر

_ باوشه فقط یادت نره کادوی همتون باید توپ توپ توپ باشه، ok؟

_ جمع کن ، دختره سن جد بزرگمو داره اونوقت میاد برام کادو کادو میکنه ، نمی دونم تو برام

چیکار می کنی که من زندگیمو برات گذاشتم ، جمع کن برو وقتمو گرفتی ، خداحافظ

خندیدم

_ خداحافظ خوشگله

کلا امینه دختر بی تربیتیه ، شما بهش توجهی نکنین

حالا اینو بی خیال ، من انقدر بلند گفتم امروز تولدمه اما این مهربان بی بخار نکرد تولدمو تبریک

بگه ، نمی خواست که هدیه بده فقط میگفت تولدت مبارک ، حالا نمی خوام بگه تولدت مبارک

عزیزم ، همین که بگه تولدت مبارک کافیه ، اصلا بگه تولدت مبارک دختره خاک بر سر ، ها ؟ بد

میگم؟ ازش بدم میاد

بعد از تموم شدن کارم زودی خودمو رسوندم خونه

در حال باز کردمو اومدم تو خونه

_ سلام مامان

_ سلام خسته نباشی

_ قربون شما ، پس این تولده کجاست؟

_ من که یادمه نه ماهه به دنیا اومدی ، پس حالا باید کاملا صبر کنی تا بعد از شام که حدود پنج یا

شیش ساعت دیگست برات تولد بگیریم

همچین پنچر شدم

_ مامان ، چرا ذوقمو کور میکنی؟

_ خو به من چه بچه جون ؟ خودت خواستی تولدت سه نفره باشه ، حالا باید بریم تو سیستم تولد

سه نفره

_ اصلا دیگه دوستت ندارم

به حالت قهر از کنار مامان رد شدم

_ باشه پس تولد بی تولد ، به حمید هم میگم کادو برات نگیره

_ وا مامان من یه دختر خانم متشخص ۲۵ ساله هستم ، چرا با من اینجوری حرف می زنین؟

مامان با خنده بغلم کرد

_ باشه خانم ۲۵ ساله برو لباستو عوض کن

با خنده رفتم تو اتاقم لباسمو

.....

هییییییییی ، این همه به دلم صابون زدم که قراره چند تا هدیه مشتت از والدین بگیرم ، ببین

چه جوری زدن تو ذوقم ، اومدن بهم سند زمین هدیه دادن ، اخه مثلا من زمینو بذارم کجای دلم؟

بابا میگه آینده نگریه ، خب من دلم کوچیکه مگه آینده حالیش میشه؟..... دستمو گذاشتم رو دلم

و لبام به حالت گریه مثل بچه کوچولو ها جمع کردم، بعد هم با دلم همدردی کردم ،.....مامان فدات بشه کوچولوی من ، خودم میرم برات یه عالمه هدیه های خوشگل میگیرم ، گریه نکن عزیزم که مامان هم دلش خون میشه ،..... دلمو بغل کردم و با هم نشستیم زار زدیم روانی شدم رفت

اگه فردا شب برام هدیه های جالب بگیرن پدرشن رو در میارم ، به من میگن خشم کوهستان
چشامو بستمو خوابیدم ..

....

الان ساعت دقیقا ۷ شبه من جلوی رستوران مورد نظر ایستادم ، یه بسم .. گفتم و رفتم تو

، اول به چپ بعد به راست نگاه کردم ، دیدم فایده ای نداره حیف عمرمون که با این حرف اقا پلیسا از بین رفت ، دوباره یه نگاه کلی تو رستوران انداختم که امینه رو در حال پرواز دیدم ، حالا این پرواز که من میگم همون بال بال زدنه که پشت سر هم اجرا میشد ، منم رفتم سمتش.. بیشتر که نزدیک شدم دیدم که امین و امینه و شهرام دور یه میز نشستن و یه جای خالی بین شهرام و امینه هست ، منم همونجا نشستم

_ سلام خدمت دوستان عزیز

همه با هم گفتن سلام و دیگه حرفی نزدن ، ابروم نا خوداگاه رفت بالا ، دیونه شدن؟ چرا اینجوری منو نگاه میکنن ... یه دو دقیقه ای گذشت که یهو همه با هم دست زدن و شروع کردن به خوندن

_ تولد ، تولد ، تولد مبارک ... مبارک ، مبارک ، تولدت مبارک ... بیا شمع ها رو فوت کن که صد سال زنده باشی

وا چیه فوت کنم؟؟ جوانای مردم از دست رفتن ، یهو یه دستی از کنارم کیک شکلاتی که روش نوشته بود تولدت مبارک و یه شمع عددی ۲۵ که روش بودو گذاشت رو میز ، نگاه کردم که دیدم یکی از گارسوناست و با لبخند از پیشمون رفت

_وای ، خیلی زیاد مرسی

امینه _ چرا لهجت تغییر کرد عزیزم ، خیر سرت فقط ۴ سال اتریش بوودیا

یه اخم کوچولو بهش کردم که حساب کار دستش اومد

امینه _ قبل از خاموش کردن شمع هدیه رو بهت میدیم ، خب اقایون ۱ ، ۲ ، ۳

هر سه هدیه هاشون رو گذاشتن جلوم فقط این برام سوال بود که چرا هدیه هاشون یه اندازست؟
هر کدوم از هدیه ها جعبه های مربع ۳۰ در ۳۰ سانت بود

_وای ممنون ، هدیه لازم نبود

امین _ خودمون می دونیم ، حال که پولشو دادیم باز کن ببین چیه

با یه لبخند ملیح اول هدیه امینه رو باز کردم که توش یه توپ والیبال بود ، هیچ حرفی نزدم ،
بعدی امین بود که اون هم توپ هندبال بود ، اخری شهرام بود ، این هم توپ والیبال بود

یه لبخند عصبی و مسخره زدم که مطمئنم خیلی زشتم کرده بود

_ مرسی خیلی خوب بودن ، حالا چرا همه توپ خریدین؟ ... (اگه این سوالو نمی پرسیدم از حرص
سکته مغزی میکردم)

امینه _ خب خودت دیروز گفتی که هدیه هات توپ توپ توپ باشن ، ما هم برا همین سه تا توپ
برات گرفتیم که فکر نکنی به حرفت گوش نکردیم

بعد هر سه با یه لبخند گشاد بهم نگاه کردن ، منم بهشون نگاه کردم ، اخرین نفر شهرام بود که
نگام بهش افتاد ، اونم با یه لبخند گنده تر از اون دوتا نگام میکرد ، منم ۳۲ تا دندوناش به اضافه یه
کرم که تو دندون عقلش بود دیدم ، کرمه بهم به صورت لب خونی می گفت تولدت مبارک

رو اب بخندین به حق این روز عزیز که دل منو شکوندین ، البته همه اینا رو تو دلم گفتم

اعصاب برام نمونده از دست این سه تا چشم سفید

_ خب حالا که هدیه ها رو دادین شمعو خاموش کنم ؟

شهرام _ شما صاحب اختیارین ، بفرمائین ، البته قبلش یه ارزویی بکنید

_باشه

زل زدم به کیک رو به روم و چشامو بستم ، ارزو کردم خدا به خانوادم سلامتی بده و عاقبت به خیرم کنه ، بعد هم چشامو باز کردم و با لبخند شمعو فوت کردم و همزمان به اونا نگاه کردم

امینه سرشو آورد زیر گوشم

_انشا.. سال دیگه تولدتو با شوهرت جشن بگیری

نسبت به این حرفش خنثی بودم البته کیه که از ازدواج بدش بیاد ، فقط اگه پوریا نباشه عالیه ، پس الهی امین خخخخ ، فکر کنم وقت شوهر دادنم شده

امین _دعای دخترای دم بخت چیه ؟ شوهر

شروع کرد به خنده

_ بی ادب ، خودت دلت می خواد زن بگیری بی خود پای دیگران رو نکش وسط

شهرام خیلی اروم ، یعنی خیلی خیلی اروم بهم نگاه میکرد، نگاش یه جور یه بود ، انگار داشت تو ذهنش یه چیزی رو تصور می کرد ، یه لبخند خیلی محو زد

شهرام _ انشا.. که به ارزوتون برسین

_ممنون

امینه دستاشو بهم کشید

_خب راحیل کیکو ببر که دلم داره ضعف میره

بعد از خوردن کیک امینه یه چیزی رو گذاشت جلوم

_بفرما خانم این هم از کادوی شما ، نمی خواد نفرین کنییه لبخند دندون نما زد

_ وای عزیزم این چه کاریه ، شما که هدیه دادین

دوباره سرشو آورد زیر گوشم

_ کلاس نذار جلو شهرام

با لبخند کادو رو باز کردم ، یه گوشواره طلا سفید بود ، از این مدلای شل و ول که بلندیش تا وسطای گردنه

_ مرسی عزیزم

امین هم کادوشو گرفت جلوم

امین _ این هم از وظیفه ما

با لبخند هدیه اون رو هم باز کردم ، ست دستبند همون گوشواره ای که امینه داد بود

_ مرسی امین جان ، ایشا.. عروسیت جبران کنم

دستاشو برد سمت اسمون

_ الهی امین ، خدا از دهنش بشنوه

شهرام _ بفرمائید راحیل خانم ، قابل شما رو نداره

بهش نگاه کردم و یه لبخند محجوب زدم

_ لطف دارین

کادوی شهرام رو هم باز کردم ، وایبی ، کتاب حلیه المتقین* بود

شهرام با خجالت سرشو انداخت پایین

شهرام _ می دونم که ارزش مادی نداره ، اما فکر کردم این کتاب می تونه کتاب خونه شما رو تکمیل کنه

_ عالیه اقا شهرام ، من تقریبا یه ساله که می خوام این کتابو بخرم اما همش فراموشم می شد ، واقعا ممنون

❖ حلیه المتقین معروفترین کتاب فارسی علامه مجلسی است که راجع به آداب و سنن و اخلاق نوشته شده ، یعنی از گرفتن ناخن تا زمان اب خوردن و همه کارای روزمره رو به صورت اصولی و شرعی و بر اساس منابع شیعه توضیح داده .

با این حرفم سرشو به نشونه احترام تکون داد

کلا امشب شهرام خیلی یه جوری بود

.....

رو تخته دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ، الان من ۲۵ سالو یه روزه شدم ، ایندم چجوریه؟
خوبه یا بد ؟ خدایا خودمو میسپرم به خودت

_ شب بخیر خدا جونم

دستامو بردم بالا و یه کشش مشتیی به تنم ادم ، اخی خیلی خسته شدم

_ محبی به نظرت

به مهربان که با خودش درگیر بود نگاه کردم

_ به نظرم چی مهربان ؟

_ به نظرت اگه شهرام رو برا تولدم که فردا شبه دعوت کنم ، میاد؟

_ جدی؟ تو هم اسفندی هستی؟ اخی چند اسفند ؟

_ ۱۶ اسفند ..

_ الهی پس چند روز از من کوچیکتری

_ اره ، نگفتی به نظرت میاد؟

چه حرفا می زنه ؟ خو من چه می دونم میاد یا نه؟ اگه هم بخواد بیاد چشاشو در میارم ، در کل فکر نکنم بره

_ نمی دونم باید بهش بگی ، ببینی میاد یا نه

_ پس صبر کن اخر وقت که می خواهیم بریم ، همراه من باش بهش بگم تولدم دعوتی ، اخه استرس دارم

چه بهتر ، اگه نمی گفتی هم می موندم

_ باشه عزیزم

شدم یه ادم به تمام معنا دو رو ، خدایا توبه

بعد از تموم شدن ساعت کاری هر دو آماده شدیم و از اتاق رفتیم بیرون ، این دختره هم منو تو راهرو نگه داشته بود چون هنوز شهرام نرفته بود ، حالا ما از کجا می دونیم شهرام هنوز نرفته ؟ چون خانم یک ساعت اخر کار هی سرش از در بیرون بود ببینه شهرام کی میره ، خلاصه یه ده دقیقه ایستادیم که شهرام هم اومد و خیلی جدی از جلوی ما رد شد ، مهربان هم دست منو مثل کش تنبون کشید و منم افتادم دنبالشون ، هر سه جلوی اسانسور ایستادیم و منتظر بودیم ، کارمندا هم که رفته بودن و مزاحم نداشتیم .. شهرام سمت چپ من ، مهربان سمت راستم ، من هم که بینشون بودم

_ اوهوم اووم ، ببخشید آقای فلاحت یه عرضی داشتم خدمتون

شهرام خیلی شیک کیفشو از دست راستش به دست چپش داد و برگشت سمت ما

_ بفرمائید در خدمتم

_ اوممم راستش... می خواستم بگم کهههههه .. می خواستم بگم فردا شب تولدمه و خوشحال

می شم شما دعوتمو بپذیرید و تو جشن کوچیکم شرکت کنید

اوهوکی چه لفظ به قلم، ... شهرام با دست راستش ابروشو خاروند

_ خب جشن شما چه ساعتیه ؟

مهربان از خوشحالی به حال مرگ افتاد

_ ۷ شب

_ خب من باید قرارمو چک کنم اما فکر کنم بتونم پیام

جونم؟ می خوای بری تولد دختر مردم؟ چه غلطا مستقیم تو چشای شهرام نگاه کردم ، یه نگاه خیلی سنگین و جدی، اونم به چشم نگاه کرد، یهو دستش رو گذاشت رو پیشونیش

شهرام _ اوه یادم نبود ،من فردا جایی دعوتم ، شرمنده خانم اکبری

مهربان پنچر شد

_ اوممم نه نه ... اشکالی نداره

ای ول جذبه ، حال کردین؟ انجوری پسر مردمو رام میکنن ، از همون اول جذبه داشته باشین ، دختر خانمای محترم دقت کنید همش نباید ناز کرد ، بعضی مواقع جذبه هم لازمه خخخخ

تو اسانسور هیچ کدوم حرف نزدیم .. تو لابی همه یه خداحافظی معمولی کردیم و از هم جدا شدیم ... منم رفتم تو پارکینگ و ماشینمو در اوردم ... تو خیابون مهربانو دیدم که داره پیاده میره ، منم دوباره کرمکی شدم ، خواستم مثل اوندفعه یه خورده سر کار بذارمش ... ماشینو بردم کنارش یه بار بوق زدم که تحویل نگرفت ، دفعه دوم که بوق زدم برگشت سمت من و با دیدن ماشین لبخند زد ،اون تو پیاده رو بود و منم تو خیابون ... فقط چند قدم با ماشین فاصله داشت ... یهو از پیاده رو اومد بیرونو خواست در ماشینو بگیره که من گازشو گرفتم و رفتم

_ هی وای من پس مهربان واقعا فکر میکرد راننده شهرامه.....ههههه چه باحال نزدیک بود سوار بشه ... اونوقت اگه می فهمید منم جد و ابادمو شوهر می داد با دم شیر بازی کردن همینه دیگه

ماشینو تو حیاط پارک کردم و از ماشین پیاده شدم ...انقدر سرخوش بودم که از همون جا با صدای بلند مامانو صدا کردم

_ مامان بیا که دسته گلت اومده خونه ، بیا بغلش کن

جوابی نیومد

از ماشین فاصله گرفتم

_ مامان بیا که بوی بهار خیلی زودتر اومدهدرو باز کن و عطرشو بکش تو وجودت .

بازم جوابی نیومد

پامو گذاشتم رو پله

_ مامان دختر خوشگلت اومده ، بیا که خواستگارش پشت در صف کشیدن ، همین الانه که درو بشکنن و دختر تو بدزدن.

جوابی نیومد ،

خیلی مشکوکه ، در ورودی رو باز کردم

_ مامان چرا انقدر تحویل می گیری؟ یه موقع سوء هاضمه میگیرم ، نکن مادر من نیا استقبالم

بازم هیچی که هیچی ، تحویل نگرفت

در حالو باز کردم

_ مام.....

حرف تو دهنم ماسید ، همه با دهنای گشاد شده از خنده نگاه می کردن ، ای خاک بر سرم که

مثل لاتا ننمو صدا نکنم ، الان من یه ادم بی ابرو شده هستم

من _ اوه سلام زن عمو ، خوبین؟ شما کجا اینجا کجا؟

زن عمو همونطور که میخندید از رو مبل بلند شد و اومد منو بغل کرد

_ سلام راحیل ، قربونت برم عزیزم ، تو خوبی؟

امینه پرید جلوم

_ وای مامان الان چه وقت قربون صدقه رفتنه؟ بچه خستست بذار لباسشو عوض کنه بعد حرف

بزنین

سریع دستمو کشید و برد سمت پله ، فکر کنم امروز همه منو با کش اشتباه گرفتن

_ چته امینه دستمو کندی

رسیده بودیم جلوی در اتاقم ، اونم درو باز کردو و هولم داد تو اتاق

من _ می زنمتا

امینه _ بدبخت شدی راحیل

رو تختم نشستم

_ چی می گی تو؟ برا چی بدبخت شدم؟ اصلا شما این وقت روز اینجا چیکار میکنین؟

_ همین دیگه ، امشب قراره پوریا بیاد خواستگاریت

با دوتا دست کوبیدم تو سرم

_ وایییی ، اخه چرا مامان چیزی بهم نگفت؟ چرا انقدر بی خبر؟ حالا من چیکار کنم؟ همه اینا به

کنار شما اینجا چیکار میکنین؟

امینه خیلی اروم کوبید رو سرم

_ خنگ خدا ، قراره رسما ازت خواستگاری کنن ، برا همین عمو دیشب زنگ زد ما هم بیایم ، بابا

اینما هم که چیزی بهمون نگفته بودن ، منو شهاب هم یه ساعته فهمیدیم اونم با کلی زیر زبون

کشی ، اخه زن عمو لو نمی داد . خیلی ازت می ترسنا !!!!

از رو تخت بلند شدم و دکمه های مانتومو باز کردم

_ حالا کاریه که شده ، به نظرت چیکار کنم؟

امینه روی مبل کنار پنجره اتاقم نشست

_ مطمئنا فرار نمی تونی بکنی ، خواستگاری رو هم نمی تونی بهم بزنی ، چون در هر دو صورت

باید اعتبارو ابروی عمو رو در نظر بگیری، به نظر.....

چند تا ضربه به خورد و بعدش صدای امین اومد

_ بچه ها می تونم پیام تو؟

_ نه امین یه دقیقه صبر کن

_ باشه

سریع لباسای بیرونمو در اوردم و یه سارافن تا زیر باسن ابی به گلای ریز بنفش که از جلو با دو تا قیطون بسته میشد و یه دامن ساده ابی و یه روسری ابی پوشیدم ، بعد هم درو باز کردم

_ بفرمائید تو پسر عمو

رو مبل کنار امینه نشست ، منم جلوشون نشستم

_ اوه چه معدب ، از وقتی فهمیدید خواستگار داری خیلی معدب شدی ... خندید

_ اذیت نکن امین ، یه راه کار بده

منو امینه هر دو به امین نگاه کردیم ، اونم دستشو کشیده به ته ریشش

_ به نظرم باید بذاری بیان و خیلی معدبانه برخورد کنی ...

پریدم وسط حرفش و معترضانه گفتم

_ امین

دستشو به نشونه سکوت آورد بالا

_ گوش کن ، .. نباید جلوی عمو اینا موضع بگیری ، باید خیلی منطقی برخورد کنی وگرنه نمی

تونی به هدفت برسیقبول داری؟ سرمو با تردید تکون دادم پس امشب بعد از رفتن

احمدی ها ، دو هفته برای فکر کردن وقت می گیری ، فردا هم میای شرکت تا بتونیم یه تصمیم

درست بگیریم ، ok؟

_ مگه چاره دیگه ای هم دارم

امین _ خبه خبه ، برا ما کلاس نیا بچه جون

خندیدم

_ بی مزه من الان دقیقا چه کلاسی داشتیم که بذارم؟

بدون اینکه جواب منو بده از رو مبل بلند شد و در یک حرکت ناگهانی زد پشت گردن امینه و بدو از اتاق رفتن بیرون ...

امینه پشت گردنش مالوند و خیلی اروم گفت :

_ بی شعور ، بین کی حالتو میگیرمیهو از حرص یه جیغ بلند زد و بدو از اتاق رفت بیرون

من _ کلا جفتشون روانین

.....

احمدی ها ساعت ۸ شب اومدن ... از مسخره بازی و تو اسپزخونه موندن و چایی آوردن بدم می اومد برا همین همراه مامان و بابا جلوی در به استقبالشون رفتم ، پدر مادر ، دو تا دخترا ، شوهرها و و پوریا به ترتیب اومدن داخلپوریا مثل همیشه کت و شلوار پوشیده بود ، مثل همیشه ... منم تیپ همیشه گی رو زده بودم و مثل روز مهمونی که به مناسبت برگشتم به ایران گرفته بودیم لباس پوشیده بودم فقط رنگ لباسم فرق کرده بود....بابا مهمونا رو سمت پذیرایی راهنمایی کرد ، عمو اینا هم که تو پذیرایی نشسته بودن با دیدن احمدی ها بلند شدن و ادای احترام کردن ...بعد از چند دقیقه همه نشستیم ...منو امینه کنار هم بودیم ، بقیه هم که مهم نبودن یه نیم ساعتی حرفای چرتو پرت زدند بعد رفتن سر اصل مطلب و اصل مطلبو هم گفتنو و منو پوریا رو فرستادن که با هم حرف بزیم ، منم رفتم تو حال نشستیم .

پوریا اول یه مکث کوچولو کرد وبعد دلخور نشست ، مثلاً انتظار داشت من ببرمش تو اتاقم ، چه مسخره بازی ، چه جلافتا ، تا اونجایی که من می دونم می رن یه جایی که تو دید نباشه و بتونن راحت حرف بزنی ، اینجا هم که نه دید داره و نه صدا می ره فقط هر دو دقیقه امینه میادو می ره ، که اون هم چیز زیاد مهمی نیست در کل نمی خوام سطح توقعش بره بالا...

پوریا _ اوهوم اوهوم ... شما چه انتظاری از همسر ایندتون دارین؟

پوریا _ اوهوم اوهوم ... شما چه انتظاری از همسر ایندتون دارین؟

والا توقع که زیاد دارم اما تو که هم.....سرم نمیشی توقعمو بگم

_من توقع خاصی از همسرم ندارم

ابروهاشو با تعجب آورد بالا

_ واقعا؟

_بله واقعا

_یعنی هیچ خواسته ای، شرطی، چیزی نداری؟

بذار فکر کنم یه نقطه ضعفشو بگم

_اومممممم خب دلم می خواد همسرم رو پای خودش بایسته

مغرورانه لبخند زد

_خب به لطف خانوادم من کاملا رو پای خودم ایستادم

ههههههههه.... نکته مورد نظر برای حال گیری پیدا شد

_منظورم اینه که دلم می خواد همسرم از همون اول بدون کمک گرفتن از خانوادش زندگیشو

خودش بسازه

این حرفم به مذاقش خوش نیومد و صورتش تو هم رفت

_اما این که

امینه اومد کنارم و حرفش رو قطع کرد

_تو رو خدا شرمنده مزاحم حرف زدنتون شدم ظرف میوه رو داد دستم زن عمو گفت اینا

رو مهرانه خانم بیاره اما چون دستش بند بود من اوردم به پوریا نگاه کرد که هنوزم حرصی

بود بازم شرمنده

ای کلک خوب بلده چجوری حرص این پسره رو در بیاره

_بله می فرمودید

_ بله میگفتم این که دلیل نمیشه ... مهم اینه که همسرتون در آینده دستشو جلوی پدر و مادرش
دراز نکنه خب شما با زندگی خارج از ایران موافقین؟

الان مثلا اومد حرفو عوض کنه ، منم امشب کاملا میخوام بزنم تو برجکش

_ نه

چشاش چهرتا شد

_ چرا؟ شما که خودتون ۴ سال اتریش بودین، زندگی مستقل داشتین ، ازادی داشتین ، چرا می
خواین ایران بمونین؟

می خوام ایران بمونم که حال تو رو بگیرم

_ به هر حال هر کسی نظر خاص خودشو داره

کلافه شده بود

_ شما

دوباره امینه با ظرف شیرینی اومد کنارمون و با قیافه ای خجالت زده که فقط من می فهمیدم
همش مسخره بازیه گفت

_ بازم شرمندتون شدم.....ظرف شیرینی رو داد دستم شیرینی رو یادم رفته بود بیارم

من با لبخند و پوریا با چشایی که از حرص درو دیوار رو نگاه میکرد براش سر تکون دادیم

_ بله می فرمودید

_ بله داشتم میگفتم که با نوع پوششتون مشکل ندارین؟

جانم؟ یعنی الان جاش بود یه جارو بگیرم بیافتم دنبالش و تا جون داره بزنمش ، منو می بری زیر
سوال؟

_ چه مشکلی؟

_ منظورم اینه که ...

دوباره امینه اومد ، اینبار با وردست و چاقو و یه لبخند رو لبش ، از اون لبخندهایی که معلوم بود پشتش یه قهقهه هست ، به ظرفای تودستش اشاره کرد اینا رو یادم رفته بود بیارم ، تو رو خدا شما راحت باشین حرفتونو بزنین ، من دیگه مزاحم نمیشم ... اینو گفت و رفت

_ بله می فرمودید

امشب تیک بله میفرمودید گرفتم خخخخ

_بله عرض میکردم منظورم اینه که مثلا دلتون نمی خواد پوششتون رو عوض کنید؟

_ خیر

اینو خیلی قاطع گفتم ، به ساعت نگاه کردم ، دیدم نیم ساعت که داریم حرف میزنیم ، واقعا نیم ساعت حرف زدیم؟

از جام بلند شدم

_ خب فکر نکنم حرف دیگه ای که مونده باشه

پوریا هم با کمی تعلل از جاش بلند شد

_بله بله بفرمائید

دراین حین امینه هم اومد

_اوا من تازه یادم اومد نمکدون ها رو نیاوردم

ای دلم می خواست یکی محکم بزنم پس گردنش ، دختره موذی

پوریا اروم جوری که فقط من بشنوم گفتم

_فکر کنم باید می رفتیم جای دیگه ای حرف می زدیم

منم ادم حسابش نکردم و بدون تحویل گرفتن یه خورده رفتم جلو منتظر موندم بیاد و با هم

برگردیم تو پذیرایی

بعد از یک ساعت حرفای متفرقه احمدی ها بلند شدن و رفتن و قرار شد بر اساس حرفای امین من جوابشون رو دو هفته دیگه بدم

.....

_ خب امین خان این هم از وقت دو هفته ای ، بگو چیکار کنیم؟ یه راهی نشونم بده چون در هر حالت من نمی خوام زن اون پسرک باشم

امین _ پس باید قبول کنی که شهرام بیاد خواستگاریت

یه خورده از حرفی که امین جلوی شهرام گفت خجالت کشی

_ اما ممکنه بابا اینا قبول نکنن ، بیاین یه کار دیگه کنیم ، من جواب منفی می دم ، به هر حال من بچشون هستم اونا قبول می کنن

امین _ اقا چند ساله که این داستان کش پیدا کرده ، قال قضیه رو بکن بره پی کارش ، باید یه جوری پوریا رو از دور خارج کنی ، تا حالا فقط حرف تو بود که از پوریا خوشت نمیاد ، اما چند روز پیش اونو با یه دختره تو ماشینش دیدم که خیلی اتفاقی از جلوم رد شدن ، یه بار دیگه هم تو رستوران همراه یه دختر دیگه دیدمش ، با این شرایط حاضر نیستم جنازت رو هم رو دوش این مرتیکه بندازم

من _ واقعا؟ چرا زودتر نگفتی

شهرام زیر گوش امین یه حرفی زد و امین هم سرشو تکون داد

شهرام _ منم چند باری تو شرکت دیدم که با خانما خیلی راحت رخورد می کنه ، با یکیشون هم خیلی بر خورد صمیمانه و مشکوکانه ای داشت

امینه _ خب امین ، برو همین حرفا رو به عمو بگو دیگه ، همه چیز تموم میشه ، بدون دردسر

امین _ نمیشه ، هنوز نفهمیدی که رابطه عمو با احمدی بزرگ خیلی عمیق و صمیمیه ؟ تازه شریک هم هستن ، نمیشه این رابطه رو خراب کرد ، شاید عمو به حرفم اطمینان نکنه ، به هر حال هر کاری رو باید حساب شده انجام داد

شهرام _ پس ایشا.. قراره شیرینی دامادی منو بخوریم

چشام از وقاحت شهرام گرد شد ،اون خجالت نمی کشه، من که خجالت حالیمه ، برا همین از شرم سرمو انداختم پایین ، امین و امینه هم خندیدن

امین _ حیا هم خوب چیزیه

صدای مامان که می گفت بیا شامتو بخور رو شنیدم ... خیلی کسلم ، از زمان جدا شدم ، ۱۰ روز از خواستگاری پوریا میگذره ، هنوز خبری از شهرام نیست ، شاید بابا قبولش نکرده باشه ، به هر حال اگه ملاک بابا وضع مالی باشه ، شهرامو قبول نمیشه ، خدا کنه اینجوری نباشه ، اخه بابا همچین ادم پولکی نیست ...موهامو شونه کردم و رفتم پایین ، داشتم به اشپزخونه نزدیک میشدم که صدای مامانو شنیدم

مامان _ اصلا فکرشم نمی کردم ، واقعا؟

بابا _ اره ، چند روز پیش زنگ زدو بهم گفت، اصلا فکرشم نمی کردم که برا پسرش بخواد بیاد خواستگاری راحیل ، انشالله هر چی که هست خیر باشه

_پس برا فردا شب قرار بذار بیان

کی می خواد بیاد؟ ، شهرام ؟ یا یه نفر دیگه؟ یعنی من انقدر تحفه نطنز شدم که در عرض ۱۰ روز دو تا خواستگار همزمان برام بیاد ؟ خب چرا نیاد؟ خیلی هم کیس خوبی هستمپوف برم شام بخورم ، مامان اینا خودشون میگنرفتم تو اشپزخونه

_سلام بر اهل بیت

مامان _ سلام بیا شامتو بخور ، کجایی من دارم یه ساعت صدات میکنم

_در جوار دوست

بابا _سلام ، کم حرف بزن بشین غذا تو بخور

_قربون بابا ، چشم غذا هم میخورم

ظرفو برداشتمو برا خودم غذا کشیدم ، چقدم گرسنه بودم

_ خب چه خبر؟

مامان _ تو چه خبر؟ شرکت چه خبر؟ کم حرف شدی؟

غیر مستقیم پرسید تصمیممو گرفتم یا نه ، به این میگن سیاست

یه قاشق پر گذاشتم تو دهنم و با دهن پر گفتم

_ خبر خاصی نیست ، میرو میام ، خبرا پیش باباس که رئیسه

_ پدر صلواتی چه هندونه می ذاره زیر بغل من

دیگه تا اخر شام هیچ حرفی نزدن بعد شام طبق روال معمول نشستیم جلو تلویزیون ،

مامان _ راحیل جان قراره فردا شب برات خواستگار بیاد

_ هی وای من ، کی هست؟

مامان _ از اشناهای بابات

بازم ساکت شدن ، ای بابا دقم دادن چرا همش ساکت میشن ، خب حالا یعنیاین خواستگار شهرام

نیست؟ اخه چرا هنوز نیومده جلو؟

.....

مامان امشب نداشت باهاشون برم به استقبال خواستگار ، نمی دونم والا مامانه دیگه ، هر چیم من

اصرار کردم گفت نه ، الا و بلا نباید بیای جلو ، منم گفتم باشه ، در هر حال جوابم که بله نبود اینم

روش

بعد ۲۰ دقیقه بعد مامان گفت چایی بیارم ، چایی رو ریختم تو فنجان بعد هم سینی رو چک کردم

که توش اب نباشه ، در اخر لباسامو صاف کردم و با سینی رفتم سمت پذیرایی وقتی سرم بالا

اوردم از دیدن خواستگارا هل شدم و گفتم

_ بسم الله الرحمن الرحيم

خاک بر سرم ، الان باید می گفتم سلام ، دوستان خواننده یکی بیاد بزنه پس گردنم ، من دستم به سینی بنده

صورت شهرام یکپارچه قرمز شده بود ، البته فکر نکنین خجالت کشیده ها !!! نه ... از خنده قرمز شده بود ... یه خانم و اقا هم همراهش بودن که سعی میکردن جلوی خنده ریزشون رو بگیرن ...
والبته مامان که کارد می زدی خونش در نمی اومد ، بابا اما کاملاً عادی بود ، می دونست چی تربیت کرده

_ سلام عزیزم چرا زحمت کشیدی

اینو کی گفت ؟ ها!!!! همون خانمی که همراه شهرام اومده بود

اول چایی رو بردم جلو بابا که اشاره کرد ببرم جلوی مرد غریبه ، منم که سم و بکم سینی رو گرفتم جلوی مرده

_ ممنون دخترم

خیلی ریز گفتم خواهش میکنم ، حالا خوبه خودم می دونم همه اینا بازیه اما نمی دونم چرا خجالت می کشیدم ، فقط اون دو نفر کی بودن ؟

چایی رو گرفتم جلوی خانمه

_ مرسی گلم

انقدر گردنم خم کرده بودم که کم مونده بود اونم گردنشو کج کنه تا منو ببینه ، یه خواهش میکنم دیگه گفتم و رفتم جلو شهرام

بدبخت هنوز از خنده ورم کرده بود و صورتش قرمز بود ، دیگه نزدیک بود خندش نشن کنه که برا جلوگیری از ابرو ریزی یه نیشگون از پاش گرفت و یه اخ گفت که به گوشم رسید ، ... چایی رو برداشت ، به من هم یه کوچولو نگاه کرد ، جوابشو دادم و چایی رو برا ماما و بابا بردم و کنار ماما نشستم.

همه ساکت بودن ، زیر زیرکی مهمونا رو انالیز کردم..... شهرام یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با یه بلوز سفید با خطای نازک صورتی البته من که تلسکوپ نیستم ، وقتی چایی بردم خط ها رو

دیدم ، موهاش رو هم یه کوچولو فشن کرده بود ، تپیش جلف نشده بود هیچ ، مردانه تر و جذابتر هم شده بود خانمه حدود ۴۰ سالش بود ، یه مانتوی مجلسی با کلی منجق و مروارید پوشیده بود که خیلی خوشگلش کرده بود و روسریش رو هم لبنانی بسته ، صورتشو باید میدیدین خیلی ناز بود ، وقتی می خندید یه چال کوچولو رو لپش می افتاد ، وقتی دید من دارم نگاهش میکنم خیلی کوچولو دستاشو برام تکون داد ، بروووووو چایی نخورده پسر خاله شدی، هم خندم گرفته بود هم خجالت می کشیدم ، نگامو به مرده انداختم ، اون حدود ۵۰ می خورد ، اونجوری که نشسته بود قدش فکر کنم بالای ۱۸۰ بود کت و شلوار هم پوشیده بود ، اما قیافش ... قیافش خیلی آشنا بود

مرده شروع کرد به صحبت

_جناب محبی ، شهرام منو که میشناسی ، خودت از زیر و بمش خبر داری ، تو بیشتر برایش پدری کردی تا من ، وقتی بهم گفت بابا دختر مورد علاقمو پیدا کردم ، با سر خودمونو رسوندیم ایران ، وقتی هم که فهمیدیم راحیل جان همون دختر خانم مد نظر شهرامه هم من و هم پارمیدا بال در آوردیم ، گفتیم کی بهتر از راحیل که هم خانمه هم نجیب هم اینکه از یه خانواده شناخته شده ایه اونم چی خاندان محبی عزیز .

چی؟ اونا بابا و مامان شهرام بودن؟

اصلا تو باغ نبودم ، حواسم به حرفایی که رد و بدل می شد نبود ، همش داشتم به این فکر می کردم که شهرام پدر سوخته سرمو کلاه گذاشته

بابا _ راحیل جان اقا شهرامو راهنمایی کن

با علامت سوال نگاهش کردم

_برین صحبت کنین دخترم

دخترم با حرص گفت ، یعنی چرا خنگ بازی در میاری بچه ، چرا منو بی اعتبار می کنی؟ یعنی حیف ابروی من که به خاطر توی عتیقه داره میره ، می دونی چیه؟ اصلا میخوام عاقت کنم یا خود خدا ، از بس که تو بهتم ذهنم به ذهن بابا کانال زده

از جام بلند شدم و بدون نگاه کردن به شهرام رفتم سمت الاچیقی که تو ضلع شرقی ساختمون بود ، خوبی الاچیق این بود که از پذیرایی دید نداشت، همون چیزی که من می خواستم ، روی صندلی نشستم ، اون هم که ساکت همراهم اومده بود جلوم نشست ، انقدر اعصابم خراب بود که سرمو بالا نیاوردم

_ خوبین راحیل خانوم

جوابشو ندادم ، سرمو هم بلند نکردم

_ خوب نیستین؟

بازم ساکت موندم

_ یعنی الان خوب هستین و نیستین؟

باز شروع کرد به جفنگ گفتن ، چه فکری پیش خودش کرده؟

دو دقیقه ای ساکت بود اما دوباره شروع کرد

_ موافقین یه خورده جدی حرف بزنیم ، قبوله ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم ، اونم یه سرفه ای کرد و مثلاً جدی شد

_ خب الان من جدیم بینم مشکل شما چیه؟ چرا ناراحتین؟ فقط لطف کنین همینجوری

سایلنت بهم نگاه نکنین

پررو

_ شما منو مسخره کردین؟

قیافه متعجبی به خودش گرفت و با دست به خودش اشاره کرد

_ من ؟ عمرا ، من غلط بکنن که شما رو مسخره کنم

میگم پررو هست می گین نه

_ پس این مسخره بازیاتون یعنی چی؟ مگه قرار نبود پدر و مادرتون رو وارد بازی نکنید؟ ...به

حالت تحقیر کننده ای نگاهش کردم نکنه پدر و مادر اجاره ای هستن

_ پدر و مادر اجاره ای کجا بودن ، دلتون خوشه ها ، بابا مامانم نمی تونن منو تحمل کنن چه برسه

به غریبه ها که حالا بیان بشن بابا نمون

چرا انقدر منو می پیچونه؟

_ اقا شهرام لطف کنید منو نیچونین درست توضیح بدین ، در ضمن لوس بازی هم در نیارین ،

خودتون گفتین جدی باشیم

_ بله ، من الان هم جدی هستم فقط شما باید یه خورده سعه صدر داشته باشین تا من بگم

قضیه از چه قراره و اینکه یه یک طرفه به قاضی نرین مکث کرد و با قیافه ی خندون ادامه داد

.... دو طرفه به قاضی برین

با صورتی که فکر کنم از حجم خشونت برافروخته شده بود بهش نگاه کردم ، اونم مثلا ترسید و

دستشو گذاشت رو قلبش

_ هیینننن، اقا من غلط کردم شما سه طرفه برو به قاضی

اومدم دهنمو باز کنم که قیافش جدی شد

_ یه خورده لطافت داشته باشین ، چرا با هر حرف من بل میگیرین؟ من این حرفا رو می زنم که یه

خورده تنش بینوم کم بشه اصلا همین الان می گم قضیه از چه قراره از اونجایی میگم که

شما آگهی دادین ، روزی که این آگهی رو دیدم گفتم برم ببینم چه خبره اخه گفته بودین حتما

باید مجرد باشه ، ، هیچی دیگه وقتی فهمیدم قضیه چیه بیشتر مشتاق شدم ، بهتر از این بود که

مثل بی کار بچرخم ، اخه بابام بهم گیر داده بود که چرا انقدر علافی ، یه کاری برا خود دستوپا

کن از بابام اینا هم چیزی نمی دونین ، نه ؟ خب بابام اینا یه ۱۰ سالیه که رفتن ژاپن ، اونجا برا

خودشون بیزینس راه انداختن ، وضعشون هم توپه ، همش هم به من می گفتن برم پیششون ، اما من اہم با این چشم بادومیا تو یه جوہ نمی ره ، مثلا فرض کنید من یه زن ژاپنی بگیرم ، خب؟

زل زد بہم ، وا این پسرہ چشمہ؟

بلہ؟

بگین خب دیگہ

روانیہ ، حرفشو قطع کردہ کہ من بگم خب

خببببببب

بلہ ، جونم براتون بگہ اگہ من اونجا زن بگیرم و با زنم بازار بعد زنم گم بشہ ، بہش ظلم

میشہ می دونین چرا؟

چرا؟

چون بندہ خدا نمی تونہ بگہ ہمہ مردا مثل ہمن ، اخہ من کہ چشم بادومی نیستم ، برا ہمین ضرب المثلمون رو زمین می مونہ و خاک می خورہ ، منم کہ نمی تونم در حق کسی اچحاف کنم

دستشو کوبید رو پاش و ہرہر خندید ، ای خدا مارو با کی در انداختی ، اخہ چرا باید تو حرف

جدیش ہم جک بگہ ، نمی فہمہ من الان جدیم؟

اقا شہرام ، بازم؟ من جدیما

اوہوم اوہوم ... بلہ داشتم میگفتم ، ہیچی دیگہ ، من کہ اینجا بودم درس می خوندم و با پول بابام خوش می گذروندم ، بعدش ہم کہ شما منو قبول کردین گفتم سوژہ یہ سالم دستم اومدہ ، و

از کسالت در میام ، ہرچی ہم گفتین قبول کردم مثل لباسا ، خونہ ، ماشین آخہ می ترسیدم

شک کنین ، باہاتون راه اومدم اما از حق نگذیریم من تو این چند ماہی ہم کہ با شما بودم خیلی

ہم ازتون خوشم اومد .. الان خیلی از روتون خجالت میکشم

بی شرف چه بازیگریم هست ، دستشو گذاشته بود رو گونش و مثلاً از خجالت داشت اتیش می گرفت ، با یه دست دیگش خودشو باد میزد ، اصلنم به من نگاه نمی کرد همش چشاش تو اسمون بود ، دوباره ادامه داد

_قرار بود خودمو به باباتون نزدیک کنم ، ایشون هم خیلی از من خوششون اومد و منو رئیس بخش شما کردن ، دیگه در حقم پدری کردن ، خیلی تحویلم گرفتن ، منم ایشونو با بابام آشنا کردم ، بعد هم بابای من بیزینسش رو تو شرکت شما بیمه کرد ، این قضیه باعث نزدیکی بیشترشون شد ، حدود دو ماهی هم هست که با هم رفیق شدن ، بعدم دیگه این پوریای ورپریده اومد خواستگاریتون و قرار شد منم پیام جلو اما چون گفتم که از شما خوشم اومده و فکر کنم این خوش اومدنه دو طرفه باشه بازیو تموم کردم

هی ابروهاشو می انداخت بالا

_یعنی چی این حرکتتون

_فکر کردین من نفهمیدم شما بهم علاقه دارین؟

در برابر حرفش جبهه گرفتم

_کی گفته من بهتون علاقه دارم؟

_خودم ، یادتونه چند بار تو شرکت در برابر همکاری خانم جبهه گرفتین؟ یه نمونش هم اون خانم اتاقیتون چی بود اسمش؟.... اها اکبری....بعدشم تا علاقه نباشه حسودی پیش نمیاد ، پس شما هم به من بی میل نیستین

_هرگز بهتون علاقه ندارم

_دروغگو رو سیاهه

خندم گرفت ، مثل بچه ها حرف میزد

_من که روم سیاه نیستم ، در ضمن فکر کنم نزدیک ۴۰ دقیقست که داریم حرف میزنیم ، بریم تو

مثل جت از جام پریدم ، اون هم همرام اومد وقتی می خواستم پامو بذارم تو پذیرایی گفت

یک بار جستی ملخک ، دوبار جستی ملخک ، آخر تو دستی ملخک

تحویلش نگرفتم، بچه پررو

بعد از اینکه خانواده شهرام رفتن بابام بهم گفت که فقط سه روز وقت دارم برای اینکه جواب شهرامو بدم ،خودش که خیلی خوشش اومده بود

امین و امینه با دهنای باز و چشمای از حدقه زده بیرون نگام می کردن

امینه _ دروغ می گی

_ نه به مرگ تو

امینه _ مرگ خودتمگه میشه

_ فعلا که شده

امین _ یعنی انقدر ما خنگ بودیم نفهمیدیم دنیا دست کیه ؟ انقدر راحت گول شهرامو خوردیم؟
مرتیکه دودوزه باز

_ حالا می بینی که سر هر سه ما رو کلاه گذاشته

امینه یهو زد زیر خنده

_ گفتی اسم مامانش چیه؟

_ پارمیدا

دستشو گذاشت رو دلش و خندید

امینه _ چه مامان بابای اپ دیتی داشته مادر شوهرت ، بابا مامان ما اگه دستشون بود اسممون رو می داشتن قجر سلطانی ، احتشام بانوی یا شوکتی چیزیوالا تو اسم هم شانس نیاوردیم ، به مادر شوهرت میگن از ما بهترن

به چه چیزایی هم دقت می کنه

- من _ همین مونده بود که حسودی اسم مردمو کنی که خدا رو شکر این هم نصیبت شد
- امینه _ گمشو ، خودت قبول نداری حرفمو؟ راستی می خوای چی صدائش کنی؟ پارمیدا جوووون
،مامان جون یا پارمییییی جونم؟
- _ بی مزه ، به اسم مردم چیکار دارم ، اصلا من چی میگم تو چی میگی
- امین _ نگفت چرا با پدر مادرش نرفت جاپون
- مسخره مثل پیرمردا میگه جاپون خخخخخ
- _ میگفت داشت درس می خونند ، برا همین نرفت
- _ باباش بیزینس چی داره؟
- _ فکر کنم قطعات یدکی شرکت هوندا رو وارد ایران می کنن، یه جور واسطه گری
- امین _ برووووووو، داری شوخی میکنی؟
- _ بابا که دیشب اینطور می گفت
- امین _ پس پر و پیمون هستن ، فکر کنم وضع مالیشون در حد شما یا بیشتر باشه
- _ ول کن بابا ، پول کیلویی چنده؟ هر چی من میکشم به خاطر این پول کوفتیه
- امینه _ جمع کن خودتو برام ننه من غیربم بازی در نیار اما عجب پدر سوخته ایه این شهرام ،
مگر اینکه دستم بهش نرسهدوباره اروم شد اخی عاشق هم هست ، نازی
- _ امینه چرا حرف بی ربط می زنی؟
- _ خو چی بگم؟ حالا کاریه که شده ، اونم بچه خویبه ، ما که از اولش خودمون پای اونو وسط
کشیدیم ، حالا به فرض ما می خواستیم بعد از یه مدت همه چی رو به هم بزنیم اما حالا که همه
چی رو می دونی چرا لگد به بختت می زنی؟
- جوابشو ندادم
- _ خوب فکر کن

.....

دوباره جلو تلویزیون نشستیم ، داریم میوه میخوریم تو این سه روز سعی کردم جوری برم و پیام که نگام تو نگاه شهرام نیافته ، ایا دیدی پدر سوخته منو گذاشت سر کار ؟

بابا در حالی که برا خودش یه سیب پوست می کند گفت

_ تصمیمتو گرفتی باباجان؟

_ بله

_ خب

سرمو انداختم پایین ، دستامو بهم گره زدم و یه نفس عمیق کشیدم

مامان _ جوابت چیه عزیزم؟

_ خب جواب من جوابم منغیه

بابا همچنان با آرامش به کارش ادامه داد

بابا _ چرا عزیزم ؟

واقعا نمی دونستم چی بگم ، به نظرم وقاحت بود اگه میگفتم " می خواستم شما رو گول بزنم اما از یکی دیگه رو دست خوردم ، برا همین خیلی ناراحتم "

_ نگفتی

_ خب من فلاحه رو دوست ندارم

_ مطمئنی؟؟

دلتم لرزید

_ بله

پس پوریا رو دوست داری، فردا جواب مثبتتو به احمدی میدم

با ترس سرمو اوردم بالا و به بابا نگاه کردم

بابا

چیه عزیزم

بابا همچنان مشغول بود، سیبش رو نصف کرد و تکه ای رو به مامان داد

من نفهمیدم، تو دوتا خواستگار داری و از قضا من هر دو رو قبول دارم، اما جوابت به هر دو

منفیه

خیلی ملتسمانه یا بیشتر لوس، بابا رو صدا کردم

بابا

مامان همچنان ساکت بود، بابا هم با آرامش ادامه داد

باشه، اما به نظرم شهرام بچه خوبیه، حیفه که از دست می دیش

از خجالت جواب بابا رو ندادم

حالا من جواب احمدی رو چی بدم؟ فردا زنگ می زنه

دوباره یه نگاه در حد خر شرک به بابا انداختم، بابا هم دستاشو آورد بالا

باشه، فقط اگه ترشیدی نگو تقصیر ماست

خندیدم

قربون بابای گل خودم برم من، انشا..خدا یه ادم خوب رو قسمت من می کنه، شما نگران

نباشین

ببینیم و تعریف کنیم

بلند شدم و بابا و مامان رو بوسیدم و رفتم تو اتاقم

.....

پامو که گذاشتم تو لابی شرکت شهرامو دیدم ، اونم با دیدنم راهشو سمت من کج کرد اما وقتی نگاهش به اکبری افتاد دوباره تو مسیر اصلی قرار گرفت

_ شهرامو دیدی؟

من از امیدم برا تربیت کردن این دختر نا امید شدم

_ سلام مهربان

_ سلام نگاه کن چه جنتلمنیه ، الهی بگردم

_ راه بستست برگرد

به حالت تعجب برگشت سمتم

_ کدوم راه بستست؟

_ راه گشتن دور شهرام

_ چه بی مزه

مهربان از من جدا شد و با گام های بلند خودشو رسوند به شهرام ، منم فاصله مونده رو طی کردم و کنارشون قرار گرفتم

مهربان _ سلام آقای دکتر ، صبحتون بخیر

چه دکتری هم می بنده به دم شهرام

_ سلام صبح شما هم بخیر

برا منم سر تکون داد

در اسانسور باز شد و هر سه سوار شدیم

_ ببخشید آقای دکتر ، دیروز وقتی جلو شرکت تصادف شد شما رو هم اونجا دیدم ، خدایی نکرده
برا شما که مشکلی پیش نیومده بود ؟

مهربان بعد از اینکه حرفش از خجالت سرشو اداخت پایین ، شهرام هم با نیش باز ، ابروهایی که
می انداخت بالا و لب خونی بهم گفت " یاد بگیر " ، منم با اخم رو بر گردوندم ، فکر می کنه کوه
نمکه ...

_ نه بنده رفته بودم بینم چی شده ، خدا رو شکر برا من مشکلی پیش نیومد ، راستی بازم
شرمنده که نتونستم پیام تولدتون

چی ؟ جونم داشت در می اومد که بهش اخم کنم اما می دونستم منتظر فرصته تا از من اتو بگیره
، برا همین تحویلش گرفتم

مهربان _ خواهش می کنم ای چه حرفیه ، درکتون می کنم ، به هر حال شما با این منزلت
اجتماعی برا خودتون دغدغه هایی هم دارین

جونم منزلت اجتماعی خخخخخخ

_ خدا رو شکر یه نفر ما رو درک کرد

فعلا بچرخ تا بچرخیم اقا شهرام ، الان دور دست توهه اما تا چند ساعت دیگه بادت خالی میشه
اون وقت من کیف میکنم تو می سوزی

مهربان _ راستش یک هفته دیگه مراسم ازدواج خواهرمه ، اگه دعوتمو قبول کنین خوشحال
میشم

وای .. به این میگ سیریش ، یعنی مثل کنه میچسبه ، مثل زالو خون ادمو می خوره ، مثل سگ
دور ادم می چرخه هیننن خدایا توبه خیلی بهش فحش دادم ، اما باور کن همش از رو فشار
اعصابه

_ اگه وقت ازاد داشتم حتما خدمت می رسم

رسیدیم طبقه ۱۲ و اسانسور ایستاد ، ما هم از هم جدا شدیم و رفتیم تو اتاقمون

وسایلمو جمع کردم

_مهربان من دارم می رم ، خسته نباشی ، خداحافظ

مهربان همونطور که سرش تو سیستمش بود یه دستشو آورد بالا و انگشتاشو باز کرد

_پنج دقیقه صبر کن منم پیام با هم بریم

می خواستم بگم اگه بچه خوبی باشیو از این به بعد مثل بچه ادم رفتار کنی برات صبر می کنم

_باشه ، زود کار تو انجام بده ، عجله دارم

_خوبه ، حالا یکی تو رو نشاسه فکر میکنه ملت منتظرن بری کلنگ احداث پروژه هاشونو بزنی

هه هه هه ، رو اب بخندی ، خیلی.... هستی ، حقمه دیگه ، تا من باشم توی الاغو ادمو حساب نکنم

سرخورده دوباره نشستم ، بعد از پنج دقیقه خانم لطف کرد و بلند شد

_بریم دیگه چرا هنوز نشستی؟

چون می خواستم فضول مشخص کنم که به لطف خدا مشخص شد

_باشه بریم

کلا من دوگانگی شخصیت دارم ، تو ذهنم یه چیزی می گم ، رو زبونم برعکسش حرف می زنم ، خدا شفام بده

_با هم رفتیم سمت اسانسور ، مهربان دکمه رو فشار داد و منتظر موندیم ، یه دقیقه بعد صدای

قدمای یه نفر اومد ، مهربان روشو برگردوند ببینه کیه

_ خسته باشید آقای دکتر

خب ما کلا بیشتر از یه دکتر تو این طبقه نداریم ، اونم که شهرامه ..

رومو برگردوندم سمتش ، قیافش که دمق بود ، هی وای من یعنی جواب خواستگاری بهش

رسیده؟ ای جان

_خسته نباشید

فقط سرشو تکون داد و جواب هیچ کدوم ما رو نداد ، در اسانسور باز شد و رفتیم داخل ، مهربان بین من و شهرام جوری ایستاده بود که من پشتش بود و شهرام جلوش منو شهرام هم روبروی هم

مهربان _ جناب دکتر ، کسالت دارین ؟

رو که نیست سنگ پای قزوینه نیشم از پررویی مهربان باز شد ، من که مثل شهرام نیستم ابرو بندازم بالا و تیکه پیروزم ، سر شهرام بالا اومد و به مهربان نگاه کرد وقتی نگاش به من افتاد که یه لبخند گنده رو لبامه ابروهاش بیشتر رفت تو هم

_ شما متخصص هستین خانم؟

اوه چه خشن ، نزدیک بود خرخره مهربانو بجوهره

مهربان با بهت نگاه کرد

_بله؟

شهرام هم همونجور با اخم نگاشو ادامه داد در نتیجه مهربان از رو رفت و اومد کنارم ایستاد، خدا خیرت بده مرد که باعث شدی این پاچه ورمالیده کف بشه با ایستادن اسانسورمهربان مثل جت رفت سمت در و از ما جدا شد

_فکر نمی کردم انقدر بچه باشی

من که نمی دونم چی داری میگی ..خخخخ

_بله؟ منظور تون چیه

همراه با من گام برمی داشت

_منظورم اینه که فکر نمی کردم فقط به خاطر لجبازی منور د کنی با یه گام بلند جلوم ایستاد ، قیافش خیلی جدی بود ، هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش بروبه بابات بگو که جوابت مثبته ، بگو نظرت عوض شده

دیگه چی؟ شوخیش گرفته؟ همین مونده یه کاره برم پیش بابا بگم " پدر نظر من عوض شده " اونم شترق می خوابونه پشت گردنم میگه تو غلط کردی بچه

_ فکر کنم اگه شما ابرو نداشته باشین من ابرو دارم ، لطفا برین کنار تا من رد شم

یه خورده جابجا شد و سرشو انداخت پایین ، منم از کنارش رد شدم اما دلم براش سوخت ، یه خورده گناه داشت از در شرکت اومدم بیرون که یه صدایی از پشتم شنیدم

_راحیل خانم مثل اینکه خیلی از این بازی خوشت میاد ، اره؟ پس بچرخ تا بچرخیم ، منم باهات بازی می کنم ، به نظرت کی برنده میشه؟من که از همین الان برنده رو پیش بینی می کنم با گفتن این حرف از کنارم رد شد ، منم ذهنم دیگه قفل کرده ، حتی ذهن بیچارم فحش جدید هم نداره تا به شهرام بگهالهی

ماشینو از پارکینگ در اوردم ، می خواستم برم تو خیابون که پوریا رو دیدم ، پوریا با دستش اشاره زد برم کنارش ، اولش نمی خواستم تحویلش بگیرم ، چه معنی داره من به این پسره رو بدم ، اما بعدش گفتم بهتره برم ببینم چیکار داره ، یعنی اون حس فضول هولم داد سمت پوریا ، اخه هیچ وقت ما با هم کاری نداشتیم ، ماشینو بغل پاش نگه داشتیم وشیشه رو کشیدم پایین ، با یه پوزخند مسخره به در تکیه داد و سرشو آورد کنار پنجره

_سلام خانم محبی ، حالتون خوبه؟

خانم محبی رو به حالت مسخره ای کشید ، منم مثل همیشه جدی جوابشو دادم

_ سلام آقای احمدی ، فرمایشی داشتین؟

این دفعه یه پوزخند صدا دار زد

_ فرمایش رو که شما دارین فکر نمیکردم تصمیماتون انقدر بچگانه باشه

امروز پوریا دومین نفریه که می گه من بچم ، بی تربیت ، این دفعه صورتمو کاملا بی روح کردم و خیلی سنگین گفتم

_ متوجه نمیشم

یعنی چه غلطی می کنی؟

_ خوب هم متوجه می شین ، فکر کنم این کارتون به ضررتون باشه

_ خیر و صلاح منو شما مشخص نمی کنین

_ ok ، پس من مشخص نمی کنم

_ دقیقا

_ فقط یه چیزی بهتره منتظر عواقب تصمیمتون باشین ، با اجازه سر کار خانم

راحیل_____ محبی

دیگه رولبش پوزخند نبود بلکه یه اخم بزرگ رو صورتش بود ، با نفرت و انزجار ازم جدا شد ... اما بلافاصله برگشت و بهم نگاه کرد

_ به اقا شهرام هم سلام برسون ، بهش بگو فکر کنم پدرت خیلی خوشحال میشه اگه بفهمه شما چه نقشه ای کشیده بودین ، خودت که می دونی چی میگم اما اگه بخوای می تونم یه فرصت دیگه بدم ، اگه جوابت باب میلم باشه که هیچی وگرنه خودتو برای همه چیز آماده کن ، انتخاب با خودته

با یه لبخند خبیث سوار ماشینش شد و رفت ، اما من .. تمام وجودم یخ زده بود یعنی چی ؟ منظورش چی بود؟ اون از کجا می دونه ما چیکار کردیم؟ پسره کصافطط ، دلم می خواد با مشتتم محکم بزنم تو دهنش که هر چی دلش خواست نگه با سردرگمی ماشینو روشن کردم و راه افتادم ، باید یه کاری می کردم ، فقط نمی دونستم چه کاری ، اصلا نمی دونستم چی درسته و چی غلطه همینطور می روندم که به خودم اومدم و دیدم جلوی خونه شهرام هستم ، ماشین و خاموش کردمخب من الان چرا اومدم اینجا ؟ می خوام چیکار کنم ؟ اصلا چی بگم به شهرام ؟ چه

خاکی به سرم بریزم؟ بابا بفهمه درجا سخته می زنه ، شوخی که نیست ، حرف ابرو باباست اما مطمئنم اگه خودمو بکشم حاضر نیستم با این اشغال ازدواج کنم

سرمو با دستام گرفتم و گریه کردم ، گریه ای از سر استیصال ، از روی بیچارگی این اون زندگی نبود که من میخواستم ، فکر نمی کردم یه روزی یکی دیگه بشه کارگردان زندگیه منهمینجور تو خودم بودم که ضربه ای به شیشه ماشین خورد ، سرمو بلند کردم که شهرامو دیدم ...قبل از باز کردن در یه دستمال برداشتم و خوب چشمامو پاک کردم ، بعد خیلی پر صدا بینیمو کشیدم بالا و یه نفس عمیق کشیدم، خدا رو شکر که شیشه دودیه ، قفل کودک رو زدم و در باز شد ، شهرام هم با کمی مکث کنارم نشست

خیلی ساکت بود ، بیشتر سرد بود ، این روی شهرامو هیچ وقت ندیده بودم ، شهرام همیشه یا می خندید یا دیگران به خنده می نداخت ، اما الان

_ مشکلی پیش اومده؟

نگاش به روبرو بود ، حتی یک درجه هم سرشو نچرخود تا منو ببینه

_ نه

_ پس چرا گریه کردی؟ چرا اینجا اومدی؟

ساکت شدم ، می خواستم بگم گریه نکردم که نگفتنش بهتر بود ، کور که نبود ، کور هم باشه از صدای گرفتم می فهمید گریه کردم

با صدایی پر از تمسخر گفت

_ اها فهمیدم چرا گریه می کنی، فکر کنم خوشی یه روز پر از هیجان زده زیر دلت ، خب کم چیزی نیست در عرض یک روز به دوتا خواستگار جواب منفی بدی و از قضا یکی رو سنگ روی یخ کنی..... ملت برا یکی دارن له له می زنن اونوقت تو دوتا دوتا خواستگار رد می کنی، کم چیزی نیست برا همینه که اشک شوق می ریزی

دوباره گریه شروع شد اما این دفعه از ته دلم گریه می کردم ، سرمو گذاشتم رو فرمون ماشین و چادرمو کشیدم روسرم

یعنی شدت هیجان انقدر زیاد بود؟

سرمو از حرص بلند کردم و دست راستمو کشیدم رو چشمم و اشکامو پاک کردم ، با حرص توپیدم

خفه شو ، خفه شو ، همش تقصیر توهه ، من که از ارم به مورچه هم نمی رسید ، می دونم اه تو گریبان گیرم شده ، اخه من چه گناهی کردم ، بابا فقط گفتم نمی خوام باهات ازدواج کنم ، منم مثل دخترای دیگه حق انتخاب دارم ، ندارم ؟ یعنی انقدر بد گفتم نه که حالا شکایتتو بردی پیش خدا ؟ ، یعنی انقدر بدم؟ یعنی دل شکستن انقدر بده؟ من نمی دونستم ، به خدا نمی دونستم ، به اون چیزی که می پرستی نمی دونستم

دوباره زدم زیر گریه ، شهرام سرشو چرخوند سمت من و خیلی جدی گفت

چی میگی؟ کی اه کشیدی؟ مگه بچه بازیه ادم بهترینشو زیر سوال ببره؟ مثل بچه ادم حرف بزن ببینم چی میگی؟ تا اونجایی که من یادم میاد با خنده از من جدا شدی ، این گریه برای چیه ؟

اومدم دهنمو باز کنم که گفت

همه چی رو مو به مو بگو ، انقدرم برای من اشک تمساح نریز

اشکمو پاک کردم و سرمو انداختم پایین

امروز بعد از اینکه از هم جدا شدیم رفتم ماشینمو از پارکینگ در اوردم برم خونه که پوریا رو کنار خیابون دیدم ، بهم اشاره زد برم کنارش

همه چی رو براش گفتمیه گره کور افتاد بین ابروهاش

یعنی چی؟ اون از کجا می دونه؟ چیزی بهت نگفت

سرمو به معنی نه تکون دادم

با صدای بلند سرم داد کشید

وقتی با من هستی سرتو تکون نده ، مثل بچه ادم جوابمو بده

از صدای بلندش ترسیدم و اروم جواب دادم

_ نه هچی نگفت

دوباره روشو برگردوند و ساکت شد ، منم ساکت نشستم، نمی دونم چقدر ساکت مونده بودیم

_ با من ازدواج میکنی؟

شهرام سریع سرشو برگردوند که فکر کنم اگه جلو سرشو نمی گرفت ، دو دور می چرخید ، با

تعجب گفت

_ چی گفتی؟

_ خب چیزه منظورم اینه که ... خب من واقعا تو موقعیتی هستم که چیزه خب اگه ما با هم

ازدواج کنیم پوریا دیگه پاپیچ نمیشه ، دیگه بی خیالم می شه، خواهش می کنم ، شما که دوستم

داشتین ، خب ازدواج می کنیم دیگه خواهش میکنم ، حرف ابروی من وسطه ، اگه بابام بفهمه

سکته میکنه

تمام خشم صورتش از بین رفت و تک خنده ای کرد

_ کی گفته من دوست دارم؟

شوکه شدم

_ چی؟

_ میگم که "من بهت گفتم دوست دارم؟"

سردرگم سرمو تکون دادم

_ خب اره

با قیافه ای پلید نگام کرد

_ د ن د ، من گفتم ازت خوشم می اومد که با برخورد امروزت همون یه خورده حس هم پرید ،
دیگه دوست داشتن بماند .

چی؟ فقط از من خوشش می اومد؟ اما من یادمه که گفت دوسم داره

_ پس من چیکار کنم؟

_ خب من که دوست ندارم ، خوشم نیامد ازت گردنشو کج کرد و با دست چپ خاروندش.....
هیچ سودی هم نداره برام که باهات ازدواج کنم ، اما خب من ادم رئوفیم ، چند روز میشینم فکر
میکنم ببینم چی به چیه ، اما بازم دلتو صابون نزن که باهات ازدواج می کنما ، شاید جوابم منفی
باشه یه لبخند دندون نما زد

اگه من شانس داشتم که پوریا به تورم نمی خورد ، خدایا عاقبتمو به خیر کن ، اینم برام کلاس می
ذاره

از ماشین پیاده شد ، چند قدم فاصله گرفته بود که دوباره برگشت و در ماشینو باز کرد ، یه
دستشو به سقف تکیه داد ، دست دیگر رو هم به در ، سرش رو هم به سقف تکیه داد

_ فقط تو کار خدا موندم ، قربون حمکتش برم ، یه ساعت پیش چی بودی الان چی شدی، اها یه
چیز دیگه هم می خواستم بگم بهم نگاه کرد چی می خواستم بگم ، چرا یادم نیامد۵
دقیقه همونجوری موندو فکر کرد بعد بشکن زد یادم اومد ، صبر کن کلید ماشین و خونه رو
بهت بدم که مدیون نباشم ، والا

رفت تو ساختمون بعد از چند دقیقه برگشت ، و دوتا کلید رو گذاشت رو صندلی کناریم

_ بفرمائید خانم ، اینم از اموال منقول و غیر منقول شما ، خداحافظ

دوباره برگشت تو ساختمون ، وا منو خنگ فرض کرده؟ کلید داده به من دوباره بر می گرده تو
ساختمون؟ چه می دونم والا

ماشینو روشن کردم برگشتم خونه

.....

دو روزه از اون روز مزخرف می گذره ، نه خبری از پوریای ذلیل شدست ، نه شهرام ، منم که در یک سکوت پر از استرس فرو رفتم ، البته دنیا همچنان در جنب و جوشه اما من..... دیروز با عمو زاده ها گفتمانی داشتم ، وقتی از اتفاقات پیش اومده گفتم ، اولین کاری که کردن این بود که یکی زدن تو سرم و گفتن عجب الاغیم که به شهرام جواب منفی دادم ، بعدش تو بهت فرو رفتن و گفتن پوریا چجوری از نقشه های ما خبر دار شده ؟ و در اخر گفتن خاک بر سرت که بحران هویت داری ، گفتن با دست پس می زنم با پا پیش میکشم ، چرا از شهرام خواستم باهام ازدواج کنه هیچی دیگه منو شستن وپهن کردن تو افتاب ، الان بنده پاک و منزه در خدمت شما هستم

داشتم از پنجره به بارونی که می اومد نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد

_بردار اون لاکردارو ، بابا مخم ترکید

به مهربان که چشماشو بسته بود و و سرشو به صندلی تکیه داده بود نگاه کردم ، مثل اینکه سرش درد می کرد چون همش بادستاش به پیشونیش فشار می آورد

_باشه ، معذرت می خوام

اینکه کسی بی ادب باشه مهم نیست ، مهم اینه که من تربیتمو حفظ کنم

اول به ساعت گوشیم نگاه کردم ، ۱۰ صبح بود ، بعد به تماس گیرنده ، شهرام بود که زنگ می زد ، دکمه پاسخ رو زدم

_بفرمائید

_سلام خوبی

_متشکر

_زنگ زدم بگم امروز ۲ ساعت اخر رو مرخصی بگیر بیا پارک می خوام جوابمو در مورد

پیشنهاد ازدواجت بگم

_باشه ، پس فعلا خداحافظ

_خداحافظ

تماسو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم روی میز، دوباره به پنجره خیره شدم

_ واقعا که ادم بی فرهنگی هستی ، نمی بینی من سرم درد میکنه ؟ چرا انقدر بلند حرف می زنی؟

اروم باش ، اروم باش ، یه نفس عمیق بکش ، جواب ابلهان هم خاموشیه

از جام بلند شدم تا برم مرخصی ساعتی بگیرم ، رسیده بودم جلوی در اتاق شهرام که رستم پور رو کنار منشی دیدم

_ سلام خانم محبی ، روزتون بخیر

_ سلام جناب رستم پور ، صبح شما هم بخیر

خیلی مودبانه سرشو برام خم کرد ، به سعادت منشی شهرام نگاه کردم

_ خوبی عزیزم ، می خواستم مرخصی ساعتی بگیرم ، بی زحمت یه برگه می دی؟

_ حتما

برگه مرخصی رو به من داد ، من هم پر کردم و دادم به سعادت

_ چند دقیقه بشین اینجا تا من اینو ببرم ، البته چون روزای اخر ساله فکر نکنم رئیس موافقت کنه

هه نمی دونه خود رئیس گفت بیا مرخصی بگیر ، بعد از چند دقیقه سعادت برگشت

_ عزیزم رئیس موافقت کرد

_ ممنون ، با اجازه

سری برای رستم پور تکون دادم و رفتم ، ادم محترمی بود

.....

ماشینو جلوی پارک نگه داشتم و منتظر شهرام موندم که برای گوشیم پیام اومد

"بیا کنار پارک لاله "

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت پارک لاله ، فضاش عالی بود ، مخصوصا تو این سرمای کمی که از زمستون مونده بود باعث می شد ادم بیشتر از محیط لذت ببره

شهرامو دیدم که به نرده های محوطه پارک تکیه داده و به گلها نگاه می کنه ، هنوز متوجه من نشده بود ، رفتم کنارش ایستادم

_سلام

از ترس یک متر پرید هوا و برگشت به من نگاه کرد

_خدا بگم چیکارت نکنه ، قلبم نابود شد

نفس عمیقی کشید

من_بریم رو اون نیمکتا بشینیم ؟

شهرام _ نه همینجا خوبه ، حرفم زیاد طول نمیکشه نهایتش ۱۰ دقیقه

هیچ حرفی نزدم ، فقط در سکوت مثل خودش به نرده های تکیه دادم و به گلا نگاه کردم با این تفاوت که شهرام یه خورده خم شده تکیه داده بود اما من صاف ایستاده بودم

_ جواب من مثبته

اینو که می دونستم ، کلاس می ذاری که دوستم نداری اما خنگ که نیستم نفهمم

_اما برای قبول پیشنهادات سه تا شرط دارم ...

دیگه چی؟ چه غلطا

سرشو چرخوند طرف من و بهم نگاه کرد

_بگم؟

_بفرمائید

_ خب اولین و مهمترین شرطم اینه که ازدواج ما ممکنه همیشگی نباشه ، یعنی هر وقت خواستم از هم جدا بشیم چون به هر حال من به خاطر تو ایندمو فدا کردم ، پس انتظار اینو نداشته باش که به خوبی و خوشی تا ابدیت با هم زندگی کنیم و خوشبخت باشیم ، قبوله ؟

خیلی حرفش زور داشت

_چی شد؟ قبوله عروس خانوم

_باشه

_ا قربون بچه چیز فهم

ساکت شد و بعد از چند دقیقه خنده بلندی کرد که به نظرم خیلی شیطانی بود

_شرط دوم دلم نمی خواد به من دست درازی کنی ، سعی در اغوا کردن من هم نداشته باش ، فکر کنم بدونی که مردا همینجوری دیونه زنا هستن وای به روزی که زن عشوه بیاد ، به هر حال من تا حالا پاک موندم ، دلم می خواد همینجوری باقی بمونم تا همسر دلخواهمو پیدا کنم فقط یه جمله می تونم بگم " کصافطططط "

شهرام_ قبوله؟

خدایا الان من باید چی بهش بگم؟ بگم می ترسی اگه بهت دست بزنم دیگه دوشیزه نباشی می ترسی دیگران به چشم یه پسر باکره بهت نگاه نکنن؟ ، خیلی ... از حرص دارم سکنه می کنم ..پوف

_ باشه قبول

موذیانه بهم نگاه کرد

_ افرین ، افرین ، می پردازیم به شرط سومدلم نمی خواد کسی تو شرکت از ازدواج ما با خبر بشه ، به هر حال شاید چند تا شانس ازدواج تو شرکت برام پیدا بشه ، نمی تونم بی خیالش بشم ، می تونم؟

الهی خدا جرواجرت کنه که انقدر منو حرص می دی

_چی شد؟ اها یه دختره بود همکارت ، اون خیلی بهم توجه می کنه ، فکر کنم عاشقمه ، مخصوصا

به اون نباید بگی ، به هر حال شاید زد و عاشقش شدم

یه لبخند زد که تا مخرجش مشخص شد

_راستی اسمش چی بود؟

_مهربان

صاف ایستاد و دستاشو گذاشت رو گونه هاش

_الهی چه اسم قشنگی داره به من نگاه کرد به نظرت منم می تونم عاشقش بشم

با لبخندی کاملا مصنوعی که از فحش بدتر بود نگاهش کردم

_شاید

_خب پس همه شروط رو قبول داری دیگه ؟

_بله

_فقط می مونه پویا که باید ببینیم چی میشه ، فووش می ره به بابات میگه ما هم میگیریم دروغ

گفته

_نمی شه بابام خیلی قبولش داره

_تا اون موقع یه فکری براش میکنیم ، به مامان هم می گم امشب دوباره زنگ بزنه خب من

دیگه برم ، خداحافظ

_خداحافظ

رفتم رو یکی از نیمکتها نشستم ، تصمیمی بود که گرفته بودم ، پس نباید حرص می خوردم ،

شایدم بهتر باشه بیخیالش بشم ، حرف یک عمر زندگیه نمی تونم همینجوری خرابش کنم ...

خدایا کمکم کن

گوشیمو از کیفم در اوردم و به ماما زنگ زدم

_سلام مامان جان

_سلام مادر خوبی؟

_قربونت ، مامان زنگ زدم بگم من بعد از شرکت می رم خونه عمو اینا ، تا شام بر می گردم ، یه موقع نگران نشی

_باشه عزیز دلم ، به عمو و زن عموت هم سلام برسون

_چشم ، کاری ندارین؟

_نه قربونت برم ، مراقب خودت باش

_بازم چشم ، بابا رو از طرف من ببوس ، خداحافظ

_خیلی بی حیایی ، چشم خداحافظ

با خنده تماسو قطع کردم ، مامان ما هم چه ادم باحالیه ، اولش به من میگه بی حیا بعد میگه چشم ، الهی قربونش برم که انقدر جیگره

.....

زنگ درو فشار دادم

_بله؟

_سلام زن عمو مهمون نمی خوای

_سلام عزیزم بیا تو ، در باز شد ؟

_بله زن عمو

ماشینمو که کنار خونه عمو اینا پارک کرده بودم رو قفل کردم و رفتم تو خونه ، در حال احوال
پرسی با زن عمو بودم که امینه با دیدنم پرید بغلم

_سلام راحیلی خوبی؟

_سلام امینه ، از بغلم بیا بیرون ببینم ، کمرم شکست ، تو چرا دانشگاه نیستی؟

از بغلم اومد بیرون

_چه حرفا می زنی ، اینجا ایرانه خانم ، کسی قبل از عید نمی ره دانشگاه

_اوووو ، چه کلاسیم می ذاری ، حالا بگو ببینم ، چی شده این موقع روز اومدی اینجا

_هیچی دلم براتون تنگ شده بود

دستم گرفت و منو کشوند سمت اتاقش

_مامان راحیلو بردم اتاقمبعد منو مخاطب قرار داد من که خودم پریروز دلتو گشاد کردم

دختر عمو

.....

_به نظرم با این کارت پوریا بی خیال نمیشه ، اصلا مگه همین عمو نبود که اصرار داشت باید با

پوریا ازدواج کنی، پس چرا انقدر راحت جواب منفی داد؟

_اصلا نمی دونم

_اون پوریای نکبت رو بی خیال ، این شهرام منو کشته ، چه اعتماد به نفسی داره این بشر ، از

همه حرص در اتر همون شرط دومیشه ، پسره الاغ

_منو بگو که در حال سکنه بودم اما خودمو کنترل کردم

_ببین راحیل فکر کنم شهرام داره اذیتت می کنه ، مگه نگفته بود تو رو می خواد

_ مگه من میوه هستم که منو بخواد

انگشتشو فرو کرد تو پهلوم

_ لوس نشو دیگه منظورم اینه که مگه نگفت دوست داره

_ چرا گفت اما بعد زد زیرش

_ پس داره حالتو میگیره چون بد زدی تو پرش ، به نظرم این شرطها رو هم گذاشته که تو حرص

بخوری

_ نه بابا خیلی جدی بود

_ خود دانی از ما گفتن بود

امینه بی خیال شو ، بذار بخوابم

_ وا ، اگه می خواستی بخوابی می رفتی خونه خودتون ، چرا اومدی اینجا

روی تخت دراز کشیدم

_ نمی دونم ، استرس داشتم ، گفتم پیام اینجا یه خورده با تو که از همه چیز خبر داری حرف بزنم

، اگه خونه می رفتم که نمی تونستم چیزی به مامان بگم

_ باشه پس بکپ ، منم یه خورده وب گردی کنم

.....

چشمامو با خستگی باز کردم ، اتاق تاریک بود

_ ساعت چنده امینه؟

_ بخواب عزیزم ، ساعت ۹ شبه

سراسیمه بلند شدم

_ چی میگی ؟ دیرم شده ، چرا زودتر بیدارم نکردی؟ الان مامان از استرس خودشو کشته

سریع لباسمو پوشیدم

_باشه آماده شو ، فقط می خواستم بگم که عمو و زن عمو شام اومدن اینجا

خودم رو تخت ول دادم

_خدا نکشتت ، چرا زودتر نگفتی ، نفسم گرفت بس که عجله کردم

سریع یه سارافن و شال از بین لباسای امینه در اوردم و پوشیدم و رفتم پایین

_ سلام

عمو_چه عجب راحیل خانم هم اومد ، سلام بابا جان

_سلام عمو جان خوبین

_قربونت ، خدا رو شکر

_سلام مجدد زن عمو

_سلام دخترم ، خوب خوابیدی؟

_بله زن عمو ، خستگیم در رفت ، سلام بابا خوبین؟ منو نمی بینین خوش می گذره؟

_سلام ، نمی دونی چقدر خوش می گذره

کنار بابا نشستم

_دست شما درد نکنه ، سلام مامان خانم ، تحویل نمیگیری

_ سلام مادر ، خسته نباشی

_مرسی مامان ، راستی زن عمو، امین کجاست؟

_رفته دوره یکی از دوستاش ، امشب نمیاد

بعد از شام من و امینه اشپزخونه رو ردیف کردیم و ظرفا رو درون ماشین ظرفشویی گذاشتیم ،

کارمون که تموم شد با هم رفتیم کنار بابا اینا

عمو _ که اینطور

_اره داداش ، من که خیلی اینا رو قبول دارم ، از چند سال پیش هم که حرفشون رو زدن ، من قبول داشتم

امینه به من اشاره زد که پدرا چی میگن ، منم به نشونه نفهمیدن شونه هامو انداختم بالا

عمو _ به نظرم من وقتی این همه قبولشون داری دیگه لازم نیست دست دست کنی

_چه می دنم والا ، این بچه تکلیف خودشو مشخص نمی کنه ، ما هم یه لنگ پا موندیم

سرمو بردم کنار گوش مامان و اروم گفتم

_ مامان ، بابا اینا چی میگن؟ در مورد کی صحبت می کنن؟

مامان هم به طبیعت از من اروم جواب داد

_امروز توران خانم زنگ زد ، اجازه خواست دوباره بیان خونمون ، بابات هم گفت قدمشون رو

چشم

وای ، یعنی پوریا انقدر زود دست به کار شد؟

_حالا کی میان؟

_فردا شب

.....

فردا شب شد ، پوریا اومد خواستگاری ، نگاهش کاملا هشدار دهنده بود ، دوباره صحبت کردیم ،

همون اول بهم گفت که منتظر جواب مثبت هستم عزیزم منم سعی کردم توجهی به حرفش

نداشته باشم و در اخر ۳ روز مهلت خواستم بعد جواب بدم..... بعد از رفتن مهمونا بابا صدام کرد و

گفت برم اتاق کارش تا با هم صحبت کنیم

تقه ای به در زدم وارد شدم

_کاری داشتین بابا ؟

_جونای این دوره وزمونه چه کم طاقت شدن ، اول بشین بعد بهت بگم چیکارت دارم

_چشم

روبروی بابا روی راحتی نشستم

_این هم از نشستن من ، خب بفرمائید

_ببین راحیل ، از من و مادرت سنی گذشته ، تو هم که وقت شوهر کردنته ، نذار ارزو به دل

بمیریم

با تعجب گفتم

_بابا ، یکی ندونه فکر می کنه ۸۰ سالتونه ، چه حرفا میزنینا

_خودم می دونم اما عمر دست خداست ، ببین بابا جان ، می خوام راحت حرف بزنم ، من خیلی از

خوستگارات رو بدون اینکه بفهمی رد کردم ، چون در شان تو نبودن ، اما فکر کنم یادته ، چند

ساله که اسم پوریا احمدی تو دهن منه ، من به این پسر از چشمای خودم بیشتر اعتماد دارم ،

خانوادش هم چشم و دل سیرن ، نخورده نیستن ، پدر و مادر عاقلی داره ، یه ماه پیش بهت حق

انتخاب دادم تو هم بدون دلیل ردش کردی ، اما این بار اجازه نمی دم که جواب منفی بدی ،

زندگی بچه بازی نیست

_بابا بازم شروع کردی ، اخه پدر من ، من از پوریای احمدی خوشم نمیاد

بابا اخم کرد

_بچه نشو راحیل تو نمی فهمی دنیا دست کیه

اعصابم خیلی داغون بود ، می خواستم صدامو بلند کنم که یاد یه سخن از بزرگان دینمون افتادم

، گفته بودن " بچه هیچ وقت نباید صداشو روی پدر و مادر بلند کنه حتی اگه بگه اوف هم گناهه "

یه نفس عمیق کشیدم و اروم گفتم

_بابا اینده من براتون اهمیت داره؟ اگه من بدبخت بشم می تونین خودتونو ببخشین؟

_من می دونم تو بدخت نمی شی ، یه عمره که با احمدی دوستم ، هیچ بدی ازش ندیدم حتی ندیدم کسی ازش شاکی باشه ، پوریا هم بچه همون پدره ، پس خیالم راحتیه که می خوام تورو بهش بسپورم

_اما بابا

_اما بی اما ، همونی که گفتم ، الان اعتراض میکنی که بابام بده ، بعدا که رفتی تو زندگیت به خاطر اینکه تورو دادم به پوریا می یای دستو پامو می بوسی ، حالا هم برو می خوام به کارم برسم

فردای روز خواستگاری شد و خبری از شهرام نشد ، دوبار ازش یه کاری خواستم هر دوبار منو دق داد چرا همیشه کاری میکنه که من تو منگنه بمونم ، اگه لج کنه و نیاد چی؟ یعنی انقدر از من بدش میاد که راضی به بدبختیمه؟

در خونه رو باز کردم و رفتم تو خیلی خسته بودم ، بیشتر از جسمم روحم خسته بود

_سلام مامان

_سلام مادر خسته نباشی

_مرسی مامان ، من می رم بخوابم

_راحیل

در حالی که رو پله بودم چرخیدم سمت مامان

_بله مامان

_امشب قراره اقای فلاحت اینا بیان

_چه خبره؟

_چه می دونم ، مسخره بازی شده ، به هر دو تا جواب منفی دادی ، اما دوباره اومدن جلو ، چه می

دونم والا ، امروز زنگ زدن ، گفتن قراره دوباره برای پسرشون بیان

ای جان ، خدایا شکر

_اها باشه ، فعلا برم بخوابم که در حال مرگم

دوباره خواستگاری ، دوباره شهرام شهرام اینا ساعت ۸ شب اومدن ، مامانش این بار بغلم کرد و زیر گوشم گفت " عزیزم اگه دوباره جواب منفی بدی کلاهمون می ره تو هم ، حالا خودمون هیچی ، بچم از دست کارات دق کرده " منم تو دلم از این حرفش کلی ذوق کردم ، چرا ؟ چون همه حرفای شهرام شپش خالی بندی بود..... البته کلی هم تعجب کردم ، مامانش چایی نخورده دختر خاله شد

دوباره من و شهرام رو فرستادن برای حرف زدن ، ما هم مثل دفعه قبل رفتیم تو الاچیق گوشه حیاط

شهرام _ تمام برنامه هام به هم ریخته

_چرا؟

_هیچی دیگه ، خواستگاری دوباره از تو ،توی برنامه نبود

_اها

_خب بریم دیگه ما که قبلا توافق کردیم

با این حرفش فکم خورد کف الاچیق، همین؟

_فقط می ترسم بابا قبول نکنه ، اخه پریشب که احمدی اومده بود بابا اتمام حجت کرد که فقط پوریا

_حالا به این چیزا بعدا فکر می کنیم ، برگردیم تو خونه

چه کم حرف ، یه جورایی عجیب غریب بود ، یه خورده هم کلاس گذاشت برام ، نکبت .

فلاحت ها رفتن ، نفس در سینه ام حبس شد ، خانه در سکوتی پر از تهی فرو رفت ، اواز مرگ در خانه طنین انداز شد ، چشم هایی در دور دست به انتظار مرگم نشستند ، انگاره ای در دامن خود رخت بر بست ، عشق را با خنجر کشتند ، تکه های آن را در گوشه های شهر پاشیدند ، پیری فرتوت سینه زنان خود را در اب چشمه خورشید بی افکند ، اتاقم نفس را در سینه حبس کرد ، ماه در گوشه ای با اشک به پنجره اتاقم می نگریست و د راین اندیشه بود که "واقعا همه این متن مزخرفو خوندین؟ خخخخخخ"

خب فلاحت ها رفتن ، بابا کاملا موضعی حفظ کرد و گفت فقط پوریا ، حالا چی میشه خدا عالمه همه این چیزا به کنار حیف شهرامه که با اون همه نمکش بیافته دست یه دختر خشک و بی روح و بی مزه و نامهربان ، خدا به جوونی شهرام رحم کنه و بخت اصلیش رو برسونه (خودم)

دو روز گذشته ، بابا احضارم کرده به اتاقش تو شرکت ، مثل اینکه قبلش با شهرام هماهنگ شده بود که به غیبتم گیرنده

با هماهنگی منشی بابا رفتم تو اتاقش

_سلام بابا

_سلام ، بشین و ساکت باش تا کارم تموم شه

_چشم

چی کار داشت؟ می خواست جواب نهایی رو بگیره ؟ وقتی نظر من مهم نیست پس چرا می خواد بپرسه؟ نمی دونم ...

بعد از ده دقیقه بابا به من نگاه کرد

_خب تصمیمتو گرفتی؟

الان وقت این نبود که بلرزم ، باید قاطعانه جوابمو بدم

_بله

بابا تکیشو به صندلی داد و دستاشو تو سینه جمع کرد

_ خب منتظرم

_ جوابم به آقای فلاحث مثبته

_ توی تصمیمت نظر منم در نظر گرفتی

_ بابا

_ فکر کردم بعد از اون همه حرفی که برات زدم الان یه جواب عاقلانه ازت می شنوم اما نرود میخ

اهنیم در سنگ

_ خب الان یعنی چی

_ یعنی اینکه پوریا احمدی انتخاب شده و قراره همسر آینده تو بشه

از جام بلند شدم و با گامهای بلند به در رسیدم اما در لحظه اخر رو مو برگردوندم

_ باشه ، اما اگه بدبخت شدم هیچ وقت نمی بخشمتون

سریع از اتاق اومدم بیرون

بابا از شرکت اومد خونه ، به مامان گفت که دو روز دیگه بله برونمه ، چه مسخره ، همینجوری؟

بدون رضایت من ؟ می دونستم بابا به همین اسونیا کوتاه نمیاد ... البته خودم کردم که لعنت بر

خودم باد ، همون اول نباید از روی لجبازی به شهرام جواب منفی می دادم طی دو روز که تا بله

برون مونده بود خیلی حرص خوردم ، به آینده پرپر شدم نگاه می کردم ، حیف جونین

.....

برای بله برون فامیلای درجه یک ما دعوت بودن که عمو اینا هم جزوشون بودن ، بیچاره امینه هم

مثل من تو خودش بود ، دلش برام می سوخت مامان گفته بود برای اون شب برم لباس بخرم ،

منم رفتم اما انقدر کسل بودم که امینه یه چیزی انتخاب کرد و برگشتیم خونه

امینه _ حالا کاریه که شده ، چرا غمباد گرفتی ، زود باش لباستو بپوش ببینم

_امیدوارم حداقل تو خوشبخت بشی ، بخت مثل من نباشه

خانواده احمدی ساعت ۷ می اومدن ، من هم حدود ساعت ۶ لباسمو پوشیدم و همراه امینه رفتم پایین ، همه مهمونای ما اومده بودن ، البته هنوز خیلی زود بود ، اما چه میشه کرد ، سالی یک بار کسی تو خانوادمون ازدواج می کنه اونم برا اینه که بچه های فامیل از ما خیلی بزرگتر بودن و اکثرا ازدواج کردن و فقط تعداد کمی موندن ، برا همین همه ذوق دارن

اولی کاری که کردم این بود که همراه امینه رفتم اشپزخونه و یه لیوان اب برای خودم ریختم ، اما اب از گلوم پایین نمی رفت ، نمی دونم چرا ، سکوت کرده بودم ... هیچ حرفی نمی زم ، بابا یک کلامه

بعد از خوردن اب اون هم چه خوردنی توی حال نشستیم ، اما در حال حرف زدن و خنده بودن ، خوشی برای چی؟ برای بدبختی من ، باید گریه می کردنمامان و بابا هم نشسته بودن ، چهره هر دو از خوشحالی برق می زد ، حدود نیم ساعتی بود که نشسته بودیم که گوشه بابا زنگ خورد ، بابا هم برای جواب دادن رفت توی حیاط ، به دلم برات شده بود که خبریه ، نمی دونم اما چشمام همش دنبال بابا بود ، رفتم کنار پنجره حال ایستادم و به بابا نگاه کردم

بابا کنار ستون جلوی در ایستاده بود ، با لبخند جواب داد ، چند لحظه خوش و بش کرد ناگهان چهرش گرفته شد و شروع کرد به راه رفتن ، ساکت بود و فقط گوش می داد ، نمی دونم چی میگفتن ، اما هر جی بود بابا رو بیشتر اشفته کرد ، و در اخر بعد از چند دقیقه گووشی رو قطع کرد اما برنگشت داخل خونه ،همونجا ایستاده بود ، اما متوجه نگاه من نشد ، ناگهان سریع رفت سمت در حیاط و بیرون رفت ، من هم برگشتم کنار امینه نشستم ، نیم ساعتی از رفتن بابا گذشته بود که برگشت ، چهرش اشفته بود ، همون اول که وارد خونه شد مامان رو کشید کنار و یه چیزی بهش گفت ، بعد هم رفت کنار اقایون نشست ، کم کم همه ای شد

خاله _ ای وای انشا.. یه وقت دیگه ، حالا حالشون خیلی بده ؟

زن دائی _ الهی ، چه بی موقع ، حالا چند ساعت صبر می کرد بعد سخته می زد

زن عمو اومد کنارم و بغلم کرد

_ فدات شم یه موقع غصه نخوریا ، انشا.. به زودی میان

گیج و منگ به زن عمو نگاه کردم

_ چی شده زن عمو؟

زن عمو می خواست حرف بزنه که مامان اومد کنارم ، امینه هم بلند شد و مامان به جاش نشست

_ هیچی مامان جان ، آقای احمدی زنگ زد ، گفت مادرش سخته کرده ، عذر خواهی کرد قرار

امشب رو بهم زد

به زن عمو نگاه کرد و به حرفش ادامه داد

_ مثل اینکه مادره بزرگ فامیلشون بود ، بدون اجازش اب نمی خورن چی بگم والا

همه فامیل قبل از رفتشون کلی دل داریم دادن که اشکال نداره ، چند روز صبر کنی میان و از

این جور حرفا نمی دونستن من از خوشحالی توی اسمون هفتم سیر میکنم ، اما همه اینها به کنار

بابا رفتارش عجیب و غریب شده بود، منظورم این نیست که بشینه و زل بزنه به در و دیوار ، نه ،

منظورم اینه که احوالش با اول مهمونی خیلی فرق داشت ، به هر حال من بچش هستم می تونم

بفهمم که ناراحته.... وقتی همه رفتن بابا بدون هیچ حرفی رفت سمت اتاق کارش

من _ مامان قضیه چیه؟ بابا همه حرفارو جلوی مهمونا زد؟ یا چیزی رو پنهون کرده؟

مامان کنارم نشست

_ چه می دونم مادر ، هر چیزی که خودت شنیدی من هم شنیدم ، اما بابات یه جوری شده

_اره اتفاقا منم همش دارم به همین فکر میکنم ، احساس می کنم گرفتست

_پاشم برم ببینم چی شده

مامان رفت توی اتاق کار بابا ، من موندم و یه عالمه سوال و خوشحالی

.....

امروز فردای دیروزه ، فردای روزی که قرار بود بله برونم باشه اما نشد ، فردای روزیه که ازش بی زار بودم ، هنوز هم می ترسیدم ، بالاخره که چی ، وقتی مادر بزرگه خوب میشد اینا هم دوباره می اومدن ، اما.....بله برون رو بی خیال ، بچسب به فردای دیروز ، عاشقشم ، می دونی امروز چه روزیه؟ عیده ، عید باستانی ، اخی چقدر این چند روزه تو استرس بودم ، به کل عید از یادم رفته بود.....زمان تحویل سال ساعت ۹ صبح بود ، چند دقیقه به تحویل سال من قران رو برداشتم و رفتم دم در حیاط ، این یه رسمی بود که از وقتی بچه بودم تو خونمون اجرا میشد ، یک نفر با قران از خونه بیرون می رفتو وقتی سال تحویل میشد با قران وارد می شد تا سالی پر از برکت و خوشبختی به واسطه قران برامون باشه ، واقعا که رسم شیرینی بود ، قبلش رادیوی ماشینمو روشن کردم تا ببینم کی سال تحویل میشه ، دو دقیقه مونده به تحویل سال با قرانی که تو بغلم بود رفتم تو کوچه و همین که صدای توپ عید رو از ماشین شنیدم ، دعای تحویل سال رو خوندم وقرانو باز کردم و ایه ای از قران رو خوندم بعد قرانو بوسیدم و پامو گذاشتم داخل حیاط ، بدو خودم انداختم تو خونه و مامان و بابا رو بغل کردم

_ عیدتون مبارک ، انشا.. همیشه به خوشی

مامان و بابا هم عیدی هامو دادن

از دید و بازدید ها برگشتیم خونه که گوشی بابا زنگ خورد بابا هم جواب داد ... بعد تموم شدن مکالمش گفت که به شهرام جواب مثبت داده ، منو میگی شده بودم شبیه سگته ای ها دهنم همچین باز و کج شده بود که بیا ببین ، تازه یک دقیقه اصلا نفس نکشیدم ، بابا چشمه؟ بازیش گرفته؟ دیروز می گفت پوریا میاد ، امروز می گه شهرام میاد ، وقتی روانی شدم نگیں چی شد که اینجوری شد، مامان هم مثل من تعجب کرده بود

_حمید؟ چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود احمدی ها بیان؟ حالا چرا به اینا جواب مثبت دادی؟ اصلا این روزا چته؟ دیونمون کردی ، ای بابا

بابا ازش جاش بلند شد

_من این دختری به خوبی و خوشی شوهر بدم دیگه هیچی از دنیا نمی خوام

_وا بابا ، مگه من ترشیدم ؟

_بدتر از ترشیدگی ، از دست تو سخته نکنم خلیه

دیگه واقعا تعجب کردم

_بابا خب بگو ببینیم چی شده

_خوبه خوبه ، واسه من زبون دراز شده

جلل خالق ، بابا چشمه؟ این حرفا از بابا بعیده ، بابا هیچ وقت اینجوری حرف نمی زد

بابا _ اقای فلاحت گفت فردا میان برای بله برون

مامان _ جواب احمدی رو چی می خوای بدی ، مگه زندگی کشکه که همین جوری به این بگی بیاد

به اون بگی بیاد؟

_فعلا که کشکه ، در ضمن شما نگران نباش خانم ، خودم مشکل وحل می کنم

سریع برگشتم تو اتاقم و روی تختم نشستم ، اومدم یه نفس عمیق بکشم که ناگهان با تمام وجودم گریه کردم ، همین طور گریه میکردم ، گریه ای از روی خوشحالی ، گریه ای از روی درد ، گریه ای در جواب سکوت این چند روزم ، استرسی که در وجودم بود، بغضی که تو گلوم بود اما خودم نفهمیدم ، یه جورایی شهرامو قبول داشتم اما وقتی قرار شد احمدی ها بیان همه اعتقادم به هم ریخت ، اما الان از خوشی می خوام بال در بیارم برم تو اسمون

... خدایا شکرت

امروز روز دوم عیده ، مثل هر سال باید فامیل بیان برای دید و بازدید اما خدا رو شکر نمیان ، چرا؟ چون امشب بله برون این جانب حقیره و قراره همشون شب بیان ، شهرام اینا هم زنگ زدن برا مامان و هماهنگ کردن که چند نفرو میارن ، اول قرار بود بعد از شام بیان اما ازبس مامان اصرار کرد گفتن شام میان ، مهمونای اونا فکرکنم حدود سی و خورده ای می شدن ، مهمونای ما هم که مثل دفعه قبل فامیلای نزدیک بودن حدود ۴۰ نفر.

بازم فامیلای ما زدوتر اومدن ، یعنی بعد از ناهار سروکلشون پیدا شد، اولین کاری که کردن این بود که منو از اشپزخونه انداختن بیرون ، البته خدا رو شکر من که حوصله کار نداشتم ، دخترا هم اهنگ گذاشته بودن و می رقصیدن ، فکر کنم امروز نسبت به دو روز پیش همه شنگولترن یا اینکه من با راحیل دو روز پیش فرق دارم و این حسو دارم اما هر چی که هست خدا رو شکر که دیگه کنه ای به اسم پوریا در کار نیست.

_جونم مامان

_راحیل مادر ، زودتر آماده شو و با یکی دوتا از بچه ها برین برا امشب لباس بگیرین

_وا مامان ، چرا اصراف میکنین ؟ من که یه عالمه لباس دارم ، تازه خیلی هاشو تا حالا نپوشیدم ، یکی از همونا رو برا امشب می پوشم دیگه

_نه مادر ، می خوای بری لباس بختتو بخری ، انشا.. اون لباسا رو خونه شوهرت می پوشی

صدای خانوما از اشپزخونه می اومد که میگفتن انشا..

زن عمو پرید وسط حرفمون

_مامانت راست می گه عزیزم ، پاشو دست امینه رو بگیرو برو یه لباس مناسب برا امشب بگیر ،

انشا.. که خیره ، برو مادر

حوصله بیرون رفتن و مهمتر از اون دنبال لباس گشتن رو نداشتم

_همین لباسام خوبه ها؟

مامان _ برو دیگه بچه

خداااا ، من حوصله ندارم برم خرید ، در ضمن روز دوم عید که جایی باز نیست ، اخ جون بهونه

پیدا کردم

_مامان ، تو عید اونم روز دوم عید کدوم فروشگاهه بازه؟

الان بی خیال میشه ، اخ جون

_نگرا نباش همه جا بازه ، بدو برو ، تا ۱۰ دقیقه دیگه تو خونه دیدمت ندیدم

تهدید کرد آیا؟

_تهدید بود؟

_دقیقا

همه خانوما خندیدن ، حالا چه شیرین شدن همشون ، شیطونه میگه ... شیطونه غلط کرده

_چشم مامان ، اما خیلی بدی

_خداحافظ برو که دیر شد

رفتم تو اتاق حال و به امینه گفتم که آماده بشه با هم بریم خرید ، فاطمه هم که رادار قوی در این

زمینه داشت سریع گفت که همراه ما میاد ، منم گفتم میرم آماده بشم بریم .

سریع یه چیزی پوشیدم ورفتم پایین

_خانما خداحافظ

یکی از بچه ها گفت کجا میری ، منم قضیه رو گفتم ، اونا هم با خنده خداحافظی کردن

امروز همه سرخوشن ، سوار ماشین شدم ، فاطمه با بچش کنارم نشست ، امینه هم رفت پشت

نشست ، سرش هم تو گوشیش بود ، مثل اینکه با امین صحبت می کرد

امینه _راحیل بریم مجتمع خرید

_حالا چرا اونجا؟

_امین اونجاست میگه ما هم بریم اونجا

فاطمه _اونجا لباس درست حسابی داره ؟ اگه نداره که بریم یه جای دیگه ، وقت نداریم

امینه _ امین که میگفت اونجا همه چیز داره

_باشه ، پس می ریم اونجا

ماشینو بردم داخل پارکینگ مجتمع

_بدو بریم که دیر شد ، ساعت ۴ ، وای خیلی دیره ، تا ۶ باید خونه باشیم ، وگرنه دیر میشه

فاطمه بچشو بغل کرد

فاطمه _ به جای اینکه تایم بدی ، زود حرکت کن

امینه _ فاطمه بچتو میذاشتی خونه ، این همه ادم تو خونه بودن یکشویون این بچه رو نگه می داشت

فاطمه _ بلا به دور ، دیگه چی ، عمرا نی نی خوشگلمو از خودم دور کنم به بچش نگاه کرد مگه نه مامان بعد هم یه ماچ گنده از لپ بچه بیگناه گرفت

با هم رفتیم درون مجتمع ، از طبقه اول شروع کردیم به بررسی لباسا ، ماشا.. یه لباس درست و حسابی هم پیدا نمیشه ، همه لباسا لختین ، یا از بالا لختن یا از پایین ، فکر کن من امشب اینجوری برم تو مجلس ، چه شود .

طبقه اول که هیچی نداشت و رفتیم طبقه دوم ، همین طور مچرخیدیم که امینو در حال بال بال زدن دیدیم ما هم رفتیم کنارش ، امینو و امینه با هم دست دادن

_سلام داداش

_سلام خواهر ، سلام خانوما

_سلام اقا امین

_سلام امین

_ چرا انقدر دیر اومدین ، مگه من نگفتم منتظرم ؟

امینه _ نه کی گفتی ؟

_برات پیام دادم

امینه گوشیشو در آورد

_ ااره راست میگه ، پیام داده بود

_ خسته نباشی ، پایین که هیچی نداشت ، الکی نیم ساعت وقتونو هدر دادین ، حالا بریم
فروشگاهی که میگم ، بدوین

مثل دیونه ها پشت امین می رفتیم ، بیچاره فاطمه که بچه به بغل بود ، به فروشگاه مورد ظر
رسیدیم ، لباساش عالی بودن ، فکر کنم طرح های سنتی اسلامی بودن ، از این لباسای پوشیده ی
خوشگل و مامان ، هر سه تا خانم محترم در کنار هم مانکنها رو نگاه می کردیم که صدای سلام
اومد؟ البته از خیلی نزدیک ، فکر کنم هر کی بود ما رو مخاطب قرار داده بود ، برگشتم ببینم کیه

شهرام _ سلام خانمها روزتون بخیر ، سال نو مبارک

این پسره اینجا چیکار می کنه؟ مگه مسخره بازیه هر جا میریم اینم پیداش بشه ؟ اونم چی
امروز؟

امینه _ سلام اقا شهرام ، سال نوی شما هم مبارک

فاطمه _ سلام ، سال نوی شما هم پر از برکت

_ سلام

فاطمه سرشو آورد زیر گوشم

_ این همون پسره نیست که تو مهموی تو اومده بود؟

_ اره

_ نکنه شهرامی که قراره امشب بیاد همینه

_ دقیقا

_ گمشو

_ بی تربیت

فاطمه سرشوبرد عقبو شروع کرد به اسکن شهرام

دوباره اروم گفت

_از سرت خیلی زیاده راحیل

_خفه ، اتفاقا دوبار اومد خواستگاریم ، اولین بار جواب منفی دادم ، دومین بار کلی اصرار کرد تا جواب مثبت دادم ، نمی دونی که ... عاشق و شیدای منه ، دیوونمه ، اصن یه وضعی.

اره جوونن عمم ، هیچکس هم نه شهرام

_همینه دیگه از قدیم گفتن خر چه داند قیمت نقل و نبات ، الان شده حکایت تو ، تازه یه چیز دیگه هم بود ، چی بود؟ چی هر چی زشت تر باشه لوسبازی بیشتر در میاره؟

_من چه می دونم

فاطمه با صدای بلند گفت

_ببخشید دوستان چی هر چی زشت تر باشه بیشتر لوس بازی در میاره؟ اگه ضرب المثل شوبلدين بگین لطفا

شهرام _میمون هر چی زشت تر اداش بیشتر

فاطمه _ممنون ...دوباره سرشو آورد زیر گوشم ...قربون شوهر همه چیز دانت ، چقدر خوب زنشو میشناسه ،میمون هر چی زشت تر اداش بیشتر ، اینم حکایت توهه

یه نیشگون محکم از پهلوش گرفتم که برای حفظ ابرو جیغ نزد اما می دونستم بعدا پدرمو در میاره

من _جواب ابلهان خاموشیست

فکر کنم شهرام یه چیزایی فهمید چون اروم می خندید ، همش هم تقصیر این فاطمهحیف اسم به این زیبایی که روی این بشر گذاشتن

من _فاطمه دارم تو دلم بهت فحش می دم ، یه موقع غیبت نشه

فاطمه _ گمشو

امین _ فاطمه خانم نی نی نازتون رو بدین من نگه دارم

_ نه اذیت می شین

_ این چه حرفیه

فاطمه بچشو داد دست امین

_ تو رو خدا ببخشید ، تو زحمت افتادین

امین فقط لبخند زد

شهرام _ شما اینجا چیکار می کنین ؟

امینه _ اومدیم برای مراسم امشب یه لباس برا امینه بخریم ، البته به زور فرستادمون ، شما اینجا

چیکار می کنین ؟

_ منم به همین دلیل اومدم ، البته مثل شما به زور

امینه _ چه خوب پس با هم می ریم برای هر دو تا تون لباس می خریم ، انشا.. که خوشبخت بشین

شهرام دستاشو برد بالا

_ الهی امین

فاطمه _ نازی چقدر دوستت داره

_اره

هچنان اره به جون عمم

شهرام _ اول لباس راحیل خانم بعد لباس من ... ساکت شد و شروع کرد به برانداز کردن لباسا که

روی یه لباس سرمه ای استپ کرد.....به نظرم اون لباس سرمه ای عالیه

لباس مورد نظر بیشتر شبیه پیراهن بود ، بلندیش پایین تر از مچ پا بود ، دامن نیم کلوش ، بیشتر حالت ایستاده بود ، کمرش با پارچه سنتی به حالت دور پیچ دوخته بود مثل ماری که دور یه چیز میپیچه که همین طرح لباسو فوق العاده کرده بود ، استیناش هم کتی بودن اما تو قسمت مچ سه تا پبله می خورد و با همون پارچه ای که رو کمره کار شده بود توی پبله استفاده شده بود، یه شال سرمه ای با لبه های حریر هم داشت که مدل دار بسته میشد ...عالی بود عالی، ماشاا.. سلیقه فاطمه و امینه _ عالیه

لباسو گرفتم و رفتم اتاق پرو ، وقتی پوشیدم گفتم فتبارک الله احسن و الخالقین یعنی اعتماد به نفس دارم در حد المپیک ۲۱۱۸ ...خخخ... حالا همه اینا به کنار من همیشه با قد بلندم مشکل داشتم اما الان که این لباسو پوشیدم فهمیدم خدا یه چیزی می دونست که قدمو بلند کرد چون لباس فوق العاده رو تنم نمود پیدا کرده بود

امینه و فاطمه اومدن لباسمو دیدن ، بندگان خدا دهنشون باز مونده بود ، لباس رو در اوردم و اومدم بیرون

شهرام _چطور بود

اون دو تا نخود اش شروع به تعریف کردن که با چشم غره من در نطفه خفه شدن

من _ بد نبود ، حالا یه خورده دیگه نگاه کنم شاید یه چیز دیگه پیدا کردم

غلط میکنم ، تو رو خدا یکی بگه دیر شده ، من این لباسو می خوام ، خدا جون ۱۰ تا صلوات نذر میکنم

امین _ دیر شده راحیل ، همینو بردار بریم

الهی که من قربون پسر عموی دیلاقم برم که انقدر باهوشه

به حالتی که انگار مجبورم گفتم

_باشه ، چه میشه کرد ، همینو میگیرم

اخ جون

لباسو بردم تا حساب کنم که شهرام اومد کنارم

شهرام _چقدر تقدیم کنم خانم

فروشنده قیمتو گفت که کفم برید ، البته باید قیمتش بالا می بود به دو دلیل اول اینکه طرح ها و جنس لباسا فوق العاده بودن و دلیل دوم این بود که این فروشگاه فقط یک شعبه داشت ، منم که تا حالا همچین طرح هایی رو توی ایران ندیده بودم ، بهتر بگم هیچ جایی ندیده بودم

شهرام پول لباسو پرداخت کرد

_نکنید اقا شهرام ، خودم حساب میکنم

با صدای تقریبا بلندی گفت

_دیگه چی ؟ از همین الان بشم داماد سر خونه ؟ خوب گوش کن ، من دلم می خواد برا خانم خودم ، برای عشقم و همه زندگیم ، خودم پول خرج کنم ، هر چیزی که می خواد و می خوام براش بخرم ، از شیر مرغ گرفته تا جون ادمیزاد ، پس دلم نمی خواد کسی این لذت واز من بگیره ، از این به بعد هم دیگه از بابات پول نمی گیری ، فقط کافیه لب تر کنی ، خودم مشکلو حل میکنم مفهوم شد؟

الهی ، خدایا بیا منوبکش ، چه رمانتیک الانه که از حال برم ، یکی بیاد منو بگیره

دخترفروشنده چسبیده بود به پیشخون ، نزدیک بود از شدت رویا بپره تو بغل شهرام ، معلوم نیست چی تو فکر خرابشه دختره کصافط

فاطمه از شدت احساسی بودن قضیه بی هوش شده بود و یکی اب قند رو به زور تو دهنش می ریخت

امینه دستاشو گذاشته بود رو گونه هاش و با عشق به منو شهرام نگاه می کرد ، فکر کنم تو رو یا
ما رو به شکل دو تا خر مگس عاشق می دید

و اما امین اخم هاش تو هم بود فکر کنم داشت پیش خودش میگفت که این شهرام چقدر خود
شیرینه

شهرام که دید ملت از شدت عشقی که تو محیط موج می زنه در حال مرگن گفت
_ شوخی کردم بابا ، پول منو بابات نداره ، از فردا شماره حساب می دم به بابات برام پول بریزه ،
الانم بیا خودت حساب کن

خدا لعنتت کنه که انقدر عوضی هستی ، اخه انقدر ادم بی شعور ؟

خلاصه لباسو با هر مکافاتی بود خریدیم البته شهرام همون اول قبل از من حساب کرد ، کارت
فروشگاهم گرفتمو قرار شد هر وقت لباسای جدید میان برام پیام بدن ، بعد هم شهرام یه کت و
شلوار مشکی با یه بولوز سرمه ای با خط های سفید البته با نظر من خرید ، حالا میگم نظر من فکر
نکنید مثل ندید بدیدا پریدم و گفتم همه ساکت شین می خوام یه چیزی برای همسر ایندم
انتخاب کنم ، نه بابا ، هرگز همچین غلطی نمی کنم ، والا من ساکت یه گوشه ایستاده بودم که
شهرام همه رو شوت کرد یه گوشه و به زور با کلی زبون ریختن و در اخر تهدید کاری کرد که
براش لباس انتخاب کنم وگرنه ما که از اوناش نیستیم بالاخره خریدمون تموم شد و ساعت
۵.۵۹ رسیدیم خونه .

با هم وارد خونه شدیم ، مامان با دیدنم زد به لپش

_ کجایین؟ شما؟ اقا من غلط کردم گفتم برو لباس بگیر ، مهمونا الاناس که بیان ، حالا چیزی گرفتی؟

_ سلام مامان ، بله گرفتم

_ خب زود نشون بده ببینم چیه

_ نه مامی باید صبر کنی تا آماده بشم بعد ببینی

لب پایشو گاز گرفت و به خانما نگاه کرد

_ بچه های این دوره و زمونه چه چشم سفید شدن به قول یکی از بزرگان ادم هر چی میکشه از

چشم سفیدیشه

همه خندیدن

_ نه قربونت برم ، من که چشم قرمزه ، بس که خوابم میاد ، پس هر چی میکشم از چشم قرمزیه ،

من برم آماده بشم که دیر شد

بدون اینکه منتظر جواب مامان بمونم سریع رفتم تو اتاقم ، وسایل رو گذاشتم روی تخت و حوله

برداشتم و سریع رفتم حمام ..

یک دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون

فاطمه (دختر خاله) و امینه و رزا (دختر دایی) نچسبم درون اتاقم منتظرم بودن

فاطمه _ خانم عزیز ساعت ۶.۱۵ ، وقت نداری زود آماده شو سرشو آورد زیر گوشم و اروم

گفت خوبه با اقا داماد هماهنگی کردی زودتر از ۷ نیاد

_اره والا

رزا _چی میگی در گوشی؟

فاطمه _ دارم میگم خیلی خوشگل شده ، خوشگلترین دختر فامیل

رزا شدیداً روی خوشگلی حساس بود اخه خیلی ادعاش می شد که خوشگلترین دختر فامیله ،
حالا فاطمه هم زده بود تو پوزش

رزا _ ایشششش

به جمالت دختره نکبت

با حوله روی تخت نشستم

_ امینه ، قربون دستت اون سشوار رو بردار بیا موهامو خشک کن

_ حمال گیر اوردی؟

_ نه عزیز دلم ، من چاکرت هم هستم

_ این شد

۱۰ دقیقه هم سشوار کشیدن امینه وقت برد

رزا همونطور بی صدا روی مبل نشسته بود و نگام می کرد ، بسته لباسا کنار پاش بود

_ رزا جون اون بسته هارو بی زحمت پست هوایی میکنی؟

اونم نامردی نکرد و همه وسایلو پرتاب کرد

_ خب حالا همه بیرون تا من لباسو بپوشم

رزا _ وا ، مگه نامحرمیم؟

_ نه عزیزم من سختمه

به یه حالت مزخرف ناز کرد و همراه اون دوتا از اتاق رفت بیرون

سریع حوله رو در اوردم و لباسا رو پوشیدم بعد هم درو باز کردم و اشاره زدم

_ بیاین تو

فاطمه _ خدایا ، قربونت برم اخه نامردی نیست خوش سلیقه ها همیشه نصیب بی سلیقه ها میشن؟

متوجه منظورش شدم یعنی این که خدا شهرام خوش سلیقه رو قست من بی سلیقه کرده ، چه غلطا من اخر سلیقم ، اگه بی سلیقه بودم که شهرام رو انتخاب نمی کردم ، والا
_زر زیادی نزن

رزا با اون همه افه کلاسی که همیشه برا ما میگذاشت به لباس دست کشید و گفت

_واو ، چقدر ناناسه ، اوخی چه جیگلیه ، منم موخوام

فاطمه و امینه از پشت رزا مراسم عق زنی رو انجام می دادن منم که روبروی رزا بودم ، دست و پام بسته بود و گرنه یه عق جانانه تقدیمش می کردم

امینه _ بدو ارایش کن که دیر شد ۲۰ دقیقه دیگه میان

یهو استرس گرفتم ، سریع یه خورده کرم پودر زدم به صورتم ، یه خط چشم نازک که فقط چشمام حالت بگیره ، با یه رژ صورتی ، خیر سرم باید قیافم دخترونه میشد یا نه؟

_خوبه؟

امینه _ نه خوب نیست ، یه خورده رژ گونه هم بزن قیافت شده عینهو میت ، استرس داری؟

_یه خورده

اومدم رژ گونه رو رو لپام بزنم که رزا پرید جلو

_اوا راحیل ، چیکار می کنی؟ هر چیزی اصول خودشو داره ، تو که زیاد گونه نداری نباید رژ گونتو روی استخون گونت بزنی ، باید زیرش بزنی تا برجستگیش بیشتر بشه

خودش اومد جلو و برام درستش کرد

اون دوتا بدبخت مثل سگته ای ها نگام می کردن ، اینام مثل خودم منگول بودن ، اصول ارایشی کیلویی چنده ، من به شخصه زمانی که تازه وسایل ارایشی دستم اومده بود ، رژ لو هم به لبم می زدم هم پشت چشمم هم روی گونم ، بعد می رفتم بیرون انتظار داشتم همه مثل شاهزاده خانما نگام کن مخصوصا با اون جوشای صورتم ، پسرا که در درجه اول می گرخیدن ، وقتی هم می اومدم خونه پیش خودم فکر می کردم که چرا اینجورین ، البته به نتیجه نمی رسیدما!!!! باز روز از نو و روزی از نو ، فکر کنم اون پسرا همه از شدت هیجان خودکشی کردن برا همینه که دخترا الان بی شوور موندن ، چه می دونم والا ، ما دنبال علم بودیم نه این قرطی بازیا اره جون عمم

رزا _ خب تموم شد یادته چه جوشایی می زد صورتت؟ وای خیلی زشت بودن ، ادم حالت تهوع می گرفت ، خدا رو شکر الان صورتت خوب شده دیگه از جوشات خبری نیست

بس که این دختره نجسبه ، تعریفاش هم باعث سرخوردگیه

فاطمه اومد جلوم ایستاد

_ بده من اون شالو ، تو که هیچی حالت نیست ، خودم می ندازم سرت

انقدر اینا از من تعریف می کنن که خودم رو از پشت کوه اومده فرض کردم

الان وقت کل کل کردن نبود ، هم وقت نداشتم هم اینکه اول باید این شالو برام درست می کرد بعد حالشو می گرفتم

فاطمه شالو درست کرد

امینه یه جیغ بنفش کشید

_ وای بدویین بریم پایین دیر شد ، ساعت ۷ شده

وقت نشد حال فاطمه رو بگیرم

هر ۴ تا مثل جت دویدیم سمت در

وقتی رفتیم پایین همه با دیدنم به " به به " و " چه چه " افتادن ، مهرانه خانوم پرید تو اشپزخونه و برام اسپند دود کرد ... مامان با چشمای به اشک نشسته نگام می کرد ؛ منم اگه فردا روزی بچه دار می شدم وقتی می خواستم شوهرش بدم گریه می کردم ؟ عمرا تازه ساز و دهل راه می نداختم که خدا لطف کرده و تو این بی شوهری یکی خر شده و اومده بگیرش... والا

ساعت ۷.۱۰ شهرام اینا اومدن ، بازم مثل دفعه قبل همراه بابا و مامان جلوی در ایستادم و با مهمونا که یه گردان بودن سلام کردم ، مامان شهرام که تو بغلش لهنم کردو کلی ابراز احساسات کرد ، باباش هم خیلی صمیمی احوال پرسى کرد ، با اقایون که یه سلام خالی کردم ، خانم ها هم که می خواستن احساسات غلیظ قلبیشون رو نشون بدن ، به جای صورتم هوا رو بوسیدن ، انقدر بدم میاد از این قرطی بازی، یه جایی خونده بودم که شیطان به رسول خدا (ص) گفت ، من طاقت دیدن ۶ خصلت را در انسان ها ندارم :

۱. برای هر چیزی انشا.. بگویند ۲. از گناه استغفار کنند ۳. ابتدای هر کاری بسم الله بگویند ۴. تا نام حضرت محمد را می شنوند صلوات بفرستند ۵. وقتی به هم می رسند سلام کنند ۶. با هم مصاحفه (روبوسی) کنند .

خب عزیزم مگه مرض داری که هوا رو می بوسی؟

بابا همه رو به پذیرایی راهنمایی کرد ، فامیلای ما هم که درون پذیرایی نشسته بودن و با دیدن مهمونای جدید بلند شدن و شروع به احوال پرسى و روبوسی کردن

و اما من جلوی در راهرو همراه امین منتظر شهرام بودیم که مشغول درآوردن گل از صندوق عقب ماشینش بود ، وقتی شهرام جلوم ظاهر شد یه نگاه بهش انداختم وبا شرم سرمو انداختم پایین ، تو اون کت و شلوار خیلی با نمک تر شده بود ، اونم سرشون انداخت پایین بعد سرشو کج کرد و بهم نگاه انداخت

_سلام راحیل خانوم ، خوبی؟

بی شرف چه با نمک شده بود ، شیطونه می گه برم بخورمش ، خدایا توبه

دسته گل رو آورد جلوی من ، منم گلو گرفتم

_سلام ، ممنون

سرشو آورد جلو

_چقدر خوشگل شدی

فکر کنم قرمز شدم البته چون پوستم یه خورده سبزش زیاد نشون نمی ده ، جوابشو ندادم

_ این لباس چقدر تو تنت خوشگله

هوا کمه ، اقا یکی رو بفرستین برای تنفس مصنوعی

_کلا امروز زمین تا آسمون فرق کردی، خیلی خوشگل شدی

چرا لال نمیشه ، من بیهوش بشم ابروم بر فنا می ره ، امین کصافط کجاست..... یه نگاه به کنارم

انداختم ... امین جلب رفته بود نفس بکش راحیل نفس بکش تو می تونی

_اون چشمای خوشگل تو به روی من باز نمی کنی

یا امام غریب سرمو اوردم بالا نگاهش کردم ، بی شعور نیشش باز بود و هرهر می خندید ، نامرد

داشت اذیتم میکرد ... اخم کردم و رفتم تو سالن پذیرایی اونم پشتم اومد تو سالن پذیرایی

داشتم کنار مامان می نشستم که مامان شهرام گفت

_عزیز دلم بیا کنار من بشین ، چقدر کنار مامانت می شینی؟ مگه ما دل نداریم؟

ببین مردم چجوری بلدن خودشونو شیرین کنن ... رفتم کنار مادر شوهر . مامان و بابای شهرام

روی یک مبل سه نفره نشسته بودن که مامانه خودشو کشید کنار شوهرش منم کنارش نشستم ،

وای داشتم از خجالت اب میشدم ، چند دقیقه ای ساکت نشسته بودم که مامانه سرشو آورد زیر

گوشم

_ بچمو ببین چجوری نگات می کنه؟ الهی مادر فداش شه ، می دونم دلش داره تاپ تاپ می کنه تا

زودتر کارا تموم بشن و عقد کنین ، اما تعجبم اینه که خیلی ساکت شده ، تو که شهرامو نمی

شناسی ، یه جونوریه در نوع خودش بی نظیر ، انقدر شیطونه ، تا ملتو از خنده نکشه بی خیال

نمی شه ، نمی دونم به کی رفته ، نه من اینجوریم نه باباش ، فکر کنم به زن دائیش رفته اخه اونم دلقکيه برای خودش

یا خدا ، جل الخالق ، این چرا اینجوریه؟ نمی دونه که قراره مادر شوهر بشه؟ چرا جذبه نداره ؟ پس ملت از چی مادر شوهرشون می نالن؟ این که یه تختش کمه ، به بچش می گه جونور ، عقل نداره زنه ، تازه اینجاش باحاله که میگه بچش به زن دائیش رفته خخخخ

مامانش _ الهی که من فدای شهرامم بشم ، خدا رو شکر تورو پیدا کرد دیگه دل نگرانش نیستم اون سر دنیا

یه ذره دیگه بهش رو بدم میاد ازم سواری میگیره ، بهتره گربه رو دم حجله بکشم ، همین الان تحویلش بگیرم حساب کار دستش میاد

_ ببخشید خانم فلاحت خانم عموم صدام میکنن ، با اجازه برم بییم چیکارم دارن

_ اوا عزیزم ، برو ببین چیکارت دار ، منتظرت می مونم

یه نفس راحت ، عمرا برگردم پیشت

رفتم کار زن عمو نشستم و مهمونا رو زیر نظر گرفتم ، هر کسی با بغل دستیش صحبت می کرد . اما نکته قابل توجه در مورد خانمهای فامیل شهرام این بود به تیپ همشون می خورد که زیاد پایبند به حجاب نباشن ، اما سعی می کردن که یه جورایی زیاد ضایع نباشن ، مثلا لباسای انچنانی پوشیده بودن یا صورتاشون ۷ رقمه ارایش شده بود اما روسری و شالها رو کشیده بودن . جلو تا موهاشون معلوم نباشه اما موهاشون از پشت واویلا بود ، اصن یه وضعی ... خعلی باحال بود .

_ خب جناب محبی اگه اجازه بدین پردازیم به موضوعات اصلی و از حاشیه روی دوری کنیم

بابا از صبح تا حالا تو لک بود ، هنوزم هست ، چرا؟؟؟

بابا_ خواهش میکنم ، بفرمائید

فلاحت پدر _ لطف می فرمائید ، قبل از هر چیزی باید بگم باعث افتخاره که قراره با همچین خانواده متدین و فهمیده ای و فرهیخته ای وصلت کنیم ، و از اینکه پسر بنده رو به غلامی پذیرفتین مایه مباهات ماست

بابا به نشونه احترام سرشو یه مقدار خم کرد

_ و در ادامه باید عرض کنم که بهتره قبل از هر کاری مهریه و شیر بها و زمان عقد و عروسی رو البته با اجازه شما و بزرگان مجلس مشخص کنیم تا این دو تا جوون یه لنگ پا نمونن و تکلیفشون زودتر مشخص بشه

بابا _ بله درست می فرمائید

_ خب ما در خدمت شما هستیم ، شما برای مهریه چه پیشنهادی دارین؟

مامان شهرام قبل از اینکه کسی حرف بزنه گفت

_ خیلی معذرت می خوام که بین صحبتاتون اومدم ، اما به نظر شما بهتر نیست که این دو تاجوون برن در مورد مهریه وسایر چیزها صحبت کنن و خودشون تصمیم بگیرن؟

همه نظرشو قبول کرد و ما باز هم تلک و تلک رفتیم تو الاچیق نشستیم ، البته وقتی از نشیمن رد می شدیم جوونای فامیل من و شهرام که اونجا نشسته بودن به افتخارمون کلی سرو صدا راه انداختن ، جلفن دیگه

شهرام _ خب راحیل خانوم نظرت در مورد مهریه چیه؟ نه اول بهتره نظر خودمو بگم ، من بیشتر از یک سکه مهتر نمی کنم ، چه معنی داره؟ تازه تو باید پول بدی که گرفتم

فحش نمی دم ، اما حالا که می خواد اذیت کنم منم یه خورده بچزونمش و گرنه من که به مهریه اعتقاد ندارم

_ اما من یه مهریه دهن پر کن می خوام ، سکه به تعداد سال تولد میلادیم به توان دو ، چند قطعه زمین تو محل های خوش اب و هوا ، چند دهنه مغازه و ..

چشای شهرام گشاد شد

_ جون من ؟

_ بله ، هر دختری دلش می خواد همچین مهریه ای داشته باشه

شهرام خودشو به بی تفاوتی زد

_من که بیشتر از یه سکه مهرت نمی کنم

_حالا بذارین برگردیم تو خونه خودم همه چی رو ردیف می کنم

_عمرا ، حالا اینو بی خیال ، عقدمون کی باشه؟

_نمی دونم ، برای من فرقی نداره

_پس می گذاریم ۱۲ فروردین

_چقدر زود ؟

_چکو چوه نزن ، بهتره ، اخه یه موقع ممکنه بابات تو رو بده به پوریا

امروز چقدر بگیر و بده راه انداخته

شهرام _ در ضمن دلم می خواد یه ماه بعدش عروسی کنیم

_چه زود ، من امادگیشو ندارم ، هرگز، کم کمش یه سال وقت می خوام

_حالا رفتیم تو خونه ردیفش میکنم

پسره جلف ادای منو در میاره

_دیگه چی مونده؟

یه خورده فکر کردم

_هیچی

_نه یه عالمه چیز مونده ، دلم میخواد بعد ازدواج دیگه کار نکنی ، قلدر بازی هم در نیاری ، پایه

هر کاری که می کنم باشی

_باشه ، مشکلی نیست

_یعنی مشکلی با خونه موندن و کار نکردن نداری؟

_نه ، من از اول هم از این کار خوشم نمی اومد

قیافه شیطانی به خودش گرفت

_ که اینطور ، نظرم عوض شد ، باید کار کنی ، در ضمن اون سه تا شرطی هم که تو پارک بهت گفتم یادت نره که کلاهمون میره تو هم

بهترین راه چزوندنش بی تفاوتیه

_ باشه ؛ همه چیزو گفتیم ، برگردیم تو خونه

ok_

برگشتیم تو خونه ، می خواستیم از نشیمن رد شیم که دوباره این جوونای علاف شروع کردن به جیغ و دست زدن ، شهرام هم جوگیر شد و یه خورده خودشو تکون داد ، همیچن چشم غره ای بهش رفتم که صاف یاستاد و یقه کتشو مرتب کرد بعد با دستاش به پذیرایی اشاره کرد و که بفرمایم اما وقتی من رفتم جلو دیدم که دوباره با دستاش اون شیطونا رو تشویق کرد که جیغ و بیغ کنن ، سرخوشه دیگه

داخل پذیرایی شدیم ، من کنار مامان نشستم ، شهرام هم روبروم نشست

بابای شهرام _ خب این دوتا دسته گل هم اومدن ، بچه ها چه تصمیمی گرفتین ؟

من دسته گل هستم اما شهرامو نمی دونم شاید دسته خل باشه

شهرام_ با اجازه بزرگان مجلسو و جناب محبی ... یه خورده از جاش بلندشد و برای بابا خم شد ، خود شیرینه دیگه بله عرض می کردم با اجازه شما ، من و راحیل خانوم تصمیم گرفتیم به من نگاه کرد و ابروشو انداخت بالا که مهریه ایشون سکه به تعداد سال تولد میلادیشون به توان دو ، سند خونه بنده در و ..

فامیلاش همه ساکت شده بودن و با دهن باز نگاهش میکردن ، البته دهن من بماند که اندازه غار باز شده بود ، اما فامیلای ما با خوشحالی حرفاشو تائید می کردن ... حالا وقت ضده حال

_ ببخشید

شهرام ساکت شد

باباش_ بفرمائید دخترم

_می خواستم بگم که با اجازه پدر و مادرم می خوام مهریم یک سکه بهار آزادی و یک جلد قران مجید به نیت حضرت فاطمه زهرا و عشق پاکی که با مولامون حضرت علی (ع) داشتن باشه

چهره بابا بشاش شدو برای اولین بار امشب لبخند و با افتخار به من نگاه کرد

_بنده به دخترم افتخار می کنم و هر تصمیمی که بگیره رو قبول دارم ، اینم بگم که مهریه خوشبختی نیاره ، به حق بزرگان دینمون خدا این دوتا جوون رو خوشبخت کنه

صدای الهی امین از تمام مجلس بلند شد

شهرام بدون پلک زدن به من نگاه می کرد ، یعنی واقعا پیش خودش فکر کرد که من پولکیم؟

فلاحت پدر_ اما جناب محبی

_خواهش میکنم آقای فلاحت ، مهم خوشبختی این دوتا جوونه

_بله درست می فرمائید ، انشا .. این مهریه ضامن خوشبختیشون باشه ، زمان عقد و عروسی چطور بچه ها؟

چرا شهرام با نظرم مخالفت نکرد؟

شهرام _ با اجازه شما تصمیم گرفتیم ۱۲ فروردین باشه ، عروسی هم احتمالا یک سال دیگه یا کمتر

_به به پس به افتخار این دوتا جوون یه کف مرتب

همه چلخ و چلخ دست زدن

عموم _ به افتخار این دو نوگل یه صلوات محمدی پسند عنایت بفرمائید

همه این بار بلند صلوات فرستادن

اقا من دلم میخواست سر مهریه دعوا بشه ، بزن بزن داشته باشیم ، شهرام خونین ومالین بیفته وسط مجلس ، اونوقت اینا همینجوری با همه چیز موافقت کرد؟ پس هیجان چی؟

مامان شهرام _ اقای محبی اگه اجازه می دین یه نشون بگذاریم دست دختر گولمون تا مردم خبر دار بشن که پسرم افتخار به این بزرگی نصیبش شده
ای ول بابا ای ول ، ببین چه زبون بازه ، یاد بگیرین
_ خواهش میکنم

مامانش اومد کنارم ایستاد ویه انگشتر که خیلی هم خوشگل بود رو از انگشتش در آورد و گذاشت توی دست من

_ این انگشتری که دست منه نشون خانوادگیمونه ، دست به دست چرخیده تا رسیده به دست من ، مادر شوهر خدایامرزم دست من انداختن منم وظیفم بود که دست عروس گلم بندازم ، به امید خدا دختر گلم بندازه تو دست عروسش
دوباره صدای انشاا.. بلند شد

بابای شهرام _ جناب محبی اگه اجازه می دین یه صیغه محرمیت هم بینشون خونده بشه که خدای نکرده مشکلی پیش نیاد
بابا بازم تو لک رفت ، بعد از چند دقیقه گفت

_ بله ، صحیح می فرمائید ... به عمو نگاه کرد داداش اگه زحمتی نیست یه صیغه یه ماهه بین بچه ها بخون

عمو _ به به به روی چشم ، باعث افتخاره ، خب بچه ها روی یه مبل دو نفره بشینین
نیش شهرام باز شده بود ، زن عمو از جاش بلند شد

_ بچه ها بیاین اینجا بشینین

رفتیم کنار مبل ایستادیم ، خب اگه راستش بخواین ، خیلی خجالت می کشیدم ، بین این همه ادم، برم ور دل شهرام بشینم ؟

زن عمو _ بشین عزیزم خجالت نکش

یه نفس عمیق زیر پوستی کشیدم و نشستم یه گوشه و چسبیدم به دسته مبل، اما شهرام خیلی ریلکس نشست کنارم

عمو_مهریه این یک ماه چیه؟

شهرام _ سند خونه من

_ نه نه ، من خونه نمی خوام

صداشو اروم کرد

_اوه نمی دونستم تو خیلی مایه داری باید برات سند کارخونه آورد ...با صدای بلند ادامه داد
...عمو جان بفرمائید

بلافاصله بعد از خونده شدن صیغه شهرام خودشو ول داد رو مبل ، انگار که مبل یه نفرست ، پسره شرم و خورده حیا رو قی کرده

_هی زن

کیه ؟ چپ و راست رو نگاه کردم اما کسی رو ندیدم که با من کار داشته باشه

_ با توام ضعیفه

صداش شبیه صدای شهرام بود ، اما شهرام که لباس تکون نمی خورد

_چه عجب فهمیدی ، تشنمه بدوبرو برام چایی بیار

با منه؟ مگه من کلفتشم ، نکنه داره اذیت می کنه؟ منم مثل خودش گفتم

_اگه مردشی بلند حرف بزن تا بقیه هم بشنون

_صبر کن اول این کمر بند رو در بیارم

چشام قلمبه شد و با ترس نگاه کردم ، یا خدا ، همین الان ، چرا انقدر این بی ظرفیت و بی شعوره ؟

شهرام که قیافه منو دید می خواست از خنده کبود بشه

_منحرف ، می خوام کمر بندمو در بیارم سیاه و کبودت کنم تا انقدر جلوی من زبون درازی نکنی ، راستی فکرت خیلی خرابه ها

با کف پام محکم زدم به پاش ، اولش ابروهاش رفت تو هم اما سریع نیشش باز شد

_مبارکه ، این اولین تماس جسمی ما بود

یا جد سادات ، دو دقیقه دیگه بمونم معلوم نیست چی میشه سریع از رو مبل بلند شدم و رفتم سمت سالن، شهرام هم اومد کنارم

_من فدای زن خجالتیم بشم

مثل اینکه واقعا اولین تماس جسمیشو می خواد ، به روی چشم من در خدمتم ، چپ و راست رو نگاه کردم و وقتی دیدم کسی حواسش به ما نیست محکم زدم به پهلوش

_اوخ ، نابود شدم ، خدا ورت داره که کشتیم

یه لبخند ملیح زدم و پامو گذاشتم تو سالن ، با ورودمون امین اهنگ گذاشت و سریع دست شهرامو گرفت و شروع کردن به رقص ، می خواستم کنار امینه بشینم که سریع بلند شد و بغلم کرد

_مبارکه عزیزم ، انشا.. که عاقبت به خیر بشین

_چه می دونم والله ... اما الهی امین

پسرا وسط سالن دور شهرام می رقصیدن ، فکر می کردم الان شهرام میاد چهار تا جفتک می ندازه اما الان دیدم که خیلی شیک و مردونه می رقصه ، خیلی قشنگ می رقصید ، یه نیم ساعتی همه مشغول بودن که مامان اومدهمه رو به شام دعوت کرد

.....

فردای بله برون شهرام به گشویم زنگ زد

_ الو نیوشا ، خوبی عشقم

_ نیوشا کیه ؟

_ مگه به نیوشا زنگ نزدم ؟ تو کی هستی؟

_ از حرفش حرصم در اومد

_ راحیل هستم

_ جدی؟ پس چرا من شماره تو رو به اسم نیوشا سیو کرد

_ والا نمی دونم ، با من هماهنگی نکردی

_ راست میگی ، خو حالا که شانست بود بهت زنگ زدم ، خوبی ؟ چیکارا می کنی؟

_ خدا رو شکر که این شانس نصیبم شد ، به لطف شما خوبم

_ بیکاری پیام دنبالت ؟

_ چه خبره ؟

_ خبر خیر ، می خوام بریم دنبال دوست دخترم ، دلم براش تنگ شده

_ به من چه ربطی داره اونوقت ؟

خندید

_ چرا انقدر خنگی راحیل ، می خوام پیام دنبالت بریم ددر دودور

_ اها ... اوم ... من وقت ندارم ، امشب مهمون داریم

_ باشه پس با پدر خانم هماهنگ می کنم

_ نه نه ، باشه بیا دنبالم ... یک ساعت دیگه منتظرم

بازم خندید ، می دونستم بدقلقی برای همین قبلا با پدر خانم هماهنگ کردم ، خب خانمم ، بای تا

یک ساعت دیگه ... گوشی رو قطع کرد

قلبم تالاب افتاد پایین ، بذار اب دهنمو هم قورت بدم ، یه نفس عمیق ...گفت خانمم؟ واقعا؟ چه رمانتیک ... حالا چرا من مثل ندید بدیدا برای یه کلمه انقدر ذوق کردم ؟ خاک بر سر من شوهر ندیده

بلند شدم و رفتم تو اتاقم، در کمدو باز کردم یه مانتو لاجوردی که با رنگ ابی روشن کار شده بود با یه جین گشاد ابی روشن سایه دار برداشتم و گذاشتم رو تخت ، بین شال و روسری و مغنعه مونده بودم ، مغنعه که خیلی رسمیه ، شال هم خفم میکنه ، پس یه روسری برمی دارم ، روسری هم که شکر خدا هم رنگ مانتوم نداشتم برای همین دوباره بین شالهام نگاه کردم که یه شال بزرگ با عرض زیاد پیدا کردم که جون میداد برای اینکه مدل دار ببندمش ، خب اینم از لباسا ، پردازیم به ارایش .. طبق معمول یه کرم ضد افتاب و رژ صورتی ، با یه خط چشم خیلی نازک ، لباسا رو پوشیدم ... وای چه جیگری شدم من ، بخورم خودمو که انقدر خوشگلم حالا زیاد خوشگل نیستما اینا رو میگم که اعتماد به نفسم بالا بره بین چادرام نگاه کردم ، یه چادر دانشجویی که روی استینش سنگ کاری شده بود و بابا اینا از مشهد برام آورده بودن رو برداشتم ، خب می رسیم به کیف ، امروز زیاد حوصله نگه داشتن کیف رو نداشتم برای همین فقط عینک افتابی و کیف پولم رو برداشتم و رفتم پایین مامان و بابا پایین بودن

_ به به چقدر خوشگل شدی مادر ، کجا به سلامتی ؟

_ با اجازه شما قراره اقا شهرام بیان دنبالم بریم بیرون ، مثل اینکه قبلا با بابا هماهنگ کردن

نمی دونم چرا انقدر از بابا و مامان خجالت کشیدم

_اره دو ساعت پیش زنگ زد

مامان از جاش بلد شد و منو کشید تو بغلش

_همیشه ارزو داشتم که تو هم سروسامون بگیری ، خدا رو شکر یه شوهر عاقل و اقا نصیبت شد ،

حالا می تونم جلوی مردم سرمو بالا بگیرم ... لپمو بوسید و منو از بغلش آورد بیرون ...برو مادر ،

اقا شهرام چند دقیقهست که منتظرته ، مراقب خودت باش

این مراقب خودت باش هزار تا معنی داره

_خدا حافظ

_به سلامت

کفشامو پوشیدم و رفتم تو حیاط ، عجب بویی ، عجب عطری ، واقعا که بهار عروس فصلهاست ، ۳ تا درخت هلویی که دوسال پیش تو حیاط کاشته بودم به گل نشسته بودن و همین باعث شده بود که هوا پر از عطر گلهاشون بشه ، نتونستم با وسوسه این لذت مبارزه کنم و با خوشی دور خودم چرخیدم ، تو حس بودم که ناگهان احساس کردم تو بغل یکی هستم

چشمامو با تعجب باز کردم ، تو بغل شهرام بودم ، پسره بی حیا چشاشو بسته بود وبا یه لبخند قشنگ که تا حالا ازش ندیده بودم یه چیزی زیر لب زمزمه میکرد و از فضا لذت می برد ، چشمام دقیقا کنار دهنش بود ، یه خورده سرمو چرخوندم تا بشنوم چی میگه ، گوشامو به لبش نزدیک کردم که شنیدم گفت " بر خر مگس معرکه لعنت " پسره نکبت با من بود؟ یه جیغ خفیف کشیدم ، اونم از ترس بلند فریاد زد و دستاشو از اطراف بدنم باز کرد

من _ تو به چه حقی منو بغل کردی؟

_چته دختره روانی

_میگم تو به چه حقی منو بغل کردی

_چی میگی خانم جون؟ من غلط بکنم که تو رو بغل کنم

_اره جون خودت لابد من پریدم بغل تو

با دست راستش ابروشو خاروند

_اوممم ... اها ، تو به چه حقی اومدی بغل من؟ مگه من نگفتم فکر دست درازی کردن به منو از

سرت بیرون کنی؟

_چقدر تو بی حیایی، یعنی من پریدم بغل تو

حق به جانب نگاهم کرد

_بله که خودت پریدی بغل من نگاهشو انداخت سمت چپ من چشمامو بسته بودم و داشتم از این فضا لذت می بردم که تو مثل اجل معلق پریدی بغل من

چرا من احساس میکنم که این پسره چشم سفید خالی می بنده

_اها ، بعد من پریدم بغل تو و تو همچنان در حال کسب لذت از فضا بودی و هیچی حالت نشد؟

فکر کنم یه خورده کم آورد

_خب ، چیزه ، اره دیگه من هنوز تو حس بودم حتی وجود یه چیز مزاحم رو هم حس نکردم

خیلی پرروی شهرام ، من که از بغل کردن تو بدم نیومده فقط از این پررو بازی تو حرصم در میاد ، یعنی روتو کم نکنم راحیل نیستم

شهرام _ از این به بعد مواظب باش که هی نپری بغلم که کلاهمون می ره تو هم ، حالا هم بدو بریم که شب شد

پشت سرمو نگاه کردم ببینم کسی مارو ندیده باشه که خدا لطف کرد و جلوی این ابروریزی رو گرفت

_بریم

جلوی پارک نگهداشت

_پیر پایین خانم که ببینم امروز چکاره ایم

در حال قدم زدن تو پارک بودیم که یه دختر و پسر جوون رو یه گوشه روی نیمکت در حال لاو ترکوندن دیدیم

_ خر ما از کره گی دم نداشت ، زنش نیستا اون وقت چجوری سرویس دهی می کنه ، حالا شانس ما رو ببین ، هییییی

_بله؟

منو نگاه کرد

_ها؟ هیچی، منظورم اینه که خجالت نمی کشن این بی تربیتا؟، بریم اذیتشون کنیم که اعصابم خورد شده

_یعنی چی اذیت کنیم

_طرح امنیتو که می دونی چیه

_خب

_میشیم طرح امنیت

_اها، چقدر مردم ازاری هستی

خب از نظر لباس مشکل نداشت، چون یه بلوز مردونه سفید با یه شلوار پارچه ای پوشیده بود، منم که ردیف بودم، اگه دروغ نگم یه خورده هیجان می خواستم

_بریم

نزدیک اونها بودیم که شهرازم جدا شد و رفت کنار اونا

_سروان اینجا یه مورد اخلاقی داریم

دختره از پسره جدا شدو یه جیغ خفن کشید

خدا لهت کنه شهرازم که انقدر مردم ازاری

رفتم کنارش ایستادم

شرازم_ شما خجالت نمی کشین؟ این چه وضعیه تو فضای اجتماعی؟ زن و بچه مردم چجووری با

ارامش بیان تو خیابون؟ ها؟ سروان گزارش کن بیان این دو تا رو ببرن

می خواستم حرف بزنم که دختره به گریه افتاد، پسره هم بدون اینکه حواسش باشه کارت پلیس

روبینه شروع به صحبت کرد

_جناب سرهنگ، جون بچت گزارش نکن، به جان مادرم ما نامزدیم

_بندۀ سرهنگ نیستم ، سرگرد سوم هستم ، در ضمن مدرک؟

کره خر چقدر هم درجه ها روبلده

گریه دختره شدید تر شد

_خونه جا گذاشتیم سرگرد

_تو غلط کردی ، داری سر منو شیره می مالی؟ سروان گزارش کن

پسره به غلط کردن افتاده بود

_تو رو خدا سرگرد ، خانوادمون بفهمن بدبخت میشیم

_چه میشه کرد ، باید بر اساس طرح جدید امنیت اجتماعی عمل کنیم ، فامیلت چیه؟

_شایان پرور جناب سرگرد

_پرور باید از اینجا تا در پارک رو کلاغ پر بری و برگردی اونم تو ۵ دقیقه از همین الان هم شروع

شد ، فرار کنی بدبخت میشی

پسر بدبخت سریع کلاغ پر رفت

شهرام سرشو آورد کنار گوشم

_راحیل به نظرت اسم بچمونو بذاریم شایان قشنگ نیست؟ به اسم منم می خوره ها...شهرام

شایان ...شایان شهرام ...خوب نیست؟

با پا زدم به پاش اونم خفه شد

چند دقیقه بعد پسره برگشت

_خب یه نفس بکش و ۵۰ تا شنا برو ...با صدای بلند گفتزود

پسره به .. خوردن افتاده بود ، حالا فکر کن با یه هیکل لاغر مردنی که یک گرم هم عضله نداشت

میخواست شنا بره

- اون شنا می رفت و شهرام میشمرد به ۳۰ که رسید پسره افتاد رو زمین و شروع به گریه کرد
- _جناب سرهنگ غلط کردم ، چیز خوردم ، به جون خودم دیگه از این کارا نمی کنم ، تورو خدا اذیت نکن
- _چیکار کنیم سرکار؟
- دختره همچنان گریه میکرد
- _جناب سرگرد از گناهشون بگذرین ، از کارشون درس گرفتن شما هم لطفا گزارش نکنین
- _چیکا رکنم دیگه ، جهنم ، باشه ، ببینم پرور چقدر پول همراهته ؟
- _۷۰ تومن سرکار
- _با ۷۰ تومن اومدی از این غلطای بکنی؟ خاک بر سرت ، ۱۰ شنای اخرتو هم برو
- _نمی تونم سرگرد
- _سرکار گزارش کن
- _غلط کردم چشم
- ۱۰ تای اخرتو هم رفت
- _حیف که دل رحمم ، ۷۰ تومن پولتو بده وگرنه اگه گزارش کنم مجبوری ۱ میلیون بدی تا ازادت کنن
- چقد ر خالی میبست ، پسره دروغگو
- پسره سریع پولشو گذاشت تو دست شهرام
- _خب دیگه ما بریم ، اما دیگه این کارای زشتو انجام ندین
- دختره و پسره با هم گفتن چشم

صد متر از اونها فاصله گرفتیم که شهرام یه پسر نوجون رو صدا کرد و پول داد بهش تا به شایان
 بده بعد یه گوشه قایم شدیم تا مطمئن بشیم که پول به دستشون رسیده و دوباره برگشتیم
 کنارماشین ، شهرام یه کشتی به خودش داد

_اخی چقدر خوش گذشت

مردم ازاری واقعا مزه می ده ، چقدر اون دوتا خنگ بودن که کارت پلیس نخواستن

برای شام با هم رفتیم رستوران و بعد از شام شهرام منو آورد خونه و خودش رفت

به هر ترتیبی که بود روزهای عید هم گذشت و منو شهرام عقد کردیم ، بابا یه خورده بهتر شده
 بود ، منظورم اینه که رفتارش بهتر شده بود و دیگه زیاد تو خودش نبود و اما مهمتر از همه اینا
 این بود که خانواده احمدی برای مراسم عقدم دعوت بودن ، همه به غیر از پوریا اومده بودن البته
 با سری پایین افتاده ، بابا هم زیاد تحویلشون نگرفت و اونا زود رفتند، اخرش ما نفهمیدیم چرا بابا
 به پوریا جواب منفی داد . ۱۴ فروردین برگشتیم سرکار ، اون روز تو اتاقم مشغول به کار بودم (بله
 ما از اوناشیم که در هر شرایطی می ریم سرکار) که ابدارچی بخشمون ، آقای فهیمی با یه جعبه
 شیرینی در زد و اومد درون اتاق

_بفرمائین

مهربان _ خبریه آقای فهیمی ؟

_مثل اینکه

_یعنی چی ؟ ، این شیرینی رو کی آورده؟ مال کیه؟

_آقای دکتر آورده ، دکتر فلاح

ناگهان رنگ مهربان پرید وسست رو صندلیش نشست

_شیرینی ازدواجشونه؟

_ نه خانم ، خودشون گفتن برای موفقیت یه پروژشونه ، برای همین چند تا جعبه شیرینی آوردن
تا تو بخشمون پخش کنم

اره جون عمش ، یکی ندونه فکر می کنه شهرام رئیس جمهوری چیزی هست

مهربان شکمو سه تا شیرینی برداشت و با ولع خورد

_ پس مبارکه ، این شیرینی خوردن داره

بعد از اینکه فهیمی بیرون رفت مهربان گفت

مهربان_وای محبی قلبم نزدیک بود بایسته ، گفتم شیرینی ازدواجشه ، اگه شیرینی عروسیش

بود دق میکردم ، وای خدایا شکرت ، فکر کردم چند روز عید منو ندید از یادش رفتم ، اما وقتی

فهیمی گفت برای کارشه فهمیدم این عشق دو طرفست

" یاااااا کیو " این صدای کتک زدن فرضی مهربان تو ذهنمه ، ای کاش می شد عملی این کارو می

کردم ، دختره بی حیا ، به شوهر من چشم داره ، خودم چشاتو با این چنگولام درمیارم

مهربان_ تازه یه چند باری خودم مچشو موقعی که زیر زیرکی حواسش به من بود گرفتم

شهرام به هفت جدش خندیده اگه حواسش به تو بوده باشه ، خودم پدرشو در میارم

_ کی مچشو گرفتی عزیزم؟

_ تو رو خدا به کسی نگو باشه؟ نمی خوام کسی شهرا مو از چنگم در بیاره

شهرامم؟

_ نمی خواد بگی وقتی بهم اعتماد نداری

_ باشه حالا چه کلاسیم می ذاری، خب یه چند باری با ماشینش همراهم اومد تا کسی مزاحمم

نشه و من بتونم راحت برم خونه ، البته فکر کنم نمی خواد من بدونم که دوسم داره ، اخه یه بار

خواستم سوار ماشینش بشم که از ترس گازشو گرفتو رفت ، فکر کنم از من خجالت میکشه

راحیل خاک بر سرت ، حالا می خوامی گریه کنی یا بخندی؟ می خوام گریه کنم ، خواستم یکی دیگه رو سر کار بذارم ببین اونوقت خدا چجوری گذاشت تو کاسم ، همش تقصیر خودمه که انقدرمردم ازارم ، الان این توهم عشق شهرام برش داشته ، یه موقع شوهرمو از دست قاپ نزن؟ اخه این پسره چرا انقدر هواخواه داره؟ همه شوهر میکنن ما هم شوهر میکنیم چی میشد یه شوهر پخمه ، زشت و خنگ نصیبم بشه ؟ شانس داشتیم که بهمون میگفتن شمسیهزبونم لال شوهر به این خوبی

دیگه جوابشو ندادم ، اخه نمی دونستم چی بگم ، تا اخر ساعت کاری تحویلش نگرفتم ، وقتی با هم از اتاقمون اومدیم بیرون شهرام و رستم پور رو دیدم و با هم سلام و علیک کردیم ، رستم پور هم سریع منو کشید کنار تا در مورد کار صحبت کنه ، اون دوتا هم اروم صحبت می کردن ، گوشامو تیز کردم تا بشنوم چی میگن

مهربان _ سلام جناب رئیس، تبریک میگم

_سلام خانم متشکرم

_اقای دکتر واقعا از این خبر خوشحال شدم

شهرام شوکه شد

_چه خبری؟

_همین موفقیت کاریتون دیگه

_اها اره ، ممنون خیلی لطف دارین

_می خواستم به افتخار این موفقیتتون امشب شما رو به صرف شام دعوت کنم

وا دختره احمق ، تو چیکارشی که دعوت میکنی؟ شیطونه میگهشیطونه کجاست؟ شیطونه

کجایی

_خیلی متشکر خانم اکبری

_مهربان هستم

_بله بله مهربان خانم

یه چاقو بدین

شهرام _اگه اجازه بدین چند ساعتی کار دارم بعدا خبرشو می دم

_اگه قبول کنید خوشحال میشم

کلا مهربان تو کار دعوت کردنه شهرامه

اسانسور کذایی اومد و سوار شدیم ، رستم پور که دید حواسم بهش نیست بی خیال صحبت شد

با هم رفتیم تو اسانسور ، شهرام انقدر سرخوش بود که با دمش گردو می شکوند ، مردم ازاره

دیگه

رفتم پارکینگ تا ماشینمو بیارم بیرون که شهرام هم اومد کنارم

_راحیل ، عزیزم

عزیزم بخوره تو سرت مرتیکه دودوزه باز

_بله؟

_خوبی

_با اجازه شما

_عزیزم شماره مهربان رو داری؟

گارد گرفتم

_که چی بشه؟ شمارشو می خوام برای چی؟

_چته خانوم ، مثل اینکه یادت رفته با هم چه توافقاتی کردیم؟ حالا هم شمارشو بده تا زنگ بزنم

و ادرسو ازش بگیرم

اگه شماره مهربان ندم خیلی راحت از پروندش در میاره ، خودم سبک نکنم بهتره

شماره روگفتم اون هم یادداشت کرد

وقتی رسیدم خونه بدو رفتم کنار مامان

_سلام مامان خانم ، خسته نباشی

_سلام ، درمونده نباشی

اروم لباسامو در اوردم

_مامان می تونی امشب شهرامو دعوت کنی؟

_اونا که دیشب خونمون بودن ، نکنه دلت تنگ شده شیطون؟

با اعتراض گفتم

_مامان

_الهی من فدات شم که انقدر شوهر ذلیلی ، باشه دعوتش می کنم

با خجالت سرمو انداختم پایین

_تو رو خدا بهش نگین که من گفتم دعوتش کنین

_باشه ، فکر کنم خونه خودت بری به میخشی میکشی انقدر که بهش وابسته شدی

مامان گوشی رو برداشت و خواست به شهرام زنگ بزنه که پریدم و گوشی رو از دستش گرفتم

_نه مامان الان زنگ نزن ، بذار یک ساعت یا نیم ساعت دیگه

_چه فرقی داره مادر؟

چی بگم؟ فکر کن

_خب چیزهمامان ، اخه تازه ازش جدا شدم نمی خوام روش زیاد بشه ... به هر حال باید جذبه

خودمو حفظ کنم دیگه مگه نه

محکم زد پشتم

_مثل خودم با جذبه ای

یک ساعتی به هر صورتی که بود گذشت مامان هم زنگ زد به شهرام ، اولش فکر می کردم قبول نمی کنه اما وقتی مامان گفت امشب بیا خونه ما بی چکو چونه قبول کرد ... حالا شما بگین دم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت عباسو ؟

مامان _راحیل شوهرت اومد بدو برو استقبالش

از اتاقم اومدم بیرون و بدو درو باز کردم و رو بالکن منتظر ایستادم ، الان من که می خوام برام استقبال باید گل دستم بگیرم ایا؟...خخخخ مامان هم گیرمون آورده

شهرام ماشینشو پارک کرد و از پله های خونه اومد بالا ، با دیدن من لبخند زد ، فکر کنم برا اینه که یه خورده اپن جلوش ایستادم ، اخه به غیر از روز عقد دیگه لختکی (لختکی از دید راحیل سر لخت و لباس ازاده ...خخخخ) جلوش نایستادم

دستشو آورد جلو ، منم دستمو بردم جلو با هم دست دادیم

_سلام خوشگلم ، خوبی؟

ها ، با من بود؟ یه چشممو بستم و یه چشممو باز نگهداشتم و بهش گفتم

_با منی؟

_اره عزیز دلم ، اره عسلم

با دستم سرمو خاروندم

_مطمئنی با منی؟

_هنوزم خجالت می کشی از من ؟ بابا ما با هم محرمیم ، اگه من با تو راحت نباشم با کی راحت

باشم نازنینم

نازنینم؟ها

سرشو آورد کنار صورتم و خواست صورتمو ببوسه

_عجب خنگی هستی تو دختر ، مامانت کنار در ایستاده ، چرا انقدر جفنگ می گی؟

بعد لپمو بوسید

از فکر حرفش اومدم بیرون و رفتم تو خلسه بوش ، چه باحال بود ، عجب حسی ، لامصب مثل

قرص اکسه ، دوپس دوپس دوپس دوپس

با ابروش اشاره زد

من _جوووون

دوباره با ابرو یه لبخند که در حال مهار کردنش بود اشاره زد

_چی میگی عشقم ؟

هنوز تو خلسه بود که نامرد یه نیشگون محکم از دستم گرفت ، با صدای بلند گفتم

من _چته (اوه اوه مامان اینجاست ، اروم گفتم : بزغالهدر ادامه بلند گفتم :) عزیزم

_مامان پشتت ایستادن اگه ولم کنی برم احوال پرسی

به دستش که تو دستم اسیر بود نگاه کردم ، و سریع ولش کردم ، بی ابرو شدم رفت ، لابد الان

پیش خودش میگه عجب ادم بی جنبه ایه این دختر ، خو چیکار کنم؟ دلم نمی خواست به غیر از

شوهرم هیچ رابطه احساسی با کسی داشته باشم ، مگه بده؟

رفت کنارش و دسته گل رو داد به مامان ، مگه گل همراهش بود؟

_سلام مامان جون ، خوبی؟ یه روز ندیدمتون عجیب دلم براتون تنگ شده بود

_سلام شهرام جان ، قربونت برم ، خوش اومدی، منم دلم برات تنگ شده بود ، الان به غیر از

راحیلیم یه بچه دیگه هم دارم ... الهی شکر

بیا میگم خودشیرینه میگین نه ، یعنی ادم انقدر چاپلوس؟ فکر کنم برای مصاحبه دکتری هم که رفته بود به مصاحبه کننده ها فقط چاکرم مخلصم گفت که قبول شد شهرامو بی خیال ، ننه ما رو ببین چطور چسبیده به این پسره نجسب ... از حسودی دارم می ترکم

مامان شهرامو بغل کرد و یه طرف صورتشو بوسید که پریدم بینشون و به زوربا باسنم شهرامو انداختم کنارو تو بغل مامان رفتم

_چته بچه در گوشم اروم گفت بزرگ شدیا ، هنوزم بغل میخوای؟

هیــــــــــــن ... بیا اینم از مادرمون یعنی کشته احساسات غلیظ قلبیشم

_شهرام جان مادر بفرمائید تو ، چرا اینجا ایستادی ،راحیل شوهرتو تعارف کن بیاد تو ، سرپا نایستین خسته میشه

من بچه سرراهیم ، من می دونم

مامان رفت تو خونه ، من موندم و شهرام

_خدا رو شکر خداقل زن خوب نصیبمون نشد ، یه مادر زن خوب نصیبمون شد

با مشتم محکم زدم تو شیکمش و برگشتم تو خونه

صداشو شنیدم که گفت

_بشکنه دستت راحیل ، مگه بوکسوری زن؟ صبر کن کمر بندمو در بیارم

هارتو پورت اضافش بود ، کیف کردم زدم تو شکمش

شهرام با بابا هم خوش و بش کردو رو مبل بغلیش نشست ، رفتن سر بحث شیرین کارای شرکت ،

منم شهرامو ادم حساب نکردم و رفتم اشپزخونه بینم مهرانه خانم چیکار میکنه ، اخه هدف از

اومدن شهرام این بود که با مهربان نره بیرون من خیلی خبیثم

یه نیم ساعتی برا خودم چرخیدم که مامان صدام زد و گفت شهرامو ببرم اتاقم تا استراحت کنه ،
 نکه اقا کوه کنده بود الان اون همه کار رو دوشش سنگینی می کرد ، پسره مفت خور رو صندلی
 چرخون امپراطوریش نشست و به اینو اون دستور می ده این کجاش خسته کنندست ، یه چند بار
 دیگه هم صدام کردن که نرفتم پیششون اما دیدم ضایست به خاطر شهرام ، مامانمو تحویل
 نگیرم ، رفتم سمت سالن

شهرام_ نه مامان جان باور کنین زیاد خسته نیستم

_ شوخی میکنی مادر؟ صبح تا حالا سرپایی ، راحیل کجا موندی پس

رفتم کنارشون

_ یک ساعت دارم صدات می کنما ، زود باش شهرام جانو ببر تو اتاقت

چه شهرام جونى هم میگه مامان ، من که می دونم علت اصرار مامان چیه ، مثلا می خواد روابط
 زن و شوهری منو شهرام رو مستحک کنه ، نمی دونه این خانه از پایبست ویران است البته از دید
 شهرام ، وگرنه من که مشکلی با قضیه ندارم

بالاخره شهرام بلند شد و همراهم اومد، در اتاقمو باز کردم

_ بفرمائید

_ چه معذب

خواستم در و ببندم و خودم برم که یاد تصمیمم افتادم ، راحیل چه تصمیمی با خودت گرفتی؟
 تصمیم گرفتم هر جورى که هست کارى کنم که شهرام از خر شیطان پیاده بشه و دیگه حرف از
 جدایی ، دست درازی نکردن و مهربان نزنه ، هر چی باشه منم رو شوهرم غیرت دارم ، وقتی
 مبینمش دلم اب میشه ،والا

رو تختم نشست منم رو مبل روبروش نشستم

_چقدر زود اومدی

به ساعتش نگاه کرد ، ساعت ۶ بود ، کو تا شب

_خونه بیکار بودم ، ایا دیدی چطور قرارم با مهربان بهم خورد ، باید هماهنگ کنم به روز دیگه
بریم بیرون

من فحش کصافط رو خیلی دوست دارم ... ای شهرام کصافطططط

خودشو ول داد رو تخت

_اخی ، داشتم له می شدم از خستگی

یه چیزی هی انگولکم می کرد برم کنارش رو تخت بخوابم

از رو مبل بلند شدم و کنارش لبه تخت نشستم

هیچ حرفی نزد ، منم حرفی برای گفتن نداشتم ، خب حالا چیکار کنم؟ اها دستمو کشیدم
بالای سرم و یه خمیازه الکی کشیدم

_اخی خسته شدم

شپرت خودمو پرت کردم رو تخت اچه حرکت انقدر ضایع؟

تختم گوشه دیوار گذاشته بودم ، یه تخت دو نفره ، چون عادت به ملق زدن داشتم برا همین تخت

دو نفره خریده بودم ... هنوز به اندازه کمتر از یک متر بینمون فاصله بود یهو چرخیدم

طرفش.... اون هم مثل ترقه از جاش پرید و با احمی که به نظرم تصنعی بود گفت

شهرام _چته خانم جون؟ مگه نگفتم به چشم بد به من نگاه نکن؟ مگه نگفتم به من دست درازی
کن؟

یعنی اجازه دست درازی داد؟ اخ جون

شهرام _یعنی دست درازی نکن

با پام یه لگد محک به پهلوش زدم و از رو تخت بلند شدم ، پسره الاغ ، خیلی بهم برخورد ، یه دست به لباسم کشیدم و از اتاق اومدم بیرون ، چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بودم که ... اخه الان وقت جا خالی کردنه؟ نه که نیست ، برگرد راحیل ... اصن اتاق خودمه دلم می خواد رو تختم بخوابم

دوباره در اتاقو باز کردم و رفتم تو ، نامرد داشت می خندید

این دفه از گوشه دیوار خودمو پرت کردم رو تختم و با باسن ودستو پام شهرامو از تختم انداختم پایین ... اخی دلم خنک شد ... موقع افتادن یه اخ بلند گفت که از ترس رفتم لبه تخت پسره دیونه دلشو گرفته بود و می خندید ، فکر کنم کارای عاشقانه روش جواب نمی ده ، باید با تنبیه بدنی ادمش کنم

همچنان می خندید

_ خیلی وحشی هستی راحیل

_ وحشی خودتی

ملق زد و به شکم رو زمین خوابید

_ نمی گی یه موقع دستو پام بشکنه ؟

_ نه خیرم نمیگم ، تخت خودمه دلم می خواد ، اصن چار دیواری اختیاری ، مشکلیه؟

دوباره طاق باز (به پشت) شد و همونجور که رو زمین دراز کشیده بود از تخت فاصله گرفت ... اما در یک حرکت انتحاری دست من که لبه تخت دراز کشیده بودم و نگاش می کردم و رو کشیدو افتادم

_ خدا بگم چیکارت کنه ، کمرم نصف شد

با خنده گفت

_جواب های هویه

بازم خندید، فکر کنم مرض خنده گرفته پسره مرض گرفته ، ملت میان تو نامزدیشون فیلم هندی میسازن ، حالا این اقا منو از تخت پرت کرده پایین و به ریشم می خنده ، ماچ و ناز کردن بخوره تو سرت نکبت ، حداقل بغلم می کردی ، ای خدا بگم چیکارت نکنه

اولش که افتادم گفتم گریه کنم شاید یه خورده احساسشو نشون بده اما بعد گفتم یه موقع تحویلم نگیره برام تا قیام قیامت کافیه ، فکر کنم چپ می رفت راست می رفت این کارو به روم می آورد پس همون بهتر طبیعی برخورد کردم

به پهلو چرخید و دستشو ستون سرش کرد

_میگم راحیل ، من مسافرت می خوام

کمر دردم و بی خیال شدم

_وا ، تازه یه روزه که تعطیلات عید تموم شده

_نوچ ، نمی فهمی دیگه ، مزه تعطیلات اینه که ناغافل باشه ، تعطیلات اگه از قبل مشخص باشه مزه نمی ده ، پس یه روز سر همه رو جمع می کنم و برنامه یه مسافرت مشتت رو می چینم

_من نمی تونم پیام

یه ابروشو انداخت بالا

_اونوقت چرا؟

_باید برم سر کار

یه تک خنده که دقیقا مثل هندل بود زد

_هیچ کس هم نه تو ، اصلا جونت برا کار در می ره

از رو زمین بلند شد و نشست و شروع کرد به قلقلک دادن من ، منم که به اندازه یه سر سوزن قلقلکی نبودم دستامو زیر سرم جمع کردم و سرمو بهش تکیه دادم و بعد دو تا ابرو هامو انداختم بالا و با تمسخر نگاهش کردم

وقتی دید نمی خندم با دو تا دست زد روی شکمم که یه خورده دردم اومد ، بیا اینم از نوازشش ..اومدم نیم خیز بشم که سریع از جاش پرید و دوید سمت در و خندید ... حرصم در اومد اما برا اینکه حرصش در بیاد گفتم

_کتک بچه صلواته جوجو

خخخخخ... فکر کن من به این بابا لنگ دراز گنده بک گفتم جوجو

_باشه پس میام یه خورده بیشتر صلوات بفرستم ، بلکه روح شاد بشه

سریع از رو زمین بلند شدمو رفتم پشت مبل

_یعنی چی اقا شهرام ، چرا انقدر زود صمیمی شدین ؟ خوبه خودتون گفتین ... خندم گرفت ...مگه نگفتین دست درازی موقوف؟

اقا شهرامو از کجام دراوردم؟

_بله که گفتم ، اما از طرف تو دست درازی موقوفه ، من مجازم راحیل خانم

خب ذهنم الان باید فحش بده؟ نه دیگه همش داره فحش می ده خسته شد بچم حالا می ریم تو کار تعریف کردن ، فحش کار بچه های بده " ای که من قربون شوهر ورپریدم برم " تعریفم خوب بود دیگه

خو حالا من باید بایستم تا این بهم دست درازی کنه ؟ هیــــــــن چه کلمه بی تربیتی ای چی کار کنم ؟ فکر کن راحیل

_شهرام گوش کن صدای گوشه من نیست؟

حواسش پرت شدو گوشاشو تیز کرد

_ نه صدایی نمیاد

_ خوب گوش کن ، ببین رو تخته ؟

رفت کنار تخت

_ نه رو تخته ، نه صدایش میاد

دستمو کوبیدم رو پیشونیم

_ ای وای گذاشتمش روی میز کنار در ، همون میزی که بیرون از اتاقه ، صبر کن برم بگیرمش

مثل جت دویدم سمت در که شهرام پی به نقشه شومم برد و اومد جلوی در

ای خدا ، چقدر من باید فکر کنم ، راحیل حالا می خوای چه غلطی کنی؟ یافتم

_ شهرام سوسک

با جیغ پریدم رو مبل

_ کو ، کجاست ؟ چرا نمی بینمش

در واقع من از سوسک نمی ترسم ، اما اینجور که فهمیدم زنا برا شوهراشون این جووری ناز می کنن ، جیغ میکشن ، بعد بیهوش میشن من که مثل بقیه دخترا از سوسک نمی ترسم اما باید دقیق عمل کنم ، پس فیلم بازی میکنم ، با اینکه عرضه بی هوش شدن روهم ندارم اما جیغ که می تونم بکشم ، بعد بپریم تو بغل شهرام ، بعدم یه صحنه هایی درست میشه که برا سن شما خوب نیست ، روتونو اونور کنین ، والا خیر سرمون زن و شوهریم حالا بگیریم من به شوهرم محرمم ، شما که محرم نیستین ، می خواین این صحنه ها رو ببینین که چی بشه؟ نکنین این کارو ، خوشتون میاد یکی تو زندگی شما سرک بکشه؟.....

اما ... اما و هزار امای دیگه ، من دلم رتوفه و می خوام شما همه صحنه ها رو ببینین ، پس مجبورم نپریم بغل شوی عزیزم ، ای خدا چقدر دل رحمم ...

_اونجا....زیر مبل کنار پنجره

هر کاری کردم که گریم دربیاد دریغ از یک قطره اشک...چیکار کنم گریم در بیاد وای اگه شهرام از دستم بره چجوری شوهر پیدا کنم؟ تو این قحطی شوهر، تو این در بدری، اقا دخترا چیکار می کنن، چرا شوهر نیست، مسئولین چرا فکری تو این زمینه نمی کنن؟ گریم در اومد... الهی من بمیرم برا دخترا، چقدر زجر می کشن

با صدای بلند گریه کردم

شهرام هول شد

_راحیل نترس الان پیداش میکنم

هی از اینور می رفت به اونور اما سوسک بینوا رو پیدا نمی کرد

یه خورده دیگه گریه کردم اما مغزم ارور داد... بدبختی رو ببین اخه الان وقت هنگ کردن مغزم بود

این دفعه شروع کردم به فین فین کردن، فکر کنم الان می پره بغلم می کنه

_راحیل پس سوسکه کجاست؟ نیست که

وقتی سوسکو پیدا نکرد بی خیال شد و دستمو گرفت و منو از اتاق برد بیرون، خب خدا رو شکر یادش رفت

.....

یک ماه از عقد میگذره، تو این مدت حتی یک بار هم نرفتم خونشون اخه پارمیدا جون و پدر جون دو روز بعد عقد برگشتن ژاپن، البته با کلی عذر خواهی به خاطر اینکه خونشون دعوتمون

نکردن و این حرفا، بعد از رفتن اونها هم که شهرام نگفت برم خونس .. اکثرا شهرام خونه ما بود ، به عبارتی چتر باز قهاری بود برا خودشو وما نمی دونستیم ، تو شرکت هم اذیتم میکرد ، تا مهربان رو میدید باهش گرم می گرفت ، خونه هم که سر به سرم میذاشت ، خودش که خیلی لذت می برد ، اما من

تو اون یه ماه هر کاری کرد نتونست برنامه سفرمونو ردیف کنه ، اما بالاخره همه چیز ردیف شد و قرار شد ما و عمو اینا با چند تا از دور و اطرافیان برای یک هفته بریم کجا؟ افرین شمال

وقتی برنامه شمال ریخته شد بابا گفت همه بریم ویلای خودمون و عمو اینا که کنار هم بود و همه جا می شدن اما شهرام یک کلام گفت که همه چیز سفر به پای خودشو و مهمونا باید برن ویلای خودشو باباش ، هر چی هم بابا اصرار کرد اون گفت نه ، بالاخره بابا راضی شد و قرار شد بریم ویلای شهرام اینا .

قرار بود صبح جمعه راه بیافتیم ، شهرام ادرس رو برا همه فرستاد تا خودشون بیان ، الکی هم وقت کسی گرفته نشه ... یک روز قبلش شهرام اومد دنبالم ، البته قبلش هماهنگ کرده بود.

شهرام یه گوشیم زنگ زد و خودش تو ماشین منتظر موند با آرامش لباسامو پوشیدم و مثل همیشه بدون برداشتن کیف از خونه اومدم بیرون .

با دیدنم از همونطور که تو ماشین نشسته بود در جلو رو باز کرد ، منم سوار شدم

_سلام

_سلام خوبی؟ چرا نیومدی تو خونه؟

_ممنون ، همینجوری حسش نبود

ماشینو روشن کرد و راه افتاد

_قراره کجا بریم؟

_خرید و یه جای خوب

_خرید چی؟ چه جای خوب؟

_صبر کنی بهت میگم

نیم ساعت ساکت موندم که جلوی خونه ای که براش خریده بودم نگه داشت

_چرا اینجا اومدی؟

از ماشین پیاده شد

_بیا بریم بالا بعدا بهت میگم

از ماشین پیاده شدم و همراه شهرام که منتظرم ایستاده بود رفتم درون ساختمان ، نگهبان نبود .

سوار اسانسور شدیم و شهرام دکمه ۱۰ رو فشار داد ، ترجیح دادم منتظر بمونم و حرفی نزنم

طبقه دهم از اسانسور پیاده شدیم و شهرام با کلیدی که درون جیب شلوارش بود درو باز کرد ،

کشید کنار و تعارفم کرد برم داخل

همچنان بی صدا بودم ، قدم گذاشتم تو خونه ، اینجور که فهمیدم این واحد پنت هاوسه چون

توی این طبقه فقط همین واحد بود ، بقیه طبقات هم دو واحدی بودن .

_خوش اومدی به خونه من

خونه شهرام؟

_اینجا خونه توهه؟

_اره دیگه ، خونه منه من برم زیر کتری رو روشن کنم تو هم یه چرخی تو خونه بزن

به حرفش عمل کردم ، خونه قشنگی بود ، فکر کنم حدود ۵۰۰ متری میشد ، اولین دری که باز کردم اتاق خواب بود ، حدود ۴۰ متر ، رنگ بندی اتاق ابی فیروزه ای بود ، یه تخت دو نفره وسط اتاق بود که سرش چسبیده بود به دیوار و رو به پنجره قرار داشت ، رو تختی ابی فیروزه ای طرح دار داشت با رگه های طلایی . پنجره سر تاسری که بینش با دیوار دو متری جدا میشد ، پردههای ابی فیروزه ای با رگه های طلایی ، سیستم صوتی و تصویری بین دو پنجره و چسبیده به دیوار و روبروی تخت قرار داشت ... یه مبل کار پنجره بود ... دراور ، کمد لباسا که به سختی پیداش کردم چون با طرح دیوار کار شده بود همه رو به پنجره و کنار تخت قرار داشتن ، اتاق رو رد کردم و پنجره که بیشتر شبیه به در بود رو باز کردم و رفتم روی تراس ، تراس ۴۰ متری که مشترک با چند اتاق بغلی بود اما با نرده جدا شده بود ، تنها چیزی که در مورد این اتاق می تونستم بگم ، اینه که عالی بود .

از اتاق اومدم بیرون ، ۴ اتاق خواب دیگه هم داشت که ساده تر از اتاق اول چیده شده بودن ، اما این اتاق ها رنگ بندی گرم داشتند . کتابخونه جالبی هم داشت چند تا گلدون گل زینتی گوشه های اتاق بود ، یه میز مستطیل وسط اتاق که سه تا صندلی کنارش قرار داشت ، روی میز کتاب قطوری بود ، رفتم جلو ، روی کتاب نوشته بود " مدیریت کیفیت جامع " ، من که این چیزا حالیم نیست ، کتاب خونه پر بود از کتاب ، بچم برا خودش مخیه اینجور که فهمیدم کل خونه با پنجره های سر تا سری پوشیده شده بود و این حالت نمای خونه رو قشنگتر کرده بود . اها درون هر اتاق هم سرویس بهداشتی بود .

دیگه از خیر توصیف نشیمن و پذیرایی و اشپزخونه می گذرم ، اما مهمتر از همه اینا ، حمام اتاق شهرام بود ، خیلی بزرگ نبود اما فوق العاده خوشگل بود ، انقدر دهنم اب افتاده بود که بیا و ببین ، جون می داد ادم اینجا بیاد پیک نیک ، بس که ترو تمیز و شیک بود .

در کل همیشه گفت چیدمان خونه سلطنتی و گرم بود و صد در صد کار دکوراتور ، چون عمرا شهرام از این سلیقه ها داشته باشه .

قبل از اینکه برگردم کنارشهرام دوباره رفتم تو اتاقش و پریدم رو تخت ، اوه این شهرام کصافط چه کیفی میکنه رو این تخت ... کوفتش بشه الهی ، من این تختو می خوام ... همچنان مثل اسب می پریدم و از سنم خجالت نمی کشیدم که چشمام به در اتاق افتاد ، شهرام یک دستشو به در تکیه داده بود و دست دیگشو به کمرش زده بود ، نگاش هم فکر کنم یه چیزی بین خنده و لذت بود ، دقیقا نمی دونم .

یهو هول شدم . تعادلمو از دست دادمو پرتاب شدم پایین فکر کنم تخت نامرد جاخالی داد ، وگرنه من پرش کنده قهاریم به جون شما ... شهرامو نمی تونستم ببینم

_ای خدا

صدای دویدن شهرام به گوشم رسید ، اومد کنارم و پامو گرفت تو دستش

با جیغ دستشو از پام جدا کردم

_تورو خدا دست نزن ، وای مامان دارم می میرم

_د بگو چی شده؟

پاچه شلوار جینمو با بدبختی کشید بالا ، یعنی منو بکشن دیگه از این لوله تفنگیا نمی پوشم

_اخره اینم شلواره تو می پوشی؟ تمام جونتو بیرون انداخته ، پاچشو هم نمیشه کشید بالا

گیریم در اومد

_خب چیکار کنم ، خیلی قشنگ بود ، حیغم اومد نخرمش

_یعنی در هر شرایطی باید جواب منو بدی دیگه

پامو نگاه کرد

_سر درنمیارم ... نگاهم کرد ... پات شکسته ؟ خیلی درد داره؟

با صدای بلد فریاد زدم

_ غلط کرده بشکنه ، من فردا می خوام برم مسافرت ، حالا چیکارکنم؟

پامو ول کرد و خودشو ول داد رو زمین و خندید

_ تو که میگفتی کار داری و این حرفا؟

_ به هر حال حالا که مرخصی داریم نمی تونم تو خونه بمونم که

_ اها از اون لحاظ ، راستی چایی رو گذاشته بودم تو حال که صدای پپر پپر شنیدم و اومدم اینجا ..
خوش گذشت ؟

_ وای شهرام ، چه تخت با حالی داری ، ادم کیف می کنه

_ اگه می خوای برا تو

یهو احساس کردم که یه چیزی مثل برق از پام گذشت

_ وای پام داره می ترکه ، شهرام دارم می میرم

شهرام با ترس از جاش بلند شد و دستشو گذاشت پشتمیه وقت نگین دختره ندیدست ها ، اما
.... " اخ جون می خواد بغلم کنه " ... چشاتون رو ببندین لطفا ، اونجا خانواده نشسته ؟

محکم زد پشتم

_ پاشو رو پات بایست بین خیلی درد می کنه یا نه

یکی تو ذهنم شکست عشقی خورد

دستشو با دستم شوت کردم کنار پسره بی لیاقت اومدم رو پام بایستم که از درد جیغ کشیدم
و دوباره رو زمین نشستم

_ای بابا ، خیلی درد میکنه؟ ... کلافه بود ... صبر کن زنگ بزnm اورژانس بیاد

گوله گوله اشک می ریختم

_تا اورژانس بیاد که من می میرم

_پس چیکار کنم؟

یه کوفتی کن دیگه

_زیر بغلمو بگیر تا بلند شم و با هم بریم

نمی تونستم بگم بیا بغلم کن وقتی که خودش نمی خواد

زیر بغلم و گرفت و با بدبختی سوار اسانسور شدیم ، طبقه ۹ اسانسور ایستاد که یه دختر خوشگل و جیگر اومد داخل

_اوا سلام شهرام جان خوبی؟

_سلام کتابون جون تو خوبی

این کیه؟ اسانسور اومد راه بیافته که یه تکون شدید خورد در نتیجه چون دست شهرام زیر بغلم شل شده بود من بی نوا سر خورد پایین و جیغ کشیدم و گریه شدیدتر شد.

_راحیل چی شد

انقدر درد داشتم که یک کلمه هم نمی تونستم حرف بزnm ، فقط گریه می کردم

شهرام که دید حالم بده ، یک دستشو برد پشتم و دست دیگش رو گذاشت زیر پام تا به حول و قوه الهی بغلم کنه که ناگهان کتابون ذلیل مرده اومد از یه سمت دیگه زیر بغلمو گرفت، شهرام هم که دید کتابون اومده کمکش کنه دستشو از زیر پام برداشت و کمکم کرد بایستم . نتیجه این شد که کتابون نداشت من کامروا از این دنیا برم ، یادمه از قدیم میگفتن همیشه نفر سومی هست که یک رابطه زیبا و شاعرانه دو نفره رو خراب میکنه ... خدا ازش نگذره

کتایون به من نگاه کرد

_ چی شده عزیزم به شهرام نگاه کرد برا پاش مشکلی پیس اومده؟

شهرام محکم تر بغلم کرد که دلم یه خورده گرم شد

_اره مثل اینکه پاش شکسته به من نگاه کرد راحیل عزیزم خوبی؟

دلم می خواست بلند گریه کنم ، بگم خیلی ازت بدم میاد شهرام ، حالا اگه می پرسید چرا بدم میاد خودم نمی دونستم چرا ... فکر کنم شبیه اون زنایی شدم که تازه زایمان میکنند و افسرده می شن و از عالم و ادم بدشون میاد ... حالا قضیه منم شده مثل همونا فقط در انتظار زایمانم

_اصلا خوب نیستم

_تحمل کن الان می ریم بیمارستان

کتایون _شهرام جان راحیل جون چه نسبتی باهات دارن ؟

مامور قبض روح توبی تربیت خو از خودم می پرسیدی.... شهرام جون من بگو زنده ...قربون پسر گلم برم

_ از اشناها هستن

خاک بر سرت ، حالا برا این دختره خنگ سوال نشده که من با این تیپم بغل این داداشمون چیکار میکنم؟

با کمک اون دونفر تا ماشین رفتیم و سوار شدم ، از این دختره که یه کلام با من حرف نزد خداحافظی که نکردم هیچ ، تشکر هم نکردم ، بلکه اونجاش بسوزه ، دقیقا نمی دونم کجاش اما به هر حال یه جاش می سوزه دیگه !!!

ماشینو جلوی بیمارستان نگه داشت و از ماشین پیاده شد ، بعد اومد کنار من درو باز کرد و گفت

_بدو بریم

چی؟

_ دیونه شدی؟ پام شکسته

با دستش کوبید رو پیشونیش و خندید

_وای یادم رفت ، اون پرستار خوشگله که جلو در بیمارستان بود رو دیدم حواسم پرت شد

دروغگو می ره جهنمو ، کدوم پرستار ؟ بگو خودم خنگم

کنارم خم شد و بغلم کرد چی؟ بغلم کرد؟ اره بغلم کردوای منو این همه خوشبختی

محاله کفتر کاکل به سر وای وایاخ

_پام درد گرفت

انقدر سریع می دوید پام هی بازو بسته میشد همین باعث شد پام بترکه از درد

_اخ اخ ببخشید ، یواش تر می رم

رسیدیم بیمارستان و با راهنمایی پرستار منو برد تو یه اتاق و گذاشت رو تخت ، دکتر هم بعد از

چند دقیقه لطف کردن و تشریف آوردن ، حالا دکتر نگو طلا بگو ، یه چیزی میگم یه چیزی می

شنوین ، جای برادری انقدر خوشگل و تو دل برو بود که بیا و ببین

_سلام خانم ، مشکل چیه؟

همینطور فرت و فرت گریه می کردم

_پام

دکتر به شهرام نگاه کرد و خواست مثل یه مگس مزاحم بندازش بیرون

_جناب بیرون تشریف داشته باشین

_شرمنده دکتر جان ، بنده همسرشون هستم و می خوام کنار خانومم باشم تا نترسه

دستمو محکم گرفت و مثل یه دشمن به دکتر نگاه کرد

دکتر هم شونشو انداخت بالا

_هر جور میل خودتونه ... رو شو به پرستاره کرد ... خانم پرتو برین وسایل شکستگی رو آماده کنین

و بیارین اینجا

یه قیچی برداشت و خواست شلوارمو بیره

_نه ، تو رو خدا نبر اقای دکتر ، کلی قیمتشه

خیلی خصیصم اما به خاطر قیمتش اینو نگفتم ، بیشتر به خاطر این بود که خیلی این شلوارو دوست داشتم

_می فرمائید بنده چطور پاتونو معاینه کنم ؟

خوب شلوارمو در بیارم بعد معاینه کن.....هیــــــــــــــــن خاک بر سر من کنن که اگه این حرفو جلو دکتر می زدم حیثیت برام نمی موند پس لال شدم

_خانمم نگران نباش ، خودم میرم چند تا قشنگتر از اینو برات می خرم

اقا من لال مونی گرفتم کارتو کن

_باشه

دکتر با قیچی شلوار عزیزمو پاره پوره کردپامو معاینه کرد و از بدشانسی پام شکسته بود ، خیلی بد هم شکسته بود ...پامو گچ گرفتن و قرار شد یک ماه دیگه بازش کنن

.....

تو ماشین شهرام نشسته بودم و به شهرام که تو سوپری بود نگاه می کردم ، هنوز نمی دونم
شهرام می خواد با برنامه مسافرت چیکار کنه ، من حتی حاضرم با همین پای شکسته هم برم
مسافرت

در ماشین باز شد و شهرام نشست درون ماشین . یه کیسه پر از خر تو پرت دستش بود ... دو تا
شکلات و اب میوه از کیسه در آورد و باز کرد و یکی رو گرفت سمت من

_بخور جون بگیری

_شکلات نمی خورم

_چرا ، شکلات کلی انرژی داره ، بخور و گرنه همین جا غش میکنی ، قیافت زاره

قیافه خودش بدتر بود ، فکر کنم اگه خودش نمی خورد همین جا پس می افتاد

_نمی تونم بخورم ، صورتم جوش می زنه ، خودت بخور

لبخند زد و یکی رو خودش خورد بعد هم به صورتم دقیق شد

_صورتت که جوش نداره

_الان نداره اما قبلا داشت ، بنده هم هنوز باید پرهیز غذایی رو حفظ کنم

_اها

دوباره درون کیسه رو گشت و یه کیک درآورد و باز کرد ، یه تیکه رو هم خودش خورد

_اینو بخور

کیکو گرفتم و خوردم

_برنامه مسافرت چی میشه؟

دهنش پر بود

_تو که با این پا نمی تونی بیای مسافرت

بیای مسافرت یا بری مسافرت؟ یعنی خودش می خواد بدون من بره؟

_خب

_خب به جمالت ، ما میریم مسافرت ، برا تو هم یه پرستار میگیرم ، نگران نباش

میکشمت اگه همچین غلطی کنی

هیچ حرفی نزدم ، شهرام از کیسه داروهام چند تا قرص دراورد و باز کرد و گرفت جلوی من

_بیا اینا رو بخور ، الانه که درد پات شروع بشه

قرصو گرفتم و با اب میوه خورم و دیگه در مورد مسافرت حرفی نزدم

شهرام مستقیم منو برد خونه و این دفعه هم بغلم کرد ، اما اصلا کیف نکردم ، یعنی بد زده بود تو

پریم و همین باعث شد که ذوق نکنم

مامان با دیدنم یه جیغ بنفش کشید و از حال رفت ، شهرام منو گذاشت رو کاناپه و بدو رفت تو

اشپزخونه و برا مامان اب قند درست کرد حالا بیا و درست کن ، مگه مامان به هوش می اومد؟

من با اون پای علیل بلند شدم و رفتم پشتش رو ماساژ دادم ، شهرام هم به زور اب قند رو می

ریخت تو دهن مامان ... بالاخره بعد از ده دقیقه مامان به هوش اومد

_وای بچم ، بچم از دست رفت خدایا

سرشو آورد بالا و به شهرام نگاه کرد ، بعد هم سرشو چرخوند تا منو پیدا کنه اما وقتی ناامید شد

دوباره افتاد رو مبل و با گریه گفت

_وای خدا جون بچم ، بچم نیستبچمو از من بگیر

وا ... مامان چشمه؟ فوقش شهرام منو برده تو اتاق دیگه .چرا مامان اینجوری میکنه؟... زدم رو

شونه مامان

_مامان من اینجام

مامان یهو چرخید و بغلم کرد که یه خورده خم شدم و به پام فشار اومد و بی صدا گریه کردم ،
 اخه اگه جیغ می زدم مامان همین جا سکت می کرد ... شهرا م هم با دیدن وضع خرابم مامانو از من
 جدا کرد

_مامان جون اگه اجازه می دین راحیلو بذارم رو مبل ؟

رو مبل دراز کشیدم و مامان یه عالمه میوه و شیرینی و شربت و اینجور چیزا برا تقویت من آورد

بابا هم با دیدن پام کلی دعوا م کرد که چرا مراقب خودم نیستم و این حرفاالبته دیدم که یه
 خورده هم برا شهرا م احم کرد بالاخره من همراه شهرا م بودم دیگهمنم نشستم کلی اب غوره
 گرفتم ، اینم بگم من بچه ننه نیستم اما وقتی بابام جلو شوهرم دعوا م میکنه من باید چی کار
 کنم؟ اگه گریه هم نمی کردم بابا با یه چوب می افتاد دنبالم ، حالا خر بیارو باقالی بار کن ...

اخرا ی شب دیدم شهرا م زیر گوش بابا وزوز می کنه ، بابا هم هی میگفت نه ...نمی دونم چی
 میگفتن

ساعت ۶ صبح بود ، رو مبل توی سالن نشسته بودم و با لبای برچیده به مامان نگاه میکردم ،
 مامان سرشو از یخچال آورد بیرون

_بازم که غمبک زدی ، چته مادر؟ مگه دیشب با هم صحبت نکردیم ؟

حرف نزدم

_ببین راحیل ، می خواستیم با هم بریم مسافرت که نشد ، حالا که پات شکسته نمی تونیم تو رو
 به دم خودمون ببندیم ، می تونیم؟ هر چی باشه شهرا م شوهرته ، الان اختیار دار تو شهرا مه ، هر
 چی هم به بابات احترام بذاره بازم اون همه کارته ، در ضمن ، یک ماهه عقد کردی همش به زور
 چند ساعت تو هفته میدیدت ، حالا این یه هفته لج نکن ، مثل ادم با شهرا م برخورد کن ، بذار

شیفتت بشه اون وقت می بینی تا دنیا دنیاس ولت نمی کنه ، پس مثل یه خانم رفتار کن ، افرین
مامان جان

هر چی که مامان می گفت به گوشم فرو نمی رفت ، من مسافرت می خواستمقرار شد بابا اینا
و عمو اینا برن ویلای خودممون ، فامیلای شهرام هم کنسل شدن ، منو و شهرام هم که این یه
هفته ای میریم خونه شهرام ، همه برنامه ریزی ها هم با شهرام بود

مامان آماده جلوی من ایستاد ، شهرام و بابا هم از اتاق کار بابا اومدن بیرون

بابا_ خب شهرام جان ، راحیلو دست تو سپردم ، یه تار مو از سرش کم بشه من می دونم توها

_چشم من نوکر شما و راحیل هم هستم ، شما هم برین خوش بگذرونین

چرا بابا بدون من می رفت مسافرت؟ مگه زور بود؟ خب میگفتن نمی خوایم بریم مگه چی میشد؟

مامان_ راحیل جان خوب استراحت کن به خودت هم فشار نیار ، ... شهرام پسر من ، مراقب بچم
هستی دیگه

شهرام بدون حرف دستشو گذاشت رو چشمشعجب خودشیرینیه ، اما از ابهتش خوشم
اومده

بابا_ ساره خانم بریم که دیر شد

شهرام چمدون رو برداشت و رفت بیرون تا بذاره تو ماشین

بابا بغلم کرد و سرم رو بوسید

مامان هم اومد بغلم کرد و محکم فشارم داد بعدش پیام بوسید

با لبخند نگاهشون کردم

_خوش بگذرونین ، مراقب خودتون باشین ، هله هوله نخورین یه موقع ، بازم خوش بگذرونین ،
اها اروم رانندگی کن بابالطفا

شهرام برگشت و با یه کاسه اب و قران تا دم در رفت و منو تنها گذاشت

اشکم در اومد و گریه کردم شهرام بعد از چد دقیقه برگشت ، وقتی دید گریه می کنم کنارم نشست

_چته دختر خوب؟ چرا گریه میکنی؟

_منم می خواستم برم ، دلم براشون تنگ میشه

_تو که چند سال تنها و دور از بابات اینا بودی ، اون موقع دلت تنگ نمیشد؟

_اون موقع مجبور بودم تنها باشم اما الان که مجبور نیستم

_چرا مجبور نیستی، خیلی هم مجبوری ، با این پای شکسته کجا می خواستی بری؟

چشمامو بستم و دیگه حرفی نزدم

_دو ساعت بخواب عزیزم ، بعدش باید بریم

کمکم کرد رو مبل دراز بکشم و ملافه رو مرتب کرد ...خیلی زود خوابیدم

.....

با احساس اینکه یکی شونمو تکون می ده از خواب بیدار شدم اما چشمامو باز نکردم

_راحیل ، عزیزم ، بیدار شو وقت داروهات ، پاشو خانم خوشگله

بازم چشمامو باز نکردم

_راحیل خانم ، پاشو خانم

اخی چه ناز صدام میکنه

چشمامو باز کردم

_وقت خواب ساعت ۱۰ صبحه چقدرمی خوابی، بیا قرصاتو بخور

قرصامو گذاشتم تو دهنم ولیوانو از شهرام گرفتم ، داشتم اب می خوردم که چشمم به ساکهای خودم افتاد ، لباسامو هم جمع کرده بود ، یعنی یواش یواش باید آماده رفتن میشدم

شهرام رفت طبقه بالا و با لباسام برگشت پایین و کمکم کرد تا اونا رو ببوشم

_زود ببوش که خیلی دیر شد

_چه فرقی داره ، چه الان بریم چه یک ساعت دیگه بریم ، خونت که فرار نمیکنه

_حالا دیدی یهو فرار کرد، اونوقت چیکار کنم؟

شهرام تمام خونه رو چک کرد و بعد کمک کرد تا من سوار ماشین بشم ، دوباره برگشت و ساکها رو آورد ، درهای خونه رو قفل کرد و رفتیم به سوی سرنوشت

تو راه بودیم ، امینه نامرد این چند وقته اصلا حالی از من نپرسید ، امروز هم زنگ نزد که علت نیامدنمون رو بپرسه ، اینم دختر عموهه که من دارم؟

گوشیم زنگ خورد ، ای ول چقدر حلال زادست این دختر

_بله

شهرام صدای اهنگو کم کرد

_سلام خانم ، خوبی؟

_به احوال بررسی شما

_قهری راحیل؟

_چرا قهر نباشم ، یه زنگ نزدی حالمو بپرس

_به جون تو چند بار زنگ زدم اما اقا شهرام برداشت گفت خوابی بعدا زنگ بزنم ، خوب من چیکار باید می کردم؟

_اشکال نداره ، دیگه قهر نیستم

_خب حالا که مشکل حل شده چرا نیاومدین؟

_پام شکسته ، خبر نداشتی؟

_وای خدا ، جدی میگی؟ کی شکست ، الهی فدات شم ، خیلی درد میکنه؟

_دیروز شکست ، به زور قرص خوبم ، خدا رو شکر فعلا درد نداره

_اخی پس برا همین نیاومدین ، الان کجایی؟

_داریم میریم خونه شهرام

_زیر چشمی نگاش کردم که با لبخند رانندگی می کرد

_پس خوش بگذره ، تو که جای بهتری میری

_اره خیلی جای خوبیه ، ایشا... قسمت تو

_الهی امین

_فشار بی شوهر دخترا رو نابود کرده ، چه غلیظ هم گفت

_دعا میکنم برات ، خیلی حرف زدی ، میخوام قطع کنم

_عجب ادمی هستی ، من زنگ زدما ، پولشو خودم باید حساب کنم

_منو تو نداریم ، کاری نداری خانم؟

_نه عزیزم خوش بگذره

_همچنین ، خداحافظ

_بابای

_با لبخند گوشی رو قطع کردم

_کی بود؟

_امینه

حواصمو به خیابون دادم ، اینجا که مسیر خونه شهرام نیست

_کجا داریم میریم؟

_به جای خوب

_اذیت نکن شهرام ، کجا داریم میریم

_مسافرت

_وای خدا جون ، جدی که نمی گی؟

_اتفاقا خیلی جدیم

از خوشحالی داشتم بال در می اوردم

_وای شهرام عاشقتم

_می دونستم

سریع از ادم اتو میگیره

_نه منظورم اینکه که خیلی ماهی

_اینو که صد در صد هستم اما حرف اول همیشه درسته

_حالا کجا میریم؟

_بعدا می فهمی خانم

اگه نخواد چیزی بگه خودتو بکشی هم نمی گه ، خیلی از این کارش بدم میاد

_بابا اینا می دونستن؟

_نه ، یهوایی شد

_اها، راستی شهرام ، تو کی خونتو خریدی؟

چهار یا پنج سالی میشه، چطور؟

عجب ادمی هستیا ، ما این همه وقت گذاشتیم خونه پیدا کنیم ، اونوقت تو ساختمون که خودت خونه داری برات خونه پیدا کریدم اما تو یک کلام هم حرف نزدی
خندید

خب لو میرفتم دیگه ، نمی شد ، در ضمن یادت نیست اولین باری که اومدین خونه روبینین نگهبان با صمیمت سلام کرد؟

وای اره ، می خواستم بپرسم اما یادم رفت

همین دیگه ، مشکلک اینه که هیچ وقت به چیزی دقیق نمی شی

اما عجب شانسسی اوردی که تو ساختمون خودت خونه گرفتیم

بازم خندید

کجای کاری خانم ، شانس چیه؟ خودم اون خونه رو به امین پیشنهاد دادم ، بدبخت در به در دنبال خونه بود

عجیب ما رو اسکل کرده بودا

حالا با درسو دانشگاه چیکا رمیکنی؟ یا شرکتی یا مثل الان تو مسافرتی

دکتری با مقاطع دیگه فرق داره ، در ضمن من با استاددا صحبت کردم ومشکلی برام پیش نییاد

اینم حرفیه

دو ساعتی میشد که بدون وقفه می روند ، منم ساکت نشسته بودم

درد پام دوباره شروع شده بود اما اونقدر نبود که بخوام جیغ و ویغ کنم ، فقط ابرو هامو کشیدم تو هم و لبمومیگزیدم

به نظرت به بابات اینا بگیم که ما هم رفتیم سفر؟

دردم زیاد شده بود و حسش نبود جواب شهرامو بودم

_ خوابی راحیل

سرشو چرخوند ببینه خوابم یا بیدار که با دیدنم هول شد

_ چته راحیل ، پات درد می کنه

ماشینو کنار جاده نگهداشت و پیاده شد ، صندوق ماشین رو باز کرددرد پام واقعا نفس گیر شده بود ، شهرام در ماشین رو باز کرد و کنارم رو پاهاش نشست

_ بیا این قرص و اب میوه رو بخور

حالا که ناز می کشید می خوام برایش ناز کنم ، برا همین قرص و اب میوه رو نگرفتم ، شهرام که دید حال ندارم ، قرصو گذاشت تو دهنم و کمک کرد اب میوه رو بخورم

_ اشتباه کردم ، نباید با این پا تو رو از خونه دور می کردم ، اگه بدتر بشه چیکارکنم

بلند شد و ظرف اب میوه رو برگردوند صندوق عقب ، دوباره اومد کنارم و این بار روم خم شد ، حیف که حسش نبود ذوق کنم شهرام صندلی رو به حالت خوابیده تنظیم کرد

_ بخواب خانم ، فکر کنم یواش یواش بهتر میشی

مسکنها بی حالتروم کردن و دوباره خوابیدم

.....

_ راحیل پاشو ، وقت نهاره

از زور گرسنگی و صدای شهرام بیدار شدم

_ اخ مردم از گرسنگی ، کجاییم؟

_هنوز تو راهییم ، بیدارت کردم بریم نهار بخوریم

از ماشین پیاده شد و کش و قوسی به بدنش داد

نگاهی به اطراف انداختم ، به رستوران گوشه خیابون تویه جای خوش اب و هوا بود

_من که با این پا نمی تونم بیام

_فکر اونجاشو هم کردم خانوم ، می ریم رو تخت میشینیم تو هم راحت پاتو دراز می کنی ، مشکل بعدی؟

_هیچی ، کمکم کن پیاده بشم

استیناشو تا زدخیلی خوشگل شده بود ، تیپش مردونه و حمایتگرانه بود ، یه بلوز مردانه سفید و شلوار جین مشکی صندلی رو به حالت نشسته در آوردم

_ای کاش عصا می گرفتی برام

_خودم عصات می شم خانوم

با سرخوشی نگام کرد

چه غلطا ، احیانا خود شهرامه ؟

_باشه پس بیا زیر بغلمو بگیر

کمکم و کرد و از ماشین پیاده شدم ، کاملا تو بغلش بودم ، اروم با من قدم بر می داشت ، خیلی حس خوبی بود..... دو تا دختر شیک و خوشگل از رستوران اومدن بیرون از کنارمون رد شدن ، هر دو تا به شهرام نگاه کردن.... اونی که سمت من بود گفت

_خدا شانس بده یکی بیاد ما رو هم اینجوری بغل کنه ، مردم چه شانسی دارن...نه تینا

خودشو تینای ورپریده خندیدن و رد شدن

شهرام با شنیدن حرفشون من بیشتر تو بغلش گرفت ، منم خرفی تر شدم ، با اینکه خیلی الاغ بودن اما میگن عدو شود سبب خیر ، دستشون درد نکنه باعث شدن شهرام احساسشو نشون بده

محوطه خیلی قشنگی داشت ، چند تا تخت بود که رو یکیشون یه زن و شوهر جوون با یه دختر بچه نشسته بودن که اروم حرف می زدن و می خندیدن رو تخت بغلیشون هم چهارتا پسر نشسته بودن که هرهر و کرکشون فضا رو پر کرده بود ، پسرا با دیدنمون سوت زدن و سرو صدا کردن که باعث شد اون زن و شوهر هم با لبخند نگاهمون کنن

خندم گرفته بود از طرفی هم ذوق زده شده بودم ، شهرام که جو رو دید مثل جنتلما رفتار کرد . رو تخت بغل دست پسرا نشستیم ، من پشت به پسرا و شهرام رو به اونها کباب کوبیده و چنجه سفارش دادیم و منتظر موندیم

شهرام هی به رو به روش نگاه می کرد و هی می خندید ، یهو صدای خنده همه بلند شد ، اینجا چه خبره؟

به پشت سرم نگاه کردم دیدم دوتا از اون پسرا دارن راه می رن یکیشون تو بغل اون یکی بود ، داشتن ادای ما رو درمی آوردن ، خندم گرفت

_عجب بی شعورینا

_اره ، الان می رم پدرشونو در میارم

_چرا می خوای پدرشونو در بیاری؟

_اخه خوب ادای تو رودر نیارودن

اینو گفتو بلند خندیدکصافط مسخرم کرده

غدامونو آوردن و یه دل سیر خوردیم ، شهرام سفارش چای داد

به تخت تکیه دادم وداشتم از فضا استفاده می کردم که اون زن و شوهر جوون با دخترشون اومد پیش ما

زن _ سلام ، خدا بد نده ، پات شکسته عزیزم؟

نه دستم شکسته برا اینکه ریا نشه پامو گچ گرفتم

_سلام ، بله

شهرام و اون اقا دست دادن و خوش و بش کردن تحقیقات ثابت کرده اگه دو تا مرد غریبه رو کنار هم بذاری مثل دو تا دوست قدیمی با هم خوش بش می کنن و حرف میزنن

_سلام خاله

به دختر بچه نگاه کردم ، حدود ۷ سالش می شد

_سلام عزیزم

_خاله می توئم رو پات نقاشی بکشم

نه که نمی تونیاومدم جواب بدم که شهرام زودتر گفت

_اره عمو جون ، نقاشی بکش ، فقط خوشگل باشه

_چشم

از مامانش یه ماژیک گرفت و نشست رو تخت و نقاشی کشید

ماژیک داشتن تو کیفشون؟ مامان ورپریدش هم نگفت زشته ، حتی چشم غره هم نرفت ، مادر هم مادرای قدیم

نقاشی دختره تموم شد و با لبخندی نگام کرد ، چشم که به نقاشی افتاد می خواستم از خنده روده بر بشم

_اینا کین عزیزم؟

_این شماین (یه دختر کشیده بود) این هم عموهه (یه پسر کشیده بود که بی شباهت به زرافه نبود بس که گردنشو دراز کرده بود)

شهرام با اخم نگاه کرد

من _ خیلی قشنگ کشیدی عزیزم

خداحافظی کردن و رفتن

دستمو کشیدم رو نقاشی شهرام و با خنده گفتم

_خیلی شبیهت شده نه؟

همون لحظه چایی آوردن و شهرام بی خیال جواب دادن شد

بعد از صرف نهار دوباره راه افتادیم ، اما این بار فضاها اشنا تر شدن

_شهرام کجا میریم؟

_حدس بزن

_نگو که اصفهان می ریم

_دقیقا ، داریم میریم اصفهان اما در اصل میریم قمصر کاشان

با خوشحالی دستامو کوبیدم به هم

_وای خداجون.... خیلی دلم هوای اصفهانو کرده بود مرسی شهرام

_ از همینجا عطر گل محمدی رو حس میکنم

با لحن لوس و مسخره ای گفت

_وای... خدای من چه رمانتیک

بههم برخورد

_چرا مسخره می کنی؟

_بهت برخورد ، شوخی کردم بابا ، چرا قهر می کنی؟

پسره بی ادب هر کاری دلش می خواد میکنه ، منم نباید بگم بالای چشمت ابروست

_واقعا قهری؟

..._

_اها ناز می کنی

شیطونه میگه همین پای افلیج رو بلند کنم و بزخم روسرش

_هر چی هم ناز کنی ما ناز تومکت کردخریدار نیستیم

بلند زد زیر خنده

چه شیرین شده بچمدیگه هیچی نگفت ، یه خورده هم نازمو نکشید

ماشینو جلوی هتل نگهداشت ، تنها رفت ببینه جا هست بمونیم یا نه که بعد از چند دقیقه

برگشت

_گفتن سه تا اتاق دارن هر سه تا هم فقط تا دو روز دیگه خالین

_یعنی چی؟

_بعی اینکه برا دو روز دیگه رزرو شدن

_پس چیکار کنیم

_این دو روزو می مونیم ، بعدش هم یا می ریم جای دیگه یا بر میگردیم ، حالا هم بیا بریم تو هتل

هتل تروتمیزی بود ، یه سویت گرفتیم وبا ساکها رفتیم اونجا

.....

_امینه _ اما جاتون خالی بودا ، شما چیکار کردین ، چند روز بودین ؟

_فقط دو روز اونجا موندیم ، میگفتن جشنواره گل محمدیه برا همین همه هتلا پر بودن ، چه می

دونم والا

_حال خوش گذشت با اقاتون ؟

_وقتی یه لنگه پا باشی چه با اقا و چه بی اقا فرقی نمی کنه ، کلا خوش نمی گذره

خدا از من بگذره که دروغ میگم ، به هر حال دختر جوونه خوب نیست این چیزا رو بدونه
...خخخخ

_ گچ پاتو کی باز می کنی ؟

_ فردا

_ چه زود یک ماه گذشت

_ کجاش زود بود ، مردم از خستگی ، تو که جای من نبودى ، حالا اینا رو بی خیال ، فردا که می
ریم گچ پامو باز کنیم تو هم همراهمون بیا باشه ؟

_ باشه بی کارم میام

.....

ساعت ۸ صبح بود و ما تو مسیر خونه عمو اینا بودیم

_ حالا چرا گفتى امینه بیاد؟

_ امر خیره

ابروهاشو انداخت بالا و خندید

_ شیطون شدى خانم ، چه امر خیری

_ می خوام با ما بیاد تا این اقا دکتره ببینتش شیفته و شیدای دختر عموی ما بشه

با شیطنت خندید

_ مگه کشکه

_ فعلا که کشکه ، من نیت کردم تو اخر خرداد امینه رو بفرستم خونه بخت ، حالا ببین

_ عمرا بتونی انقدر زود شوهرش بدی ، همه که مثل من خر نمیشن بیان زن بگیرن

از خدات هم باشه پسره بی ادب

_ شرط می بندیم ؟

_ باشه ، سرچی ؟

_ هر کی که برد شرطشو میگه ، فقط باید معقول باشه ، مسخره بازی نباشه ، عرف باشه ، کار زشتی نباشه ، دیگه

_ فهمیدم ، نترس یه شرطی می ذارم که خودت هم کیف کنی

_ خوش خیال ، برنده کنارت نشسته

_ خواهیم دید

_ بیا انگشت کوچیکه خودتو تو انگشت کوچیکه من قفل کن تا شرط رسمی بشه

_ پناه بر خدا ، من از این بچه بازی در نمیارم ، قول مردونه می دم

_ شهرام ، همین که من گفتمو انجام بده

_ باشه بچه کوچولو

دستشو از رو دنده برداشت و عملیات رو با موفقیت انجام داد

بعد از ۱۰ دقیقه رسیدیم جلو خونه عمو اینا و شهرام تک بوق زد ، امینه هم اومد سوار ماشین شد

_ سلام دختر عمو چطوری ؟

_ سلام اقا شهرام ، سلام راحیل ، خوبم شکر خدا ؛ شما خوبین ؟

منو شهرام با هم گفتیم

_ عالی

هر دو به هم نگاه کردیم و با چشم و ابرو برا هم خطو نشون کشیدیم

قرار بود برای باز کردن گچ بریم مطب همون دکتره خوشگله ، البته به چشم برادری ، ما که از اوناش نیستیم

شهرام ماشین رو جلو ساختمان پزشکان نگه داشت

_خب خانما بفرمائید

این چند وقته موقعی که می خواستیم بریم بیرون هیچ وقت عصا همراه خودم نمی اوردم ، همیشه خودمو می نداختم بغل شهرام و با کمک اون راه می رفتم ... ندید بدید نیستما ، اما باید یه جوری دل شوهر گرامی رو نرم کنم و ساده ترین راه سلاح زنانست با هم رسیدیم به مطب دکتر و وارد شدیم ، چون مطب خلوت بود زود کارمون راه افتاد و رفتیم به اتاق دکتر

_سلام آقای دکتر

شهرام رفت جلو با دکتر دست داد

_سلام دکتر جان مشتاق دیدار

دکتر _سلام خواهش میکنم بفرمائید

امینه هم سلام کرد که دکتر جوابشو داد

روی صندلی نشستیم

_شکر خدا امروز گچ پاتونو باز میکنیم ، امیدوارم پاتون خوب جوش خرده باشه

سرمو بردم زیر گوش امینه

_امینه عجب دکتریه ، به به به ، خدا حفظش کنه تو نمی خوای شوهر کنی؟

_وا چه ربطی داره

_خب کیس خوب اینجاست دست به کار شو دیگه

_عمرا خودمو کوچیک کنم ، شوهر کردن ارزششو نداره که خودمو جلو پسرا کوچیک کنم ، در

ضمن اون چشم کور شدت رو باز کن و حلقه رو تو دست دکتر جانت ببین

_دروغ میگی

با ناباوری به دست دکتر نگاه کردم

خاک بر سرم ، این که زن داره ، پس بگو چرا این شهرام نکبت با اطمینان شرط بست ... خدایا
کمکم کن می خواستم سرمو برگردونم که چشمام به شهرام افتاد ، پسره چشم سفید یه چشمک
زدو خندید

حالا شوهر از کجا برا امینه پیدا کنم؟

دکتر گچ پامو باز کرد ... به جای اینکه خوشحال باشم و احساس ازادی کنم از غصه داشتم دق می
کردم ، اخه چرا من خر شرط بستم!!!!

بعد از باز کردن گچ پام ، شهرام ما رو برگردوند خونه و خودش رفت

تو حال نشسته بودم وامینه هم جلوم بود

_میگم امینه از خواستگار چه خبر؟

_سلامتی، سلام دارن خدمت

_جدی باش ، تو چرا هنوز شوهر نکردی؟ می خوای بچت زنگوله پای تابوت باشه؟

_وا ، خودت که تازه ازدواج کردی چند سالته ؟ ۲۵ سال ، ازدواجت هم که به حول و قوه الهی

مصلحتیه ، معلوم نیست فردا چی میشه اما راحیل شهرام خیلی می خواد تا

_نه بابا ، جلو دیگران اینجوری نشون می ده ، نمی دونی وقتی تنهائیم چقدر اذیت می کنه، جلو

مردا می شم خانومش ، جلو دخترا می شم یکی از اشناها ، خیلی پدر سوختس

_بگو به جون من

_به جون خود الاغت

_اما من تو چشماش علاقه رو میبینم

_اونوقت با چی می بینی؟ میکروسکوپ ، تلسکوپ؟ چشم مسلح یا غیر مسلح

_چقدر شیرین بازی در میاری ، میگم دوستت داره بگو چشم

_چشم ، حالا تو کی شوهر میکنی؟

_من فعلا قصد ازدواج ندارم

یه سیب از ظرف برداشتم و به سمتش پرتاب کردم

_تو غلط کردی که نمی خوای شوور کنی ، می خوای بترشی بدبخت؟

_چه ربطی به ترشیدگی داره؟ من تازه ۲۲ سالمه ، می خوام عاشق بشم ، همین جوری هم ازدواج

نمی کنم ، از این ازدواج سنتی هم خوشم نمیاد

_اتفاقا بهترین روش ازدواج همون مدل سنتیه ، حالا جدی خواستگار داری؟

_اره دو هفته پیش یه دکتره اومد خواستگاریم اما قبول نکردم

_خب غلط کردی ، ازدواج کن ، امین بیچاره به خاطر تو هنوز مجرد نکرده

بهبش بر خورد

_من به اون چیبیکار دارم

_من این چیزا حالیم نیست ، تو باید همین روزا ازدواج کنی

مشکوک نگاهم کرد

_خبریه؟ چرا گیر دادی به من؟

هول کردم

_نه به جون تو ، خبر کجا بود ، فقط نگرانتم ، همین

_مطمئن؟

_صد در صد

خدایا منو بخش که دروغ گفتم اما اگه روی شهرامو کم نکنم راحیل نیستم باید بشینم به فکر کارشناسی کنم ، کشک که نیست البته به قول شهرام یافتم ، اخ جون

بعد از رفتن امینه رفتم پشت در اتاق کار بابا و در زدم

_اجازه هست

_بیا تو بابا جون

درو باز کردم و رفتم تو اتاق ، بابا مثل همیشه مشغول به کار بود

_خسته نباشید بابا

_سلامت باشی ، کاری داشتی؟

_راستش یه پیشنهاد داشتم

_بگو میشنوم

سرشو از سیستم بلند کرد و به من نگاه کرد

_خب ببین بابا ، چرا شرکت یه پروژه ماهانه نمی ذاره مثلا هرماه تو دفتر مرکزی شرکتمون تو

هر استان یه همایش یا جشنواره یا یه همچین چیزی برگزار نمی کنین؟

_که چی بشه

چه پیشنهاد مزخرفی دادما

_خب بگذارین کامل بگم ... مثلا از هر بخش رئیسو دو تا کارمند برن به این همایش.....هدف

همایش هم اینه که از دستاورد های دفاتر استانی تقدیر کنیم ... یه جورایی تشویق بشن ، که اونا

بهتر فعالیت کنن و باعث سود بیشتر شرکت بشهدر اخرسال هم به بهترین استان هدیه نقدی

بدیم

بابا همچنان ساکت بود و به حرفام گوش می داد

_خب

_همین دیگه ،با ترسو شک نگاهش کردمطرح جالبی نبود؟

_نه اتفاقا طرح خوبیه ،خب به نظر خودت از کدوم استان شروع کنیم

_جدی قبول کردین؟

_اره ، داری یواش یواش راه می افتی

_وای خداجون مرسی

بلند شدم و گونه بابا رو بوسیدم ، دوباره برگشتم و نشستم رو مبل جلوی بابا

_خب به نظرم تهران باید آخرین انتخابمون باشه ، اولین استان مثلا چهارمحال و بختیاری، منم

تا حالا نرفتم اونجا ، فکر کنم جای قشنگی باشه ، نظرتون چیه؟

_خوبه ، فردا ابلاغیه می دم برا همه استانها برا چهارمحال هم یه ابلاغیه می فرستم

_خب اولین همایش کی میشه؟

_نمی دونم شاید یک ماه دیگه

_خیلی دیره بابا یه خورده زودتر

_باشه می گم تا یکی دو هفته اولین همایش رو آماده کنن، در ضمن حیف که عزیز بابایی وگرنه

عمرا حرفتو میگرفتم

_قربون بابای خودم برم ، من برم دیگه ، اها شام هم امدست ، بفرمائید شام میل کنید

_برو الان میام

_چشم

از اتاق اومدم بیرون و از ذوق پریدم هوا

_اخ جون ، شهرام منتظر باش تا پوزتو بمالم به خاکیه خنده بلند شیطانی کردم

زمان صرف شام بابا با افتخار پیشنهاد منو برا مامان تعریف کرد . مامان هم خیلی خوشحال شد
که دل به کار بستم

.....

روز بعد ، بعد از پایان ساعت کار با شهرام رفتیم خونش... جلو تلویزیون نشسته بودیم

_تاریخ عروسی امینه مشخص شد؟

داره مسخرم می کنه

_انشا.. تا چند وقت دیگه مشخص میشه ، نگران نباش

با کنجکاوی نگاهم کرد

_واقعا ؟

_بله ، فکر کردی من همینجوری رو هوا شرط می بندم ؟

_جان من خبریه

نه خبری نیست

_بله که خبریه

_یعنی جدی جدی داری شرطو می بری؟

_اره دیگه پرفسور ، چرا تعجب می کنی

_حالا طرف کیه ؟

_اونش دیگه خصوصیه بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب شهرام شهرام من می رم بخوابم

خیلی خستم ، سر جدت بیدارم نکن باشه؟

_چرا تو اتاق من

_به خاطر تخت عزیزت ، اگه تختتو بذاری تو اتاق بغلی من دیگه مزاحمت نمیشم

پریدم رو تخت و دو سه بار پپر پپر کردم بعد دراز کشیدم

شهرام بلند شد و اومد به چارچوب در اتاقش تکیه داد

_اونوقت تو که این همه مایه داری چرا برا خودت از این تختا نمی خری که حالا به تخت من گیر

ندی؟

_مشکل همینجاست ... مامان نمی ذاره رو این تشکا بخوابم ، میگه کمر درد میگیرم برا همین

فقط اتریش که بودم از این تشکا داشتم حالا هم مزاحم نشو می خوام بخوابم

_پاشو پاشو.... منم خستم می خوام بخوابم

پتو رو کشیدم روخودم

_||| شهرام اذیت نکن دیگه ، تو که بعد از ظهرا نمی خوابی

اومد کنار تخت و دستاشو گذاشت کنار بدنش

_کی گفتم

پتو رو کشیدم رو سرم

_همون روز که اومدی خونه ما ، بابا گفت بر بخواب ، تو گفتی عادت نداری بعد از ظهر بخوابی ،

یادت نیست ؟

_نه یادم نیست

پتو رو از سرم کشید و جوابشو ندادم

شهرام _حالا هم پاشو ، زود ، می خوام بخوابم

یک دستمو گرفت و کشید منم که دیدم اینجوریه دست دیگمو به تاج تخت گرفتم و خودمو

نگه داشتم

من _ شهرام تو رو خدا برو بیشتر دستمو کشید ... شهرام جان من دستمو ول کن وگرنه
مجبوری دستمو هم گچ بگیری

یهو دستمو ول کردو افتادم رو تخت

من _ خو چرا اینجوری میکنی ؟ این همه اتاق داری یه امروزو برو رو یه تخت دیگه بخواب

_ دیگه چی ، همینم مونده تختمو پیشکش تو کنم ... اصلا تو چرا امروز اومدی اینجا؟ ... دقیقا بگو
برای چی اومدی

خندم گرفت

_ برا تختت اومدم

با ناراحتی نگاهم کرد

_ یعنی واقعا به خاطر من نیومدی؟

الهی راحیل برات بمیره ، بچم ناراحت شد ... اما باز هم روح خبیثم زودتر از روح لطیفم جواب داد

_ نه به خاطر تو نیومدم

اخماش تو هم رفت و با قهر روشو برگردوند و از اتاق رفت بیرون تقصیر من چیه ، وقتی روی
خوش به من نشون نمی ده من چجوری علاقمو بهش نشون بدم؟ ... ای بابا حیف که دلم کوچیکه
..... از رو تخت بلند شدم و رفتم دنبالش

_ شهرام ، شهرام جان کجایی؟ شهرام ... قهری؟ .. کجایی پس؟

کل خونه رو زیرو رو کردم اما هر چی گشتم پیداش نکردم با ناراحتی برگشتم به اتاق خوابش
که دیدم پسره نامرد رو تخت خوابیده و با خنده نگاهم می کنه

هر چه بادا باد ، خودت خواستی دیگه

منم بهش لبخند زدم و رفتم کنارش خوابیدم بر خلاف تصورم هیچ واکنشی نشون نداد

_راحتی؟

شهرام _اره ، خیلی هم خسته هستم

_مطمئنی الان راحتی؟

_اره دیگه راحتم ، مگه تو ناراحتی؟

نه من غلط کنم ناراحت باشم

_نه راحتم ، تو بخواب

هر دو خوابیده بودیم و به سقف نگاه میکردیم ...۱۰ دقیقه گذشت اما هیچ کدام حرف نزدیم ، می دونستم بیداره چون زیر چشمی می پاییدمش ، خواستم دستمو ببرم جلو و بذارم رو کمرش که گفت

_برنامت برای آینده چیه راحیل؟

دستم ایستاد

_یعنی چی؟

_یعنی وقتی از هم جدا شدیم می خوام چی کار کنی؟

دستموبرگردوندم کنار بدنم

می خواد از من جدا بشه؟ یعنی واقعا از همون اول می خواست از من جدا بشه ؟ خودش گفت دوسم دارهیعنی همه چیز بازی بود؟ پس چرا من همه چی رو جدی گرفتم؟

نمی خواستم جلوش کم بیارم

_به کاری می کنم دیگه

ساکت شدبعد از چند دقیقه دوباره گفت

_چرا بار اولی که اومدم خواستگاریت گفتی نه

_ تو باید از همون اول راستشو بهم میگفتی ، من با صداقت اومدم جلو اما تو سرمو کلاه گذاشتی ،
از اینکه کسی هالو فرضم کنه خیلی بدم میاد .

_ چطور وقتی باباتو می داشتی سرکار ناراحت نبودی؟

حرف حق جواب نداره

_ ربطی نداره

چرخید طرف من و به شونش تکیه داد

_ چرتو پرت نگو راحیل ، دارم جدی صحبت می کنم ، وقتی خودت انتظار نداشتی من سرتو کلاه
بذارم نباید سر بابای خودتو کلاه می داشتی

من هم چرخیدم واما بهش پشت کردم

_ می خوام از این حرفا به کجا برسی؟

_ خیلی جاها ، یه بار شده با خودت صادق باشی؟

_ داری از من اعتراف میگیری؟

خندید

_ چه ربطی داره ؟

منم خندیدم

_ چه می دونم والا تو شروع کردی

از روی تخت بلند شد و دست منو گرفت

_ بی خیال هر کاری میکنم خوابم نمی بره ، تو هم انقدر نخواب بیا بریم بیرون

_ من کی خوابیدم ؟ اصن گذاشتی بخوابم ؟

به زور منو از تخت جدا کرد

_چقدر حرف میزنی ، بدو آماده شو ، می خوام بریم به جای خوب

با ذوق نگاهش کردم

_کجا؟

_چه می دونم ، حالا به جایی پیدا می کنیم دیگه

نه به اون موقع که زد تو پرم و گفت از هم جدا بشیم نه به الان که بال بال می زنه بریم تفریح

زود آماده شدیم و رفتیم بیرون تو خیابون بودیم که شهرام بلند گفت

_وای

چون هواسم بهش نبود با ترس پریدم

_چی شده؟

_امشب خونه جمشید دعوتتم.. دستشو از فرمان ماشین جدا کرد و به ساعتش نگاه کرد ... ساعت

پنجه ،دیگه بی خیال گردش ... تو رو می رسونم خونتون آماده شی ، خودمم بر می گردم خونه ،

ساعت ۷ میام دنبالت

_چرا زودتر نگفتی ؟ اصن جمشید کیه؟ مهمونی چی هست؟ چی می پوشن؟

_جمشید دوستمه که به مهمونی معمولی گرفته تو هم تیپ معمولیتو بزن ، در ضمن مگه برات

فرقی داره که دیگران چی می پوشن؟

_نه فرقی نداره

خندید

_پس منو گذاشتی سرکار؟

منم خندیدم

_ای... یه چیزی تو همین مایه ها

شهرام منو برگردنوند خونه و خودش رفت ..منم زود خودمو رسوندم به اتاقم و لباس پوشیدم ، به قول شهرام تیپ همیشگیمو زدمساعت ۶.۳۰ کارم تموم شد و رفتم طبقه پایین

_سلام مامان جان

_سلام دختر گل من ، چه زود آماده شدی

_اره گفتم زودتر آماده بشم و اینجا منتظر شهرام بمونم ... حالا تیپم خوبه؟

_تو خوشگل مامانی مگه می تونستی بد باشی

در حین صحبت کردن ما تلفن زنگ خورد و مامان جواب داد حدود ۱۰ دقیقه صحبت کرد و بعد از قطع تماس به فکر فرو رفت

_مامان کی بود

_کی بودش مهم نیست ، مهم اینه که چی شد

_خب کی بود ؟ چی گفت ؟ چی شد؟

_پوران خانم زنگ زد و ما رو برا عقد پوریا دعوت کرد

شوکه شدم

_جدی؟ پوریا زن گرفته ؟ کی هست ؟

_مامان جان می گم زنگ زده برا عقد دعوت کرده یعنی هنوز عقد نکردن

_خب همون ، نگفت عروسشون کیه؟

_مثلا اگه می گفت من می شناختم؟

_نه منظورم اینه که از فامیله؟

_تو چیکار داری ، اصلا مگه تو از پوریا بدت نمی اومد ، حالا چرا انقدر سوال می پرسی؟

_چه ربطی داره مامان ، خب واسم سوال بود ، شمام چرا اصول دین می پرسین...

وای خداجون واقعا پوریا داره ازدواج می کنه ؟ اخ جون عالیه

صدای زنگ خونه اومد و مامان رفت جواب داد

_شهرامه

_بگین الان میاد

مامان کلی به شهرامه اصرار کرد بیاد بالا اما شهرام گفت دیر می شه و منتظر من می مونه .. در

آخر هم از مامان عذر خواهی کرد

_راحیل بدو بچم منتظرته

شهرام بچش شد ، یعنی منو دیگه ادم حساب نمی کنه !!!!

صورت مامانو بوسیدم و خداحافظی کردم و رفتم .. ماشین شهرام جلوی در بود و برخلاف

همیشه شهرام این بار بیرون ماشین منتظر من بود ... با تیپی رسمی به ماشین تکیه داده بود ،

تیپ رسمیتو عشقه ، راحیل کش شدی شهرام

_سلام

_سلام بر همسر بنده

هی وای من ، با منه !!!!

رفت درماشین و برا من باز کرد

_تشریف بیارین خانم

یه نگاه به چپ و یه نگاه به راست انداختم

_افتاب از کدوم طرف در اومده که انقدر شیک برخورد می کنی؟

_از غرب در اومده ، سوار شو عزیزم که دیر شد

سوار شدم ، شهرام هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و گازشو گرفت و راه افتادیم

_ نمی دونی چی شده

کنجکاو نگاهم کرد

_ چی شده

نه نباید بگم ، اگه بگم چون دیگه راهی برای ازدواج منو پوریا نیست شهرام هم طلاقم می ده ،
پس به نظرم نگم بهتره ... از اون طرف فرقی ن، خب مامان اینا می گن دیگه حالا بگم؟ نگم؟
بگم؟ نگم؟ ... جهنم می گم

_ چند روز دیگه عقد پوریاست

شهرام _ خب

فقط خب؟

_ خب ، دیگه.....

شهرام _ چه حسی داری؟

_ حسم خوبه ، یعنی خوشحالم که شرش کنده شد ، تو چی؟

_ کلا برام فرقی نداشت و نداره

_ چرا؟

_ چون عددی نبود که بخوام از بود و نبودش حس بگیرم

بابا ابهت فکر می کردم الان یه عالمه در مورد پوریا حرف می زنه اما هیچی نگفت

_ میگما ، من اخرش نفهمیدم بابا چرا به پوریا جواب منفی داد ... تو می دونی؟

_ از کجا بدونم ، بابای توهه ، بابای من که نیست

_ مرسی از جوابای کاملت

خندید و هیچ حرف دیگه ای نزد ... چند دقیقه بعد رسیدم به خونه دوستش که ویلایی بود ، با هم از ماشین پیاده شدیم ... شهرامو اومد کنارم و دستاشو حلقه کرد ، بهش نگاه کردم و دستشو گرفتم ... انقدر ذوق زده شده بودم که انگار دارم رو رد کارپت راه می رم خخخخ

همون لحظه یه ماشین ایستادو یه پسر هم سن و سال شهرام پیاده شد ... فکر کنم شهرام میشناختش برای همین منتظر موندیم تا بهمون برسه

شهرام مثل مانکنا فیگور گرفته بود و دستاشو گذاشته بود تو جیبش ، منم که از دستش اویزون شده بودم

پسر جوون با لبخندی کنار لبش اومد جلو و دستشو به سمت شهرام برد

_سلام شهرام ، خوبی؟

با هم دست دادند

_سلام ، ممنون فرامرز جان ، کم پیدایی

لحن شهرام زیاد جالب نبود

فرامرز دستشو آورد جلوی من

_سلام خانم ، شما خوبین

ای قربون پسر ، خیلی دلم می خواست باهات دست بدم و روبوسی کنم!!! پسر خجالت نمی کشه ؟ من تیمم به این کارا می خوره ؟ حالا تیپ هیچی ، نمی بینه به شهرام چسبیدم ؟

_سلام متشکرم

_شهرام جان معرفی نمی کنی؟

شهرام خیلی خشک گفت

_خانم محبی هستند ، همسرم

هی وای من ، غیرتو ببین که چه ها می کنه ، اسممو نگفت به جاش فامیلمو گفت ، ای که من
قربونت برم مرد

_مبارکه ، خانم تبریک می گم ، شهرام جان تبریک می گم

_ممنون

با دست به در خونه اشاره کرد و تعارف کرد که جلو تر بریم

فرامرز _ خب بفرمائید

شهرام _ فرامرز جان تو برو ما یه خورده کار داریم چند دقیقه دیگه میایم

فرامرز از ما جدا شد و رفت تو خونه

_ اه اه اه ، انقدر از این پسره بدم میاد

_ شهرام غیبت نکن

_ خو دروغ میگم ؟ پسره از خود راضی دورو

تعجب کردم

_ کجاش از خود راضی بود؟ اتفاقا خیلی جنتلمن هم بود

حرصش در اومد

_ همین دیگه اگه می شناختیش سایشو هم با تیر می زدی

_ به ما چه ، غیبت نکن ، بریم تو اینجا نایستیم بهتره

شهرام زنگ زد و ما هم وارد حیاط خونه شدیم ، جلوی در خونه جمشید مذکور منتظر ما ایستاده

بود و کلی خوش اومدید ، دیر اومدید ، خونه رو نورانی کردید و از این حرفا زد ، ما هم بهش

افتخار دادیم و وارد خونه شدیم . برخلاف فرامرز بقیه مردا حد خودشونو می دونستند و زمان

سلام کردن اصلا دستشونو جلو نیاوردن

منو شهرام یه گوشه نشسته بودیم ، شهرام با یکی از دوستاش که کنارش نشسته بود حرف می زد منم به مهمونا نگاه می کردم ... جو خیلی صمیمی بود ، بیشتر مهمونا زن و شوهر بودن ، چند تا از پسرا هم با دوست دخترشون اومده بودن .

و اما فرامرز یه گوشه نشسته بود و هر دختری که می اومد کنارش رو با بهونه ای رد می کرد وقتی توجه و کنجکاوی من رو به خودش دید بهم نگاه کرد و لبخند زد ، منم سریع جهت نگاهم تغییر دادم ... تو دلم خیلی خودم رو سرزنش کردم ، این همه دم از اصول دینی می زنم اونوقت خودم به پسر مردم نگاه میکنمبعد از اون دیگه اصلا به فرامرز نگاه نکردمچند دقیقه گذشت و احساس کردم کسی رو مبل بغل دستم نشست ، وقتی نگاه کردم دیدم که فرامرز ...
_خوش میگذره خانم ؟

توجه شهرام هم به صدای فرامرز جلب شد

بهبش نگاه نکردم و سرمو انداختم پایین

_متشکر

شهرام دستمو گرفت و گذاشت رو پاشدلم قیلی ویلی رفت ، انگشت اشاره ام رو نوازش وار رو پای شهرام حرکت دادم نگاه فرامرز هم به دست من گره خورد ، چند ثانیه نگاهش همون جا موند اما بعد به من نگاه کرد

_قیافتون خیلی برام اشناست اما هر چی فکر می کنم به جا نمیارمتون ، رشته تحصیلتون چی بود؟

سعی کردم مختصر و مفید جوابشو بدم

_بیمه خوندم

_ کدوم دانشگاه؟

_ ایران تحصیل نکردم ، اتریش بودم

_ کدوم دانشگاه؟

_ اینسبورک

_ عالیه ، خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم

شهرام بحثشو با بغل دستیش تموم کرد و چسبید به من

_ همچین لیاقتی نصیب هر کسی نمیشه که همسرش همه چیز تموم باشه

_ پس خیلی خوش به حالت شده شهرام ، نه؟

من ساکت به بحث اونا گوش می دادم ، به عبارتی انقدر شهرام خشن شده بود که جرات نمی

کردم حرف بزنم

_ گفتم که ، به هر حال این شانس نصیب من شد ... به من نگاه کرد ... عزیزم بیا بریم اون سمت

سالن کمی ازت پذیرایی کنم

با لبخند سرمو تکون دادم ، با هم بلند شدیم و از فرامرز جدا شدیم اما اون با اخم نگاهمون می

کرد ... جمشید برای پذیرایی از مهمونا همه چیز رو روی میز گوشه سالن گذاشته بود تا هر

مهمون به صورت سلف سرویس از خودش پذیرایی کنه

کنار میز ایستادیم و شهرام یه ظرف برداشت و دو نوع دسر گذاشت درون ظرف ، همزمان یک

پسر دیگه هم اومد کنار میز که شهرام دستشو انداخت دور کمرم و منو از اون پسر دور کردبه

چهره اخموش نگاه کردم...شهرام دهنشو آورد زیر گوشم گفت

_ گفتم که از فرامرز بدم میاد ، چرا باهش حرف می زنی؟

با تعجب گفتم

_ شوخی میکنی شهرام؟ مگه می شه سرمو بچرخونم و جوابشو ندم؟

خیلی جدی گفت

_اره میشه ، اصن دیگه حق نداری با فرامرز حرف بزنی

بی تفاوت شونمو انداختم بالا

_وقتی با تو میام مهمونی یعنی وظیفه تو اینه که منو سرگرم کنی نه اینکه با دیگران حرف بزنی
.... پس مشکل از توهه

کفرش در اومد و جوابمو نداد. با همون ظرف رفتیم یه جای دیگه نشستیم ، شهرام ظرف رو با دست نگره داشت و هر دو با چنگال دسر رو از ظرفش بر می داشتیم ... همزمان با ما دو تا دختر دیگه هم اومدن و کنار شهرام نشستن

_ اقا شهرام کم پیدایی

شهرام خندید

_چشات کم سو شده مریم خانوم

مریم خانومش خندید

_اونوقت از کجا فهمیدی؟

_از اونجایی که منو به این گندگی نمی بینی

این بار مریم بلند تر خندید

_خیلی بی مزه ای شهرام

دختر بغلیش که از اون تیتیش مامانیا بود گفت

_شهرام جان درست تموم شد؟

_ نه شیوا خانم ، هنوز مونده

_ دلم لک زده برا اینکه شیرینی فارغ التحصیلیتو بخورم

الهی حناق بخوری... توجه شهرام یا اصلا به من نبود یا می خواست حرص منو در بیاره

_ نگران نباش ، دعا کن خدا قسمتت کنه

اینو گفت و سه تایی هرهر خندیدن

اونها داشتند حرف می زدن که فرامرز دوباره اومد کنار من نشست ، این بار ظرفی از برش کیک همراهش بود

شیوا _ شهرام ، خانوم چه نسبتی باهات داره

شهرام با اخم به فرامرز نگاه کرد و دستشو انداخت دور کمرم ، جوری که دیگران نبینن محکم زدم به پشت پاش

_ همسرم هستن راحیل جان دیگه میل نمیکنی؟

شیوا ایشی کرد و از جاش بلند شد و رفت

دختره روانیه

مریم _ چقدر بیخبر؟ دعوتمون که نکردی حداقل می گفتی ما به افتخارتون یه مهمونی بگیریم

فرامرز همونطور که سرش به خوردن کیک گرم بود گفت

_ هر کسی افتخار اینو نداشت که دعوت بشه مریم این طور نیست خانم محبی؟

افتخار رو با طعنه به شهرام کشید

مجبوری سرمو چرخوندم و با لبخند گفتم

_ خواهش می کنم این چه حرفیه

شهرام داغ کرده بود

_راحیل جان ، مگه نگفتی دیر شده ، پاشو زودتر بریم

من کی گفتم دیر شده ؟

اروم کنار گوشش گفتم

_نه اتفاقا ، دلم میخواد همینجا بمونم

اونم اروم گفتم

_راحیل کاری نکن همینجا دیونه بشم

_فکر نکن ترسیدم ، فقط حوصله مهمونی رو ندارم

بلند گفتم

_اره شهرام جان ، دیر شد بریم دیگه

_خب بچه ها خداحافظ

مریم و فرامرز خداحافظی کردند ما از اونها جدا شدیم و رفتیم سمت در

جمشید نزدیکای در بود که با دیدن ما زود خودشو به ما رسوند

_کجا می رین بچه ها؟

_امشب جای دیگه ای هم دعوت بودیم برا همین گفتیم اول بیایم اینجا بعد بریم اون یکی

مهمونی

_اینجوری که خیلی بد شد ، شام هم نخوردین

_انشا.. دفعه بعد

_خانم من واقعا شرمندم ، اگه شهرام می گفت زودتر شامو می آوردیم

_خواهش میکنم ، خیلی زحمت دادیم ، با اجازه

با هم خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون ، همین که پامونو از خونه گذاشتیم بیرون شهرام توپید

_مگه بهت نگفتم حق نداری با این پسره حرف بزنی؟

منم حرصم در اومده بود اما اینجا جای دعوا نبود ، به زور دستشو کشیدمو سوار ماشین شدیم ، همین که راه افتادیم دوباره توپید

_مگه با تو نیستم دختره خیره سر؟

منم با صدای بلند گفتم

_شهرام مراقب حرف زدنت باش ، وقتی جناب عالی با دخترای دیگه گل میگی و گل میشنوی من باید تحسینت کنم ، اونوقت نمی تونم جواب سوال محترمانه یه مردو بدم ؟

_ من اون دخترا رو بغل نکردم که اینحوری حرف می زنی، حتی اسمشونو با خانم صدا می کردم

انقدر حرص خورده بودم که بغض تو گلوم جمع شده بود اما نمی خواستم جلوش گریه کنم

_از بغل کردن هم بدتر بود ، وقتی با اون شیوا جونت درمورد شیرینی کوفت کردن انقدر حرف می زنی

_بازم داری لج بازی می کنی راحیل ، اره ؟ نکن این کارو راحیل

خیلی شمرده گفتم

_من هیچ کار خلاف عرفی نکردم ، تو برو خودت رو اصلاح کن

_باشه یه اصلاحی بهت نشون بدم که اون سرش نا پیدااست

پسره پررو همین مونده بود اون دوتا دختر پیرن بغلش ، حالا میاد منو دعوا می کنه ... دیگه نتونستم بغضو نگه دارم ... سرمو چسبوندم به صندلیو چادرمو کشیدم رو صورتم و راحت گریه

کردم ... فکر نمی کردم ایندم اینجوری باشه ، یعنی شهرام هنوز سر اون حرفش بود که گفت بچرخ تا بچرخیم ، یعنی می خواست اذیتم کنه و طلاقم بده ؟ پس چرا رفتارش خوب شده بود ، می خواد منو وابسته کنه و بعد ولم کنه ؟ نمی خوام ، من طلاق نمی خوام ... من شهرامو می خوام

_راحیل

صدای شهرام بود که حالا اروم شده بود

احساس کردم ماشین رو یه گوشه نگه داشته ... چند دقیقه در سکوت گذشت ... گریه ام اروم شده بود ... شهرام اروم چادرو از صورتم کشید کنار ، من هم برای اینکه شهرام صورتمو نبینه رومو چرخوندم سمت پنجره

خیلی اروم گفت

_چرا با زندگیمن اینجوری می کنی؟

با این حرفش قلبم برای یه لحظه ایستاد، من با زندگیمن چجوری می کنم ؟ اصن من چیکار می کنم ؟ منی که از ترس جدا شدنم از شهرام نمی تونم واقعا احساسمو بروز بدم

_انقدر از من بدت میاد ؟

من غلط بکنم ازش بدم بیاد

اومد بغلم کنه که خودمو ازش جدا کردم و دستامو به علامت سکوت اوردم بالا

_بس کن شهرام ، خسته شدم ازت ، چرا هر لحظه یه رنگی ؟ خودت خسته نشدی؟ این زندگیه که ما داریم ؟ همش بازی ، همش دروغ ، هم خودمونو گول می زنیم هم دیگرانو ، واقعا خسته نشدی؟

شهرام جوابمو نداد و دوباره ماشینو روشن کرد و راه افتاد

بیا ... یه بار اومدم باهاش جدی حرف بزنم خودش سکوت کرد .. حالا وقتی می گم با دست پس می زنه با پیش می کشه خودش قبول نداره ، اصلا نظر نمی ده

ماشینو جلوی خونه نگهداشت ... هر دو با خداحافظی سرد از هم جدا شدیم

در حیاطو با کلید باز کردم و وارد حیاط شدم ... قبل از اینکه برم تو خونه کمی روی صندلی که تو حیاط بود نشستم و به ایندم فکر کردم در این که من خواهان زندگی با شهرام بود حرفی نبود ، اما شهرامو نمی فهمم ، یه جا غیرتی می شه ، یه جا تحویل نمی گیره ، یه جا مهربون و عاشق پیشه می شه ، یه جا سنگ رو یخ می کنه ، واقعا نمی تونم بفهمم که منظورش از این کارا چیه ... از جام بلند شدم و رفتم سمت خونه ، قبل از اینکه درو باز کنم چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد وارد شدم

_سلام مامان

مامان از اشپزخونه جواب داد

_سلام ، خوش گذشت ؟ چقدر زود اومدی ؟ ، شهرام کو پس؟

_مرسی جای شما خالی ، شهرام کار داشت ، برا همین زود اومدیم ، الان هم رفت خوش

مامان اومد تو سالن و رو مبل نشست

_راحیل پنجشنبه همین هفته مراسم عید مبعثه ، یادت که نرفته ؟

_اتفاقا اصلا یادم نبود ، خوب شد گفتین

_مادر یادت نره به شهرام بگی ، باشه ؟

_چشم

_راستی ، کارت دعوت جشن پوریا رو هم آوردن ، یه کارت دعوت هم برا تو و شهرام آوردن

_جدی ؟

_اره ، برو رو میز اشپزخونه گذاشتم ، بگیر بیار

_چشم

چادرو مانتومو در اوردم و گذاشتم رو مبل و خودم رفتم به اشپزخونه ، هر دو تا کارت دعوت رو برداشتم ، قبل از اینکه برگردم به سالن یکی رو باز کردم دهنم از تعجب باز موند

اصلا نمی تونم باور کنم که پوریا قراره با مونیکا ازدواج کنه ، پس چرا وقتی از مونیکا خوشش می اومد ، اومد منو تهدید کرد که باید باهاش ازدواج کنم ؟ اصلا چرا یهویی همه چیز به هم خورد ؟ من تا سر از ماجرا در نیارم بی خیال نمیشم

با کارت ها برگشتم تو سالن و کنار مامان نشستم

_جشنشون سه شنبست ، امروز هم که یکشنبهست ، یه خورده زود نبود ؟

_نه چرا زود باشه ؟

_نمی دونم ، راستی مامان ، این دختره تو شرکت کارمی کنه ، همون بخشی که پوریا هست

مامان ابروهاشو انداخت بالا

_جدی؟

_اره به جون خودم ، تازه همکلاسی زمان مدرسه من هم هست ، اما خیلی ازش بدم میاد ، میشه

ما نیایم ؟

_نه اصلا نمیشه ، اگه نیای برات حرف درست می کنن ، میگن پوریا رو می خواستی و این حرفا ،

اتفاقا باید خیلی هم به خودت برسی که ببینا خیلی هم خوشحالی

_مامان خواهش

_ببین راحیل ، وقتی می خواستن بیان بله برون و نیومدن کلی حرف پشت سرت درست شد ، اگه به خودم بود می گفتم نیا اما فقط خودمون نیستیم ، باید یه جوری دهن مردمو ببندی ، تازه شوهر به این اقایی داری ، یه بار به همه نشون بده و دیگه اونورا نیا ، باشه مادر؟
حرفش درست بود

_چشم ، خب حالا چی بیوشم ؟

_چه می دونم ، برو تو لباسات ببین ، اگه چیزی نداشتی فردا با شهرام برو خرید

فکر کنم الان من با شهرام قهرم دیگه ، اونوقت برم منت کشی؟

رفتم اشپزخونه و از یخچال باقی مونده شام امشب رو در اوردم ... ای جان ، سالاد الویه سریع نشستم پشت میزو تا جایی که نفس داشتم خوردم .

بعد از خوردن شام به مامان شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم ، لباسامو گذاشتم تو کمد و دنبال یه لباس مناسب گشتم ، اینجور که معلومه چیزی نداشتم .. یعنی باید می رفتم منت کشی شهرام یا با امینه می رفتم خرید ؟

تا فردا خدا کریمه ، یه کاری می کنم دیگه زود مسواک زدمو رفتم رو تختم خوابیدم ، یه اه پر حسرت کشیدم ... من تخت شهرامو می خووام

.....

صبح وقتی رسیدم شرکت ، شهرامو دیدم ، خواستم برم جلو اما وقتی دیدم ، سرشو به نشونه سلام تگون می ده دیگه جلو نرفتم.... یه جورایی بر خوردش سرد بود

دو ساعتی تو اتاقم کار کردم اما دلم دیگه طاقت نیاورد و بلند شدم و با کیفم رفتم سمت در

مهربان _ کجا خانم؟

_دفتر رئیس

اخماش رفت تو هم

_اونجا چیکار داری؟

خودم این چند وقته کلافه بودم ، حالا این هم شده قوز بالا قوز

_هر کاری داشته باشم که نباید به تو بگم

در اتاقو باز کردم بدون توجه به مهربان رفتم سمت اتاق شهرام .. به منشیش گفتم که با رئیس کار دارم ، اون هم به شهرام گفت و اجازه ورود صادر شد در زدمو با اجازه وارد اتاقش شدم
یه بار هم من باید پیش قدم میشدم و احساسمو نشون می دادم بد نبود شهرام به صندلیش تکیه داده بود و نگاهم میکرد

_سلام

_سلام ، بشین

روی مبل نشستم اما اون همچنان پشت میزش نشسته بود

_کاری داشتی؟

کارت خودمون و بسته شکلاتی که خریده بودم رو از کیفم در آوردمو گذاشتم رو میزش
کارت رو برداشت و نگاه کرد ، چیزی از صورتش نمی فهمیدم . به بسته شکلات اشاره کرد
_برای چی آوردی؟

سرمو انداختم پایین

_معدرت می خوام ، دیروز تند رفتم

ساکت بود ، سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردماون هم نگاهم کرد و لبخند زد ، لبخندی که بیشتر چشمش خندید تا لبش در ظرف شکلات رو باز کرد

_شکلات منت کشی رو خیلی دوست دارم ، فقط اینجور شکلاتا خوردن دارن

پررو

_ بیا تو هم بخور ، همیشه از این شانسا نداری که شکلات منت کشی رو بخوری

به شوخی اخم کردم

_اوه اوه ، موضع نگیر خانم ، وگرنه دوباره قهر می کنما

از پشت میزش بلند شد و با ظرف شکلات اومد روبه روم نشست ، شکلات ها رو گذاشت رو میز و یه دونه برداشت ، پوستشو باز کرد و گرفت جلوم ، خواستم از دستش بگیرم که دستشو عقب کشید

_نوچ ، باید از دست خودم بخوری

یه کوچولو خندیدم و گذاشتم شکلاتو بذاره تو دهنم

_خب چه خبرا ؟

_خبر سلامتی ، اها تا یادم نرفته بگم که پنجشنبه مراسم عید مبعثه خونمون ، یادت نره ؟

_نه یادم می مونه ، دیگه چی ؟

_سه شنبه هم جشن پوریاست ، کارت دعوت رو که دیدی ، مارو شخصا دعوت کردن ، به مامان گفتم ما نمی یایم

اومد وسط حرفم

_نه اتفاقا دلم میخواد بریم جشنش

_مامان هم گفت بهتره بریم

_پس امروز عصر بعد از شرکت بریم خرید

ای جون ، خودش پیشنهاد داد

_لباس دارم

_دلم می خواد خودم برات لباس بخرم

با لبخند موافقت کردم و از جام بلند شدمو و رفتم سمت در

_با اجازه رئیس

_به سلامت عزیزم

چی میشه همیشه انقدر خوب باشی؟

بعد از ساعت کاری رفتم خونه و قرار شد عصر شهرام بیاد دنبالم تا بریم خرید بلافاصله بعد
ازاین که رسیدم خونه خوابیدم ...

.....

جلوی شهرام ایستاده بودمو بهش نگاه میکرد

_راحیل خیلی دوستت دارم

یهو جلوم زانو زد و یه جعبه کوچولو که تو دستش بود رو باز کرد ، با دیدن انگشتر جیغی از
خوشحالی کشیدمو

_وای شهرام

_جانم عزیز دل من

ایستاد و دستمو گرفت و حلقه رو گذاشت تو انگشتم ... دستمو آورد بالا و بوسید
قطره ای اشک از چشمم افتاد پایین ، شهرام لبخند زد و صورتمو گرفت بین دستاش صورتشو
آورد جلو ... چشمامو بستم ... قلبم محکم می زدنفسش رو صورتم پخش شده بود ...

احساس کردم یکی داره تکونم می ده

_راحیل ، راحیل پاشو دیگه

یهو محکم تکونم داد که همزمان با غلت ردم بود و باعث شد از تخت بیافتم پایین

چشمامو با حرص باز کردم

_بر مردم ازار لعنت

شهرام با خنده بالا سرم ایستاده بود

_چه خوابی می دیدی که یه لبخند گنده رو لبه بود؟

بلند شدمو هولش دادم عقب، رفتم دستشویی و تو اینه به خودم نگاه کرد ... پسره پررو تو
واقعیت که کاری نمی کنه ، حداقل نمی ذاره تو خواب یه خورده کیف کنیم ... دست و صورتمو
شستم و اومدم بیرون

شهرام رو تختم نشسته بود ، با دیدنم دوباره خندید

_جان من چه خوابی دیدی؟

حرصم در اومد ، دستشو گرفتمو که از اتاقم بندازمش بیرون اما هر چی زور زدم فایده ای نداشت
هنوز دستش تو دستم بود و می کشیدمش ، نامرد حداقل خودش هم یه ذره نمی کشید تا بیافتم
بغلمشخخخخ

دیدم هر چی می کشم فایده نداره ولش کردم و رفتم سمت کمد ، در کمدو باز کردم لباسمو در اوردم و رفتم پشت رختکن اتاقم

_عجب چیزی ، خوب می تونی خودتو استتار کنی ، نه ؟

_اره برای ادمای فضولی مثل تو خوبه

_فضول خودتی خانم

لباس پوشیده برگشتمو نشستم جلوی آینه ، کرم رو برداشتمو زدم به صورتم

_جشنهای احمدی ها مختلظه یا جداست؟

_جدا

یه خط نازک کشیدم رو پشت چشمم ، یه خورده لب لو زدم و رژ رو کشیدم رو لبم

شهرام اومد کنارم و از آینه بهم نگاه کرد

_برق لب تو ککم کن ، خیلی براق شده

دستمو گذاشتم رو لبم

_خوبه ؟

_نه

دستشو یه خورده کشید رو لبمدلم به تالاپ و تلوپ افتاد یه لحظه به چشمم نگاه کرد و

دستشو کشید عقب

_حالا خوب شد ، خب بریم

از اتاق رفت بیرون .. منم مثل همیشه در این شرایط یک نفس عمیق کشیدمو چادرمو پوشیدم

برخلاف همیشه کیف رو هم برداشتم و رفتم پایین

_مامان شهرام کجاست؟

_ خداحافظی کرد و رفت تو ماشین ، بدو منتظرته

_ چیزی نمی خواین از بیرون؟

_ نه ، خوش بگذره

_ خداحافظ

کفش پاشنه پنج سانتیمو از جاکفشی برداشتم و پوشیدم ، از تو اینه به خودم نگاه کردم که شبیه نردبون شده بودم ، اما چون کنار شهرام بودم اشکال نداشتاگه تنهایی بیرون می رفتم عمرا جرات می کردم کفش حتی ۲ سانتی بیوشم ، اما چون شهرام قد بلنده اشکال نداره

از در حیاط رفتم بیرون اما هر چی گشتم شهرامو ندیدم ، نه تو ماشینش بود و نه اون اطراف ..

اومدم به گوشیش زنگ بزنم که در خونمون باز شد و شهرام اومد بیرون

_ کجا بودی؟

_ اومدم بیرون منتظرت بودم اما تشنم شد دوباره برگشتم اب بخورم ، سوار شو که دیر شد

سوار شدیم و رفتیم به یه پاساژ

_ خب خانم بریم ببینیم چیزی پیدا میشه یا نه

تو پاساژ همینجوری میگشتیم اما لباسای جالبی پیدا نمی شد ، کیفم خستم کرده بود ، هیچ وقت

عادت نداشتیم کیف بیارم اما نمی دونم چرا امروز اوردم ... ایستادم و به شهرام نگاه کردم

_ شهرام جان !!

ایستاد و نگاهم کرد

_جان !!

_کیفمو نگه می داری؟

_عمرا ، ابهتم به هم می ریزه

_شهرام خسته شدم ، به خاطر من

_به عمر خودم مردایی که کیف زنشونو نگه می داشتن رو مسخره می کردم ، حالا بیام کیف تو رو

نگه دارم ؟ نه نمی گیرم

_باشه ... با قهر راه افتادم

از پشت دستمو گرفت

_راحیل سرجدت انقدر قهر نکن ، بدم میاد .. باشه ؟ حالا کیف تو بده عمو نگهداره

با لبخند کیفمو دادم دستش .. اون هم کیفو گذاشت رو شونش .. خندیدم

_شهرام ، من هم یه عمر از مردی که کیف زنشونو نگه می داشت بدم می اومد ، بده من کیفمو ، نمی

خوام نگهداری

_عمرا کیف تو پس بدم ، تازه دارم حس دخترا رو وقتی که کیف می ذارن رو شونشون درک می

کنم

با قر و ناز از من جلو افتاد

_شهرام ابرومون رفت ، نکن این کارو

خواستم کیفو از دستش بگیرم که نداشت کیف رو از شونش برداشت و با دستش نگه داشت

_گفتی مجلس سوا هست دیگه

_تا اونجایی که می دونم هیچ وقت مختلط نبودن

_پس اون لباسو ببین ، قشنگه نه ؟

لباس شب مشکی براقی که در اصل دکلته کوتاه بود . بلندیش یک وجب زیر باسن میشد و با پارچه ساتن مشکی به صورت فانتزی روش طرح زده بود .. بلندی پارچه ساتن تا پایین تر از مچ پا بود و کوتاهی لباس رو می پوشوند.. قشنگ بود

_اره قشنگه بریم تو بوتیک

با هم رفتیم درون بوتیک و من لباسو از فروشنده گرفتم و رفتم پروبعد از پوشیدن لباس کمی در رو باز کردم

_شهرام بیا

شهرام اومد ، در رو جوری باز کرد که بتونه راحت لباسو ببینه ، از پشتش یه خانم هم نگاهم کرد ..شهرام با لبخند نگاهم کرد ، از قیافش که معلوم بود لباسو پسندیده

_قشنگه ، همینو برداریم ؟ خودت خوشت اومد؟

ای ول دموکراسی

_اره خوشم اومد

_باشه پس می رم حساب کنم

با لبخند در رو بستم و لباسمو عوض کردم . بعد از اینکه از اتاق پرو اومدم بیرون شهرامو دیدم که یه تاپ دستش بود و داشت بالا و پایینش می کرد منم رفتم بین رگالا نگاه کردم تا ببینم چیز قشنگی پیدا می شه یا نه

_سلام دخترم

به سلام کننده که یه خانم مسن بود نگاه کردم و با لبخند جوابشو دادم

_سلام خانم

_عزیزم ، خیلی ازت خوشم اومده ، چند وقته برا پسر من دنبال یه دختر پاک و همه چیز تموم می گشتم ، امروز وقتی دیدمت به دلم نشست ، می خواستم شماره و ادرستو بگیرم تا یه روز بیایم خونتون

با دهن باز نگاهش کردم ، مگه ندید شهرام همراه منه ؟ اومدم بگم من ازدواج کردم که گفت

_می دونم خجالت می کشی مادر ، اما هر دختری باید ازدواج کنه ، با من راحت باش عزیزم

لامصب اصلا اجازه نمی داد حرف بزنم

_راحیل عزیزم ، چیزی پیدا کردی؟

شهرام اومد کنارم ایستاد و لباسی که دستش بود رو گذاشت تو دست چپم ، اما دستمو ول نکرد و جلو دست اون زن هی با انگشتم ور رفت ، خیلی حرکتش باحال بود ، اون زن هم وقتی دید چه سوتی داده سریع در رفت

_یعنی چی؟ خجالت نمی کشن میان از زن مردم خواستگاری میکنن؟

_چه می دونم والا ، هر چی خواستم بگم بابا من شوهر دارم اما هی می پرید وسط حرفم

_حیف که سنش زیاد بود ، احترام سن بالاشو کردم و گرنه پدرشو در می اوردم

دستشو گرفتم و اروم گفتم

_باشه ، حالا حرص نخور

_شوخی می کنی؟ مگه میشه حرص نخورم؟

_چه می دونم ، حالا چیزی پیدا کردی؟

با اعصابی خورد گفت

_نه ، بریم

با هم از پاساژ اومدیم بیرون ، احساس می کردم شهرام خیلی گرفتست ، برای همین دیگه اصرار نکردم جایی بریم

.....

از ارایشگاه اومدم بیرون .. شهرام اون طرف خیابون به ماشین تکیه داده و منتظرم بود ، زود رفتم سمت ماشین و جلوی شهرام ایستادم ، اما شهرام سرش تو گوشیش بود و حواسش به من که اومدم نبود

دستامو بردم کنار گوشش و محکم کوبوندم به هم ... شهرام هم برگشت به این دنیا و از ترس بلند فریاد زد

_ قلبم ایستاد دختر حواسش جمع شد ... به به خانم _____ ، خوشگل کردی

لبخند زدم

_ خوشگل بودم اقا _____

در ماشین و باز کرد ، منم نشستم

_ اون که بله ، گردن من از مو باریکتر

خودش هم سوار شد

_ معمولا همه خانما وقتی از ارایشگاه میان بالا سرشون یه طاقچه بقچست ، تو چرا هیچی بالا سرت نیست ؟

خندیم

_ نه اینکه قدم خیلی کوتاهه ، منم یه کوپه مو بالا سرم بذارم به ارایشگر گفتم موهامو باز درست کنه

نیم ساعت بعد رسیدیم جلوی تالار ، پیاد شدیم ، شهرام از صندوق عقب گلی که قبل از اومدن به
 ارایشگاه خریده بود رو برداشت و همگام با هم رفتیم سمت تالار
 _یادت باشه اگه یه موقع پوریا اومد تو مجلس زنانه خودتو بپوشونی

_چشم

_جلو دوربین نرقص

_چشم

_هر وقت بهت اس دادم زود آماده شو

_چشم

_قربون زن مطیعم برم

اخم کردم

_زیادیت نشه یه وقت

_نترس زیادیم همیشه

رسیدیم به در تالارو از هم جدا شدیم ، مامان زودتر از من اومده بود ، قبل از اینکه برم کنار مامان
 رفتم رختکن و لباسمو عوض کردم .. جلوی اینه رژم پیرنگ کردم و رفتم درون سالن ... همون
 اول پوران خانم منو دید .. اومد جلو و بغلم کرد .

_سلام عزیزم ، خوبی؟ خوش اومدی

_سلام پوران جون ، تبریک می گم

یه اه کشید

_ممنون عزیزم ، بیا بریم مامانو بهت نشون بدم

احساس کردم وقتی منو دید با حسرت بغلم کرد ، یه جورایی همه حرکاتش با حسرت بود همیشه پوران خانم رو به خاطر شخصیتش دوست داشتم ، حتی با وجود اون قضیه هم برخوردش خوب بود.

مامانو نشونم داد و رفتم کنار مامان نشستم ، کمی با مامان خوش و بش کردم و بعد به جمعیتی که می رقصیدن نگاه کردم ، هنوز عروس و داماد نیومده بودن

_مامان عروس داماد کی می خوان بیان ؟ کی می خوان عقد کنن؟

_پوران خانم میگفت دیروز عقد کردن ، امروز براشون جشن گرفتن

_چه کاری بود؟ خب همون دیروز جشن میگرفتن دیگه

_چه می دونم مادر

نیم ساعت بعد عروس و داماد هم اومدن ... اون جلو خیلی شلوغ پلوغ شده بود ، مونیکا و پوریا دست تو دست به جایگاهشون رفتن و نشستن ، مونیکا خیلی قشنگ شده بود ، پوریا هم تو تیپ دامادی قشنگ شده بود ... اما شهرامم یه چیز دیگست

تا یک ساعت بعد پوریا متوجه ما نشد با مونیکا می خندید ، می رقصید و در کل خوش بود اما بعد از یک ساعت وقتی در حال رقص بودن ما رو دید ، از اون لحظه به بعد احساس کردم رفتارش خیلی سرد شد مونیکا همش از کت و کول پوریا اویزون می شد اما پوریا تحویلش نمی گرفت چند بار هم به من نگاه کرد و با اخم روشو برگردوند ... نیم ساعت بعد پوریا از مجلس خانما رفت بیرون و دوباره ملت لخت شدن و ریختن وسط ، خیلی باحال بود

_راحیل پاشو تو هم یکم برقص

بلند شدم و رفتم بین جمع دختر هایی که می رقصیدن ، منم اروم همراه با دیگران می رقصیدم
که پوران خانم دوباره با دیدنم اومد جلو و از من تشکر کرد .. بی کار بود دیگه

مونیکا با دیدنم اخم کرد و پشت به من رقصید ، من هم دیدم که جو جالب نیست کمی عقب
کشیدم ، به ستون تکیه دادم و فقط همراه با دیگران دست زدم
_ نمی دونی پری جون ، دختره چجوری خودشو انداخت به پوریا

_ چجوری؟ مگه چی شده؟

_ مثل اینکه پوریا نمی خواستش ، حتی دیروز وقتی می خواستن عقد کنن هم پوریا می خواست
عقدو به هم بزنه اما از ترس باباش نتونست حرفی بزنه

_ ادم چه چیزایی که نمی شنوه

_ اره بابا ، الان هم دیدی پوریا می خندید؟

_ خب

_ همش برای این بود که ابروشون نره اما خودم دیدم که وسطای مجلس اخمش رفت تو هم

_ اره اره ، منم دیدم ، پس بگو ... دختره رو نمی خواد

_ بین خودمون بمونه ، ما شب بله برون که می خواستن برن خونه محبی همراه پوران خانم بودیم ،
یه بلبشویی شده بود که بیا ببین ، پوران خانم دائم گریه می کرد ، چقدر حسرت خورد دختر
محبی عروسش نشد ، فقط ندیدم چرا همه چیز به هم خورد

_ اتفاقا من اول مجلس دیدم که دختره رو چه تحویلی گرفت

نمی تونستم چیزایی رو که شنیدم هضم کنم .. اروم جوری که اون دو نفر منو نبینن از ستون کنار
کشیدم و رفتم کنار مامان نشستم

آخر مهمونی با پیامی که از شهرام گرفتم با مامان و پوران خانم خداحافظی کردم واز سالن اومدم بیرون شهرام همون اطراف متظرم بود و با دیدنم اومد کنارم

_سلام مجدد ، خوش گذشت ؟

_بد نبود

رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم

تو راه همه اون چیزایی رو که شنیده بودم برای شهرام هم تعریف کردم

_اخره من نمی فهمم ، نمی دونم چی شد که این جوری شد

شهرام زد به آواز

_نمی دونم چند روزی نیستی پیشم

اینا رومی گم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیونه میشم

با دستم زدم به شونش

_شهرام جدی باش ، فهمیدی چی گفتم

_خب

_به نظرت چرا این قضیه به هم خورد

یهو عصبی شد

_ببینم تو ناراحتی که ازدواجت با پوریا به هم خورده

با بهت نگاهش کردم

_چی می گی شهرام؟ من کی گفتم ناراحتم؟ من گفتم دلیلش چیه ، چرا برا خودت فلسفه می بافی؟

با ناراحتی به جلو نگاه کرد و دیگه تحویلیم نگرفت .. اخه من که حرف بدی نزده بودم ، چرا ناراحت شد ؟

.....

تو این دو روز همش به این فکر می کردم که چرا تا تقی به توقی می خوره شهرام ناراحت میشه ، یعنی کاری کردم که از دستم ناراحته ؟ احساس می کنم نگاهش پر از ترسه ... یعنی برا خودم رمالی شدم ، دیگه منم می تونم نگاه بچه مردم رو بخونم

برای مراسم جشن عید مبعث منو شهرام مرخصی گرفتیم و نرفتیم شرکت ... از صبح زود خونه غلغله بود ..یکی می رفت ده تا می اومدن ، همه می اومدن برای کمک ... مراسم از بعد از اذان مغربن شروع می شد ، یه اقایی می اومد مداحی می کرد ، پذیرایی شام ، دوباره مداحی و بعد احیای شب عید مبعث ... وای که من عاشق مراسم شب عید مبعث بودم

لیوانها رو درون سینی چیدم و توشون شربت البالو ریختم و رفتم تو حیاط .

مردها داشتن حیاطو ریسه کشی می کردن ... به لبخند نگاهشون کردم و رفتم کنار شهرام که جو ریاست گرفته بودش و به همه دستور می داد

_بفرمائید

با اخم نگاهم کرد

_تو اینجا بین این همه مرد چی کار می کنی ؟

_بفرمائید شربت اوردم

چشمش که به شربت افتاد اخمش از بین رفت و یه لبخند خوشگل زد

_دستت درد نکنه ، جونم بالا اومد بس که کار کردم

_اون که بله ، خسته شدی از کار

_تیکه می ندازی بچه؟... به یکی از پسرا نگاه کرد ... رضا جون بی زحمت این شربت‌ها رو می بری

برای اقایون

_به چشم

قبل از اینکه رضا بیاد شهرام شربت رو از دستم گرفت و با اومدن رضا خودش سینی رو به دستش داد

با رفتن رضا دستشو گذاشت پشتم و به سمت خونه هولم داد

_بدو برو تو خونه ، اگه هم خواستی بیای تو حیاط هماهنگی کن

دلَم از ذوق برا خودش عروسی گرفته بود ، شهرام عینهو مردایی که رو زنشون غیرت دارن شده بود

_با اجازه اقا

برگشتم تو خونه و رفتم تو آشپزخونه

خانما میز و صندلی های آشپزخونه رو کشیده بودن کنار و روی زمین نشسته بودن و میوه و شیرینی ها رو تو ظرفای یکبار مصرف می چینن .. هر سال برای مراسم بیشتر از پانصد نفر می اومدن پس باید کلی ظرف میوه و شیرینی آماده می کردن

به خانما نگاه می کردم که امینه صدام کرد

_راحیل بیا

کنار پنجره ایستاده بود ، رفتم کنارش ایستادم

_چی شده ؟

_ اقاتونو ببین

از پنجره به حیاط نگاه کردم

شهرام رفته بود روی دیوار و ریشه می بست

_ الهی که من فدایت شم ، چه کاریه بچم ، چشم حسوداش کور بشه الهی ، برام برایش اسپند دود کنم

امینه یه پس گردنی زد و گفت

_ خاک بر سرت ، چقدر قربون صدقت می ری

_ نمی بینی چقدر کاریه ، مردمو میگما

_ مردم؟

هر دو با هم ادای اوق زدن رو در آوردیم و به حرکات جلفم خندیدیم

دوباره به پنجره نگاه کردیم که امین از پشتمون صدام کرد

_ راحیل تو فلشت مداحیا رو ریختی؟

_اره ، حالا برا چی می خوای؟

_می خوام بذارم بخونه محیط معنوی تر و شادتر بشه دختر عمو جان

فلشو دادم دستش

_راستی میوه و شیرینی هم بیارین ، بیا شوهرتو هم جمع کن

_چرا؟

_خیلی قوی میاد ، حس ریاستش هم پدر منو در آورده ، خودش نشسته اونوقت به من دستور

می ده این کارو کن ، اون کارو کن . بچه پررو ، بدو راحیل تا کلشو نکنم

منو راحیل خندیدیم

من _ امین جان این ریاست ذاتیه که تو خونشه ، کاریش هم نمیشه کرد ، در ضمن شهرام متاهله و تو مجرد پس هر چی میگه گوش کن ، یا همین الان برو مزدوج شو ، کاری نکنم نذاره دیگه باهات دوست باشه ها ، من خوشم نمیاد شوهرم با پسر مجرد دوست باشه .

امین با خنده گفت

_پررویی شهرام به تو هم رسیده

اینو گفت و برگشت تو حیاط . رفت تو ماشینش و صدای مداحی رو زیاد کرد .. جو خونه به کل عوض شد...

ظهر شده بود .. بابا نهارو از بیرون سفارش داده بود و قرار بود بیارن اما سر ظهر از رستوران زنگ زدن و گفتن که نمی تونن نهار رو بیارن و خودتون بیاین دنبال غذا ، شهرام خودشیرین هم مثل نخود اش پرید و گفت من و راحیل میریم غذا رو میاریم ... حالا نمی دونم چجوری با ماشین خودش میخواست اون همه غذا رو بیاره ، نکنه منو می خواد ببره تا اون همه غذا رو کول کنم و تا خونه بیارم ؟

زود لباسمو پوشیدم و از خونه زدیم بیرون . اول رفت دو تا ماشین باری کرایه کرد تا غذا رو ببرن خونه بعد هم با همون ماشین باریه رفتیم رستوران مورد نظر . هر دو از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو رستوران

شهرام _ سلام اقا ، برای امروز سفارش غذا داشتیم

_سلام آقای فلاح عزیز ، سفارشتون آماده هست

_مرسی از همکاریتون ، ماشینا بیرون هستن بگین غذا رو ببرن تو ماشین بگذارن

_چشم قربان ، امر دیگه ای نیست؟

چه چشم و قربانی هم به دم شهرام می بدن !!!

غذا رو بار ماشینها کردن و دوباره راه افتادیم

_شهرام من برای چی اومدم ؟

_دلت می یاد منو تنها بفرستی تو این جامعه پر از گرگ؟

_تو نرو جامعه رو نخور بقیه پیش کش ، امین هم از دستت شاکیه ، چرا انقدر سر به سرش می ذاری؟

_بره زن بگیره اون وقت من دیگه اذیتش نمی کنم

چه ادم کرمکی ایه ... بی تربیت شدم ... خخخخ

_خب حالا چرا دوتا ماشین کرایه کردی؟

_حالا

_بگو دیگه

_یکی رو فرستادم پایین شهر یکی دیگه هم خونه شما ، عید که فقط برا ماها نیست

الهی که من فدای دل رؤفت بشم مرد

_مگه غذا رو بابا سفارش نداده بود؟

_می خواست سفارش بده اما من گفتم یه جای خوبی رو می شناسم ، برا همین خودم سفارش

دادم

با لبخند نگاهش کردم

_خیلی خوبی

_چاکر شما هم هستیم

برگشتیم خونه ، ماشین هم با کمی تاخیر رسید و غذا رو آوردن تو خونه ، ملت در حال مرگ بودن

از گرسنگی ، حالا خوب بود تلف نشدن .

بعد از نهار دوباره همه برگشتن سر کارشون ، یه سری دیگه از فامیلها هم اومدن برای کمک که میلاد پسر دایم هم جزوشون بود . میلاد با زنش "ریحانه" و پسر ۷ سالش "پارسا" اومده بود ، هم خودش زلزله بود هم پسرش .. خودش که نیومده رفته بود تو حیاط مردا رو اذیت می کرد ...

دیگه از موندن تو خونه خسته شده بودم ، دست امینه، فاطمه ، چند تا از دخترای دیگه رو گرفتم و اومدیم رو تراس نشستیم و مشغول صحبت شدیم که ناگهان صدای یه جیغ بلند به گوشمون رسید .

صدا از حیاط می اومد

هممون پریدیم تو حیاط که دیدم پارسا در حال دویدن جیغ می زنه و می گه مار ، تو دستش هم یه چیز سیاهه .

همه پشتش دویدیم ، مردا و زنا ، حالا ندو کی بود مگه بهش می رسیدیم !!! اون هم هی جیغ می زدو می گفت مار و هی می دوید .. نفسم بند اومده بود بس که این کره خر سریع می دوید .. چند بار دور حیاط چرخیدیم که در یک حرکت انفجاری شهرام پرید رو پارسا و گرفتش و دستشو تکون داد ما هم با ترس دورشو گرفتیم ، من با ترس به مار تو دستش نگاه می کردم و پیش خودم میگفتم " این بچه چقدر احمقه که با مار تو دستش می دوئه ، نکنه هول شده باشه "

شهرام با ترس دستشو تکون داد

_ول کن مارو

اما پارسا ولش نمی کرد

_د ، ول کن دیگه بچه ، الان نیشت می زنه

امین دست شهرامو کنار زد و خودش دست پارسا رو تکون داد

_ول کن دیگه کره خر

میلاذ که دید پارسا ول کن نیست خودش دستشو گرفت و تکون داد

ول کن پارسا با توام

پارسا مار تو دستش رو ول کرد ، همه به مار نگاه کردیم که در اصل یه تیکه پلاستیک سیاه لاستیک ماشین بود .

با دیدن مار مورد نظر همه تولوپ رو زمین نشستن

شهرام _ پس مار کجاست که هی جیغ می زدی؟

پارسا که ترسیده بود ، دهن باز کردو گفت

_ پشت حیاط داشتم بازی می کردم که دیدم مار اونجاست

ریحانه پارسا رو بغل کرد و همه بلند شدیم و رفتیم همون جایی که پارسا می گفت اما در کمال ناباوری دیدیم که پاراسا یکی از همون پلاستیک های که باهاش بازی می کرد رو با مار اشتباه گرفته

یهو امین شتلق زد پشت گردن میلاذ

_ اینم بچست که تو داری؟ سکنه کردیم بابا

همه زدیم زیر خنده ، میلاذ با خنده پشت گردنشو ماساژ داد

_ بابا به من چه ، خب بچم ترسید دیگه ، مگه ترس این چیزا حالیش می شه ؟

شهرام _ بذار منم یکی بزنت میلاذ جون ، اخه این چه بچه ایه ؟ ۵ دور ما رو دور خونه چرخوند

.... خندید ... حالا هر چی می دوئیم مگه بهش می رسیم

میلاذ پارسا رو بغل کرد و بوسید

_ بابا قربونش بره همین فردا می برم کلاس دو اسمتو می نویسم

پارسا با ذوق گفت

_اخ جون

میلاذ وقتی که دید همه چپ چپ نگاهش می کنن ترسیدو گفت

_ورزش چیه بابا ، یعنی چی اصن ؟ من وقتی می خوام بزمنش که نباید کل کره زمینو بچرخم ،

باید با یه حرکت بتونم بگیرمش ... والا

دست پارسا رو گرفت و زود جیم شد

ما هم برگشتیم تو خونه که بابا رو دیدم رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان شربت خوشگل درست

کردم و رفتم کنارش

_خسته نباشی حاج بابای من

_ممنون ، کارا تموم نشد ؟

شربتو دادم دست بابا

_نه هنوز کلی کار مونده

_انشا.. که زودتر تموم میشه

شربتو یه نفس خورد

_راستی بابا جون اون همایشی که گفتم به کجا رسید؟

_هفته دیگه اولین همایشه ، همون استانی که گفته بودی ، چهار محال و بختیاری

_اخ جون من تا حالا اونجا رو ندیدم ، مرسی بابا

بابا لبخند زدو لیوانو داد دست من ، خودش هم رفت حیاط

.....

غروب شده بود ، کارها هم تموم شده بود ، قرار بود خانما تو خونه باشن ، اقا یون هم تو حیاط و برای همشون هم صندلی چیده شده بود ... برای کسانی هم که دیگه جا نمی شدن کوچه رو اذین بسته بودن و صندلی گذاشته بودن تا مختلط بشینن ... خودم که به شخصه از کوچه خوشم می اومد چون برو بیایی داشت بعد از شام و مداحی که خیلی قشنگ و شاد اجرا شده بود با امینه رفتم تو کوچه تا به بچه ها کمک کنم ، خیلی شلوغ شده بود ... مردم می اومدن و می رفتن ... ظرف میوه رو برداشتم و شروع کردم به پذیرایی ، دیگه یواش یواش باید آماده می شدیم برای اعیای شب عید هر کسی تو خودش بود و دعا می خوند ... منم یه گوشه نشستم و قران رو برداشتم ، شروع کردم به خوندن سوره الرحمن .. همیشه به این سوره ارادت خاصی داشتم ... مشغول خوندن قران بودم که شهرام کنارم نشست ...

_ همیشه دلم می خواست یه زندگی پر از هیجان داشته باشم ، از همون بچگی هم اگه چیزی مطابق میلم نبود کاری می کردم که کفر همه در بیاد قران رو اروم بستم و بوسیدم و در سکوت بدون اینکه نگاهش کنم به شهرام که اروم صحبت می کرد گوش دادم

_ موقعی که می خواستم رشته دانشگاهیمو انتخاب کنم بابا اینا می گفتن یا مهندسی یا هیچی ، منم پامو تو یه کفش کردم که الا و بلا من می خوام مدیریت بخونم ، اخه رستم ریاضی بود که اونم به زور بابا اینا انتخاب کردم ، بابا می گفت دلم می خواد یه دونه بچمو اقا مهندس صدا کنم

اروم با انگشتاش بازی می کرد

_ یادمه وقتی جواب کنکور اومد و رتبه‌مو دیدن ، تو گوش فامیل کردن که مهندسم فلانه ،
مهندسم فلینه ، منم یواشکی انتخاب رشته کردم و مدیرتو انتخاب کردم ، چه غوغا یی شد وقتی
جواب اومد بگذریم ، به نظر خودم ادم زیاده طلبی نیستم ، اما دلم می خواد حقمو بگیرم

به من نگاه کرد ، من هم بهش نگاه کردم

_ به نظرت گرفتن حق کار بدیهه ؟

شونه هامو انداختم بالا

_ پس چرا بعضیا نمی دارن حقمو بگیرم ؟

بحث فلسفیش گرفته این موقع ، من چه می دونم چرا نمی دارن

_ این دفعه می خوام هم حقمو بگیرم و هم تنبیه کنم

_ کیو؟

بلند شد و رفت .. چند دقیقه بعد با دو تا لیوان شربت برگشت

_ بیا بخور جون بگیری

.....

مهربان با ذوق پرید تو اتاق

_ وای محبی ، دارم از خوشحالی می میرم

_ چی شده ؟

_ وای—

بنال دیگه

_میگی یا نه ؟

_قراره این هفته با شهرام جان و رستم پور بریم همایش استانی

ها؟

_که چی بشه ؟ کجا میخواین برین

_چهار محال و بختیاری ... با یه نگاه مثلا دلسوز نگاهم کرد دلم برات می سوزه ، گناه داری ،

خیلی دلت می خواست بیای نه ؟ ... حیف که فقط افراد با تجربه رو می برن

دلسوزیش هم مثل خودش خرکیه

_فقط شما می رین ؟

حق به جانب نگاهم کرد

_وا ، پس قرار بود دیگه کی بیاد؟ فقط افراد با تجربه باید برن دیگه

_اها

پدرتودر میارم شهرام جان ... تا اخر وقت کاری از جام بلند نشدم ، اخه مهربان میخ من شده بود

اما اما با خودم عهد بستم که بعد از پایان کار یه شهرامی بسازم که اون سرش نا پیدا باشه

قبل از این که کار تموم بشه به شهرام پیام دادم که کنار ماشینم منتظرم باشه .. خودمم بعد تموم

شدن ساعت کاری زود از اتاقمون اومدم بیرون که چشمم به شهرام نکبت افتاد .. بدون توجه

بهش رفتم پایین و تو ماشینم منتظرش موندم ...بالاخره اقا بعد از ۱۰ دقیقه تاخیر هلک و هلک

اومد کنا رماشین و با دیدن من سوار شد

_سلام راحیل ، چی شده

داشتم از حرص خفه می شدم

_قراره برین همایش؟

_اره

_کیا می رن؟

_من ، رستم پور همراه با این دختره اکبری

_می دونی طرح همایش از کی بود؟

_نه نمی دونم اما هر کسی بود خدا پدر و مادرشو بیامرزه که خستگی رو از تنم در کرد

محکم زدم به شونش

_طرح از من بود ، اونوقت من باید بمونمو ایکبری روببری؟ اصن حتی اگه طرح از من هم نبود

چطور جرات کردی منو همراه خود نبری؟

شونشو ماساژ داد

_افرین ، چه کارایی می کنی، واقعا طرح تو بود؟

_پ ن پ طرح عم..

اومد وسط حرفم و یه تعصب خرکی به خودش گرفت

_من رو عمم غیرت دارم راحیل

این دفعه اومدم بزمن رو سرش که جا خالی داد

_نکن دیگه بچه ، به هر حال نمی تونم ببرمت ، گروه تکمیل

_اصاف نیست ، به جون خودم میکشمت شهرام .. اصن همین الان زنگ می زنم به بابا .. میگم

پوستتو بکنه

_چه بچه ننه

_خودتی ، منم می خوام پیام ... با عجز نگاهش کردم ... شهرام خواهش

_دلم ناز که دیگه ... ببینم چی میشه ، شاید تونستم ببرم

چه کلاسی هم می ذاره با پول بابای من .. حیف که بابا گفت تو این چیزا نباید قاطیش کنم وگرنه من می دونستم و شهرام

بالاخره با زور و خواهش و گریه و لگد شهرامو راضی کردم که من هم همراهشون برم ، اما به مهربان با تجربه چیزی نگفتم ... می ترسم یه موقع اعتراض کنه و به جرم بی تجربه بودنم منو نبرن .. والا

و اما مشکل اساسی این بود که چجوری امینه رو همراه خودم ببرم .. باید کلی فکر می کردم و یه نقشه حسابی می کشیدم

....

رو تخت دراز کشیدمو به سقف نگاه کردم ... خب الان بهترین موقست که برای امینه زنگ بزنم .. گوشه رو برداشتمو برای امینه زنگیدم و بعد از ۴ بوق جواب داد

_بفرمائید

_سلام امینه

_راحیل توئی؟ سلام

_خوبی؟ یادی از من نمی کنی

_قربونت ، تو خوبی؟ زنگ زدی، کاری داشتی؟

_ببین یه چیزی می گم که مطمئنم رو هوا می زنی

_خب

_قراره اخر هفته بریم طرفای جنوب البته فکر کنم ، تو هم میای یا هنوز کلاس داری؟

_نه دیگه تعطیل شدم .. برا چی می خواین برین ؟

_همیشه ، زنگ زدم که اگه بیکاری همراه من بیای

_خب من پیام اونجا چی کار کنم؟ کی چی بشه؟

_اخره تنهام ، نمی تونم نزدیک شهرام باشم ، خودت که می دونی؟ میای؟

جون من قبول کن

_دلم که خیلی می خواد ، حالا چند روزست؟

_دو روز همیشه اما در کل سه روز می مونیم

خدایا ۱۰۰ تا صلوات نذر می کنم امینه قبول کنه ، باشه ؟ بی زحمت رومو زمین ننداز

_باشه میام

وای خدا جونم مرسی

_پس روز قبلش هماهنگ می کنم ، به زن عمو اینا بگو

_باشه ، راحیل فعلا کار دارم .. بابای

_شب بخیر ، خاحافظ

خب امینه که راضی شد پس مرحله اول نقشه هم اجرا شد فقط می مونه شهرام

حالا زنگ می زنیم برای شهرام خان گوشیمو دوباره گرفتم تو دستم و زنگ زدم برای شهرام

که بوق نخورده جواب داد بوق نخورده؟

_سلام راحیل ، دلت برام تنگ شده؟

اون که بله

_سلام شهرام خوبی؟ شبت بخیر

_شب تو هم بخیر

_میگم شهرام جان

_جانم؟ جان گفتی؟

بی صدا خندیدم ، خیلی زبله پسره چشم سفید

_باشه دیگه نمیگم جان

_نه بگو ، کم از این الفاظ استفاده می کنی ، اینه که عقده ای شدم

الهی که راحیل فدای چشمای راحیل کشت بشه

_میگم

_بگو

_اوم .. می ذاری امینه هم همراه ما بیاد چهار محال؟

_د بیا ، خودتم که قاچاقی می خوای بیای اونوقت یکی دیگه رو هم به دمبت بستی؟

_شهرام اذیت نکن ، من اونجا تنهام ، به تو که نمی تونم نزدیک بشم چون خودت خواستی ... با

بغض و ناز ادامه دادم ... چیکار کنم پس ، تنهایی دق می کنم

هیچی نگفت و چند لحظه سکوت کرد

_الو شهرام جان هستی؟ الو

_هستم ، تو بگو چیکارکنم؟

_اجازه بده اونم بیاد

_به کارمندا چی میگی؟

_به اونا چه ؟

_وقتی کاری می کنی باید کامل فکر کنی ، مگه شهر هرته که همینجوری دست امینه رو بگیری و

همراه خودت بیاری؟

_پس چیکار کنم ؟

_بذار فکر کنم

_یعنی می تونه بیاد؟

_چه می شه کرد ، خب چند لحظه صبرکن یه چیزایی داره به ذهنم میرسه

سکوت کردم ... خدا جون ۱۰۰ تا صلوات دیگه هم نذر می کنم برا اینکه یه فکر خوب به ذهن

شهرام یرسه ، قربون شما برم

_فهمیدم ... ببین تو همون هتلی که خودمون میریم براش اتاق می گیریم و می گی یک دفعه ای

امینه رو دیدی؟ اینجوری مشکلی پیش نمیاد

_ای من قربونت برم

ای که من دهن لقم ، این چی بود گفتم؟

شهرام اروم گفت

_تو چرا قربونم بری ، من فدات بشم

هنگ کردم ... شهرام بود؟

_ اینم از امینه ، دیگه چی؟

_مرسی شهرام ، جبران می کنم

اونو که حتما جبران می کنم ، یه جبران خوشگل ، منتظر باش

_خواهش میکنم

_شهرام من برم بخوابم ، شبت خوشگل

خندید

_شب تو هم شکلاتی خانم ، خداحافظ

_خداحافظ

لباسامو تو یه چمدون کوچولو چیدم ، قرار بود شهرام بیاد دنبالم و بعد بریم دنبال امینه و تا فرودگاه با هم بریم ... به فرودگاه هم که رسیدیم هر کدوم جدا گانه بریم داخل ، تا کسی شک نکنه ، نه به روابط من و شهرام و نه اینکه امینه رو ببینن و بعدا بامبول در بیان ... زرنگیم دیگه

با چمدون دم در حیاط منتظر شهرام بودم که ۵ دقیقه منو اینجا کاشته بود .. بالاخره بعد از ده دقیقه اقا تشریف آورد.

شهرام با آژانس اومده بود دنبالم .. راننده وقتی چمدونم رو دید از ماشین پیاده شد و گذاشتش صندوق عقب شهرام هم پیاده شد و در حینی که در ماشینو باز می کرد بهم سلام کرد .. کلا این چند با هم دست نداده بودیم ، بس که این پسر بی ادبه

دنبال امینه هم رفتیم و تا رسیدن فرودگاه شهرام توصیه های امنیتی رو بهمون گوشزد کرد ، هی به امینه می گفت که مراقب باشه تا مسافرا نبیننش ، اگه هم دیدنش بعدا بگه من ندیدمتون ، به منم گفت که طرف امینه نرم ، مثلا اگه نمیگفت خودم نمی دونستم ... وقتی هم که رسیدیم به فرودگاه مثل تروریستا هی به چپو راستمون ببخشید یعنی به چپو راست نگاه می کردیم که خدایی نکرده کسی بهمون شک نکنه .

وقتی رسیدم شهرام رو دیدم که بین همکارا ایستاده بود ... اولین نفری که چشمش به من افتاد مهربان بود که با ناباوری نگاهم می کرد ، هر گامی که نزدیکتر می شدم احساس می کردم یه

چیزی از زیر روسری بهش سیخونک می زنه ، انقدر متعجب بودم که وقتی نزدیک شدم می خواستم برم روی سرشو دست بزنم بینم چند تا شاخ روی سرش در اومده ...

_محبی تو اینجا چی کار میکنی؟

می خواست بگه تو اینجا چه غلطی می کنی

_اوا .. سلام مهربان جون ...قری دادم به گردنم و سرمو بهش نزدیک کردم و با قیافه ای حق به جانب گفتم مگه نمی دونستی منم تو گروه کارفرما هستم ؟ همون قضیه افراد با تجربه .. یادت نیست؟

_ کی گفته تو بیای تو گروه ما ؟

_وای ، نکنه می خوای از گروه جدا بشی؟

انقدر داغ کرده بود که از دماغش دود بیرون اومده بود

_اسم تو جزو اسامی انتخاب شده نبود

با اطمینان گفتم

_بود عزیزم ، خوب نگاه نکردی وگرنه متوجه می شدی

اون لحظه اگه چماق دستش بود می کوبید تو ملاجم

با حرص روشو چرخوند و از من دور شد منم یه نگاه به گروه انداختم که حدود ۴۰ نفری بودن .. نگاهم به شهرام افتاد که خیلی متین با روسای یکی از بخش ها حرف می زد .. الهی من فدای متانت و نجابتت بشم مرد ..

همینجوری در حال یللی تللی بودم که ناگهان پوریا و مونیکا جلوم ظاهر شدن

مونیکا چسبیده بود به پوریا و ازش اویزون بود در همین حین یه دستشو آورد جلو و با ناز گفت

_سلام راحیل جـون .. تو کجا اینجا کجا؟ مگه اسم تو هم تو لیست گذاشتن؟

دیدم اگه جوابشو ندی ظلمه برای همین منم مثل خودش با ناز دستمو بردم جلو گفتم

_سلام مونیکا جان ، خوبی عزیزم؟... مگه نمی دونستی طرح این همایش ها و این پروژه از من بود ؟

دهنش شده بود مثل سخته ای ها ، پوریا که جو رو دید با موذی گری گفت

_سلام راحیل خانم ، همسرتون کجاست؟

من موندم چطور هنوز قضیه لو نرفته بود تو شرکت سرمو چرخوندم تا ببینم شهرام کجاست که دیدم با اخم و کنجکاوی نگاهم می کنه ، چند لحظه نگاهش کردم و بعد سرمو انداختم پایین و خیلی خشک گفتم

_سلام آقای احمدی ، اگه دقت کنید می بینین کجاست

با گفتن حرفم ازشو دور شدم و روی صندلی نشستم ، تا ۵ دقیقه دیگه باید می رفتیم ... تو این پنج دقیقه با اونایی که می شناختم سرکی سلام کردم ، یعنی سرمو تکیه می دادم ... رستم پور و بزرگمهر رو هم دیدم ، واقعا خوشحال شدم که بزرگمهر هم تو لیست هست ... فاز دوم نقشم به زودی اجرا می شد

به حول و قوه الهی بعد از فراز و نشیب های فرازون سوار هواپیما شدیم ... خدا خیرت بده خلبان ، چرا انقدر تاخیر داری؟

بدون اینکه به بقیه بچه ها توجه کنم صدلیمو پیدا کردم . شماره صدلیمو چک کردم و تلوپ نشستم داشتم کمر بندمو می بستم که در اسمون باز شدو یه پسر قرطی کنارم نشست اولین کاری که با دیدنم کرد این بود که لبخند بزنه و بگه

_سلام خانم خوشگله

من خوشگلم ؟ داره باورم میشه خوشگلم ها ؟ این چی گفت ؟ پسره دیلاغ ، شیطونه میگه جفت پا بیام تو صورتش تا دیگه چرتو پرت نگه

با اخم رومو برگردوندم

کمر بندشو بست و خودشو ول داد رو صدلی

_تنهایی؟

بازم جوابشو ندادم

_چه نازی می کنی خانم ، نازتم خریدارم اروم ادامه داد ... اگه تنهایی من همسفر خوبیما ... همپا باش عزیزم

اصلا به من می خوره با این همپا باشم ... تجربه ثابت کرده بود که در این مواقع سکوت جواب نمی ده و بهتره با جیغو داد مشکلو حل کرد .. اومدم لیچار بارش کنم که مهماندار هواپیما رو دیدم

_ببخشید خانم

اومد نزدیکمون

_بله عزیزم

_م....

_ببخشید

نگاه کردم ببینم کیه حرفمو قطع کرده که فرشته نجاتم در حالی که سرشو از بین دو تا صندلی جلو رد کرده بود و با یه اخم فوق العاده ترسناک به پسر بغل دستیم نگاه می کرد دیدم

_مشکلی پیش اومده خانم محبی؟

اره شهرامم ، این حرف بدبذ زد

_این اقا به من توهین کردن ، حتی یک دقیقه دیگه هم اینجا نمی شینم ، لطفا جای منو عوض کنید

مهماندار _صبر کنید تا من کسی رو پیدا کنم تا جاشو با شما عوض کنه

پسره پررو موش شده بود و یه کلام هم حرف نمی زد

_چرا صبر نکردی تا با هم بیایم تو هواپیما

پررو ، خوبه خودش گفت نزدیکش نشم

بعد از چند دقیقه مهماندار برگشت و گفت که کسی جاشو عوض نمی کنه

_خانم من می تونم جامو با این اقا عوض کنم

پسره اومد بگه نه که شهرام مثل ترقه بلند شد و اخم کرد اونم که از ترسش نزدیک بود خیس کنه سریع از جاش بلند شد و روی صندلی شهرام نشست .. شهرام هم کنار من نشست

سرمو چرخوندم تا ببینم همکارا تو دید رس هستن یا نه که خدا رو شکر کسی نزدیک نبود .. دوباره به شهرام که حالا شده بود مثل زهر هلاهل .. از ترسم جرات نردم حرف بزنم .. اون هم تا وقتی برسیم به مقصد حرفی نزد

وقتی از هواپیما پیدا شدیم مهربان خودشو پرتاب کرد کنار من و گفت

_تو به چه حقی کنار شهرام نشستی؟

جانم؟ این از کجا ما رو دید؟ اصلا این چرا انقدر پرروئه؟ با اخم نگاهش کردم

_بخشید؟ .. باید کل فیلمو می دیدی... توضیح دادنی نیست

از اینکه حالشو گرفتم کلی کیف کردم ... شهرام دیگه تا هتل تحویلیم نگرفت قرار بود کارمندا سه نفر یکی برن تو یه سوئیت .. منم که بچه پرروی شهرم به بابا گفتم یه سوئیت تنها می خوام ، من ایم با این همکار نماها تو یه جوب نمیره چمدونم رو بردم به سوئین خودم که یه خوابه یه سالن متوسط با حمام و دستشویی داشت .. برای سه روز خیلی خوب بود .. خوشم اومد .. امینه هم سوئیت بغلی من رو برداشت ... بابا هم که قرار بود فردا بیاد چون همایش در اصل فردا شروع میشد و ما امشب و قتمون ازاد بود

قبل از اینکه در اتاق امینه رو بزنم خودش درو باز کرد ، پریدم تو و درو بستم اون هم رفت تو سالن نشست

_تا کی باید جاسوس بازی در بیاریم؟

_تا فردا صبر کن ... اوم .. نه چرا فردا ، همین امشب وقت شام بیا پایین .. جلو همکارا اشنایی می دم و دیگه مشکل حله

_یه موقع ضایع بازی نباشه

بی خیال دستمو تو هوا تکون دادم

_نه بابا کی به کیه ، غمت نباشه مشکلی نیست ... اصن گه می ترسی به شهرامم بگم اگه اون هم قبول کرد برای شام اشنایی می دیم

_باشه

گوشیمو برداشتم و برای شهرام پیام دادم .. بعد از چند دقیقه گفت اشکال نداره و امینه برای شام بیاد پایین

_شهرامم گفت که مشکلی نیست

از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت در

_من برم آماده بشم ، تو هم آماده شو بریم پایین دارم از گرسنگی می میرم

برگشتم به اتاقم .. می خواستم آماده بشم اما هوا انقدر گرم بود که حس پوشیدن مانتو زیر چادر رو نداشتم ، برای همین یه تیشرت استین بلند پوشیدم و جین و روسری ، چادر دانشجویم رو هم سرم کردم ... جلو اینه خودمو برانداز کردم ... خب خدا رو شکر م شکلی نداشتم فقط یه رژ بزمن دیگه حله .. رژ هم زدمو رفتم به رستوران هتل ... همه همکارا مثل قوم گرسنگان اونجا نشسته بودن ... یه سریشون غذا سفارش داده بودن ، یه سری هم که در حال خوردن غذاشون بودن .

یه نگاه به دور اطراف انداختم تا جای خالی پیدا کنم که از شانسم میز بغلی شهرام و رستم پور خالی بود ... زود رفتم اونجا نشستم و برای اون دو نفر هم سر تکون دادم ... بعد از چند دقیقه امینه هم اومد و بلافاصله خودشو به ندیدن زد و یه جایی نزدیک ما نشست .. بعد از چند دقیقه بلند شدمو رفتم کنارش و بازیمون شروع شد ... هر دو بلند جوری که بقیه بشنون از دیدار تصادفی هم ابراز خوشحالی کردیم .

دست امینه رو گرفتم و سمت میز خودم بردم ... خواستیم بشینیم که شهرام از جاش بلند شد و گفت

_از اشناها هستن امینه هم اومد و بلافاصله خودشو به ندیدن زد و یه جایی نزدیک ما نشست .. بعد از چند دقیقه بلند شدمو رفتم کنارش و بازیمون شروع شد ... هر دو بلند جوری که بقیه بشنون از دیدار تصادفی هم ابراز خوشحالی کردیم .

دست امینه رو گرفتم و سمت میز خودم بردم ... خواستیم بشینیم که شهرام از جاش بلند شد و گفت

_از اشناها هستن خانم محبی؟

اینم اره؟

_بله جناب فلاح ، دختر عموم هستن.. مثل اینکه ایشون هم برای کاری یک هفته اومدن اینجا ... این چند روز هم لطف کردن و قراره با من همراه باشن

شهرام با امینه سلامو علیک کرد ... رستم پور که دید همینجوری مثل مجسمه بشینه و اینا رو تماشا کنه ضایست برا همین بلد شد و اون هم خیلی مودبانه با امینه سلام و علیک کرد ... هر دو اصرار کردن که کنار اونا بشینیم اما برای اینکه تابلو نشیم گفتیم پشت میز خودم می شینیم .

هر دو کنار هم نشستیم ...گارسو اومد کنارمون و غذا رو سفارش دادیم ،بعد رفتن گارسون اروم گفتم

_رستم پورو دیدی؟

_اره ، چیکارس؟

_معاون بخشمونه با لبخند گفتم ... پسر خوبییه ، نه ؟

_من چه می دونم

_خیلی افاست .. تا حالا ازش یه حرکت بد هم ندیدم

_خدا به پدر و مادرش ببخشش

از این هیچ ابی گرم نمیشه

غذامونو آوردن و بدون حرف خوردیم... بعد از تموم شدن غذا، ما و شهرام اینا همزمان بلند شدیم ... منو امینه می خواستیم از هتل بریم بیرون که دیدم اون دو تا هم پشت ما از هتل اومدن بیرون ... هوای بیرون خنک و عالی بود ... وقتی تازه اومده بودیم هتل دیدم که اطراف هتل نمایی از کوه هست .. که خیلی فضا رو قشنگ تر کرده بود

من و امینه اروم قدم می زدیم و صبحت میکردیم ... وقتی صدای شهرام و رستم پور رو شنیدم قدمهامو اروم کردم تا اونها هم به ما برسند .. بعد از چند لحظه د رکنار ما قرار گرفتند

رستم پور _ خوش می گذره خانم ها ؟

_متشکر ، عالیه

امینه لبخند زد _ عالیه

به شهرام که با لبخند نگاهم می کرد لبخند زدم

_ پدرتون کی تشریف می یارن خانم محبی؟

به امینه نگاه کردم و به رستم پور گفتم

_ شما عموی منو از کجا می شناسید؟

_ عموتون رو نمی شناسم اما پدر شما رو می شناسم

با تعجب گفتم

_ پدر منو از کجا می شناسید؟

_ خانم محبی مثل اینکه من معاون بخش هستم ، من و آقای فلاحت کاملا با اطلاعات کارمندای

بخش مطلع هستیم

حدی؟ یعنی تا حالا بابا رو می شناخت و من نقش بازی می کردم؟

_ همه می دونن؟

_ اگه منظور تون همکاراست که کسی نمی دونه ، گفتم که فقط من و جناب فلاح از قضیه خبر داریم

_ اگه همینطور مخفی بمونه متشکر میشم از تون

_ خواهش می کنم خانم ، نگران نباشید

نمی دونستم رستم پور انقدر حراف باشه ، نیم ساعتی که بیرون بودیم یک نفس با امینه و شهرام صحبت کرد

" این هم از فاز سوم نقشم ، اگه همینجوری همه چیز خوب پیش بره عالی میشه "

بعد از کمی پیاده روی برگشتیم به هتل و هر کسی به سوئیت خودش رفت

.....

صبح با سرخوشی بیدار شدم .. اولین کاری که انجام دادم این بود که پنجره ها رو باز کنم و هوای خوب و معطر رو با تمام وجودم به ریه هام بکشم ... قرار بود ساعت ۹ به سالن همایشی که از طرف نمایندگی مشخص شده بود بریم ... زود کارامو کردم و لباسمو پوشیدم و با امینه رفتیم صبحانه بخوریم .. کلا این همکارا فقط برا خوردن اینجا اومدن ... یادم باشه برای دورههای بعدی بگم از کل شرکت فقط چند نفر بیان .. ما که پول مفت نداریم .. والا

بعد از صبحانه ماشینای نمایندگی اومدن دنبالمون و ما رو بردن به سالن همایش .. خیلی خودمونو تحویل گرفته بودیم ، یکی نمی دونست فکر می کرد وزیر ، سفیری چیزی اومده

تو سالن همایش خود شیرینی رستم پور گل کرده بود ، صندلی اولین ردیف رو برامون نگهداشت تا اونجا بشینیم .. منو امینه هم نشستیم .. البته ناگفته نمونه که مهربان در حال جر و اجر کردن خودش بود که باز هم تحویل نگرفتم .. قصد داشتم تو این سفر آدمش کنم ، خیلی شاخ شده بود .

از اینکه ردیف اول نشسته بودیم با حضور رؤسا واقعا معذب شده بودم اما وقتی رستم پور وشهرام بغل دست ما نشستن کمی ارومتر شدم ، به ترتیب اول امینه بعد من و بعد رستم پور و در اخر شهرام نشسته بودن ، یعنی منو رستم پور کنار هم بودیم... رستم پور چند لحظه در میون حرف می زد که من هم ساکت می شدم و امینه رو می نداختم وسط ... فکر کنم از وقتی من تو شرکت مشغول به کار شدم تا به حال رستم پور بیچاره تو دلش مونده بود که با من حرف بزنه .. اما از حق نگذیریم همه حرکاتش سنگین و با متانت بود . ظاهر خوبی هم داشت .. قد بلند و چهارشونه ... صورتش سبزه و چشمای عسلی داشت ، اقدر مژه داشت که از حرص می خواستم خودمو بکشم اخه منی که دخترم مژم به شکله هفت (۷) هست اما برا اون مثل هفتیه که قر اومده بس که مژه های پر و حالت داری داشت .. سنش هم به نظرم ۳۱ بود ... در کل کیس خیلی خوبی بود.

به بهانه ای از روی صندلیم بلند شدم و به امینه گفتم کنار رستم پور بشینه تا جای منو بگیرن که خیلی بهانه مسخره ای بود ، حالا نمی دونم امینه چجوری باور کرد و اونجا نشست .. از سالن رفتم بیرون و کمی تو محوطه قدم زدم تا اون دوتا محض رضای خدا کمی با هم حرف بزنن .. هر چی باشه همینجوری که نمی تونستم امینه رو شوهر بدم

روی جدول کنار کاج نشستیم که دیدم شهرام از در ساختمون اومد بیرون و اینور و اونور رو نگاه می کنه ، احساس کردم دنبال منه برای همین دستمو تکون دادم که با دیدنم اومد سمت من و جلوم ایستاد

_بابا این یاشار مخمو خورد

_یاشار کیه دیگه ؟

_رستم پورو می گم

_جدی؟ چه اسم قشنگی هم داره

با اخم گفت

_شما هی چی می گفتین؟

شونه هامو انداختم بالا

_چیز خاصی نمی گفتیم ، اما از بس که یاشار خانتون حرف زد و مخمو خورد اومدم بیرون

لبخند زد

_افرین ، کار خوبی کردی

دستشو جلوم آورد

_پاشو زیاد هم اینجا نشین ، خلوته ممکنه کسی مزاحمت بشه

چه غلطای یعنی دستشو آورد جلو تا کمک کنه بلندشم؟ این که حتی به من دست هم نمی ده ، چه می دونم والا ... دستشو گرفتم بلند شدم وبا هم رفتیم سمت سالن .

دوباره نشستیم تو سالن که باب رو در حال سخنرانی دیدم ، الهی که من فداش بشم ، چه ابهتی داره .. جای مامان خالی تا یه خورده قربون صدقه بابا بره .. نیم ساعت بعد سخنرانی بابا تموم شد و نشست .. حیف که نمی تونستم اشنایی بدم چند ساعت دیگه هم نشستیم و به مراسم نگاه کردیم .. در این حین دکتر شهرام جان هم ما رو مستفیض کردو برامون سخنرانی کرد . شهرامم دیگه سری تو سرها در آورده .. الهی که ننش فداش بشه

ساعت دو مراسم تموم شد و از سالن اومدیم بیرون ، قرار بود فردا مراسم اهدای جوایز و اینجور حرفا باشه ...

برگشتیم هتل و همه هجوم بردیم به رستوران .. با امینه یه جا نشستیم

_وای راحیل این رستم پور چه ادم باحالیه

با خوشحالی نگاهش کردم

_واقعا؟ چه خوب

_اره ، با نمکه ، اما خیلی با ملاحظه ، خیلی ازش خوشم اومد

اشک شوق اومد تو چشمم

_وای خدای من ، واقعا خوشت اومد ؟ شاید اونم از تو خوشش اومده باشه ، یه عروسی افتادیم

با اخم نگاهم کردو گفت

_چی می گی تو ، یارو خودش نامزد داره ، اتفاقا می گفت یه ماه دیگه هم عروسیشه ، زنش هم

دختر عموش میشه ، پیش خودمون بمونه ، مثل تینکه همدیگروه میخواستن

هیئات .. اینم زن داره ؟ اخه من چیکار کنم با این شانس گندم ، پس شوهر از کجا برای این دختر

جور کنم ، دو هفته دیگه خرداد تموم میشه

با اعصابی خوردو خمیر غذامو خوردمو برگشتم به اتاقم و بلافاصله خوابیدم

با صدای زنگ گوشیم و کوبیدن در چشمامو باز کردم .. اتاق تاریک تاریک بود . از روی تخت

پریدم پایین و چادرمو سر کردم و رفتم ببینم کیه که مثل شمر خودشو می کوبه به در . درو که باز

کردم شهرامو دیدم که با چهره ای برافروخته نگاهم می کنه ... چی شده ؟ گوشیشو گذاشت تو

جیبش که همزمان صدای گوشیم قطع شد ... کمی خودمو کشیدم کنارو اجازه دادم تا بیاد تو

_یک ساعته در می زنم ، داشتی چه غلطی میکردی؟ نمیگی پس می افتم از ترس

ترسیدم اگه بگم خوابیده بودم پخ پخم کنه برا همین سایلنت موندم

_ با توام ، چرا به گوشیت که زنگ می زنه جواب نمی دی؟

هی وای من ، شهرام زنگ زده بود؟ مرگ یه بار شیون یک بار .. با ترس گفتم

_ خوابیده بودم

عصبانیتش فروکش نکرد که هیچ بدتر هم شد

_ این چه خوابیه که تو داری ، چرا انقدر بی فکری؟ اشتباه از منه که اجزاه دادم تو هم بیای ،

همش تقصیر خود خاک بر سرمه

چرا انقدر حرص میخوره ، بهم برخورد

_ خب چکار کنم ، مگه تقصیر منه که خوابم سنگینه

_ بله که تقصیر خودته ، همه چیز تقصیر خودته

_ باشه تقصیر منه ، حالا هم از اتاق من برو بیرون .. با دستم درو نشون دادم ... لطفا بیرون

_ تو غلط می کنی

دیگه منم داشتم کفری می شدم

_ این چه برخوردیه شهرام ؟ چرا اینجوری صحبت میکنی؟ مگه من چیکار کردم ؟ از جای دیگه

ای توپت پره سر خودتو سر من خالی نکن

_ انتظار داری پیام برات بندری برقصم؟ ... با حرص خودشو انداخت روی یه مبل و ادامه داد ... IIII

خجالت هم نمی کشن ، مردک یه کاره اومده زمو از من خواستگاری کرده

پس بگو! همش تقصیر خودشه ، بخور نوش جونت پسر

_ خب به من چه؟

_اگه یه خورده دیگه سنگین تر برخورد کنی هر کسی جرات نمی کنه ازت خواستگاری کنه

_حالا کی خواستگاری کرده ؟

_چه ذوقیم میکنه خانم

بازم کفرم در اومد

_بس کن دیگه شهرام ، به نظر خودت من ادمیم که سبک برخورد کنم ؟ چرا تقصیر من می

ندازی؟ برو به هر کسی که بود بگو جواب من منفییه

هیچ حرفی نزد و از اتاقم رفت بیرون

برای شام نرفتم پایین و به امینه گفتم بیاد سویین من .. غذا رو سفارش دادم بیارن بالا

.....

دو روز همایش هم گذشت ، امروز رو می تونیم برا خودمون باشیم وهر کاری می خوایم بکنیم ...

نه اینکه روزای قبلما رو بسته بودن و به زور ازمون کارمی کشیدن ...

امروز با همکارا تصمیم گرفتیم بریم کوه و نهار اونجا باشیم تا شب هم برگردیم و برای ساعت ۱۱ شب که بلیط داشتیم آماده بشیم .. امینه هم که تو گروه جا افتاده بود همراهمون اومد .. برخلاف تصورم با مهربان هم صمیمی شده بودن و بگو به بخندشون گوش ملتو کر کرده بود ... منو امینه و مهربان با هم تو یه ردیف راه می رفتیم ، شهرام هم که هنوز کمی سرسنگین بود معلوم نبود کجا سیر میکنه ، منم این دو روزه اصلا تحویلش نگرفتم ، چه معنی داره انقدر هی لی لی به لالای مردا بذارن ؟

امینه بینمون بود و حرف می زد .. هنوز با مهربان کار دو پنیر بودم و زیاد همو تحویل نمی گرفتیم
سرعتمو کم کردم تا از اون دوتا جدا بشمو یه خرده به دامنه کوه که پر از لاله واژگون بود نگاه
کنم ... اروم قدم برمی داشتم و به اطرافم نگاه می کردم که فواد بزرگمهر اومد پیشم و هم قدم با
من شد

_خوش می گذره خانم محبی؟

چه خوب اسمم یادشه ، از همون برخورد اولمون که چند ماه پیش بود دیگه باهاش برخورد
نداشتم

_ممنون آقای بزرگمهر

_تنهایی

_اتفاقا با چند تا از دوستان بودم که عقب افتادم

_که این طور .. راستش م یخواستم در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم

جان بچت تو از من خواستگاری نکن که شهرام گوشمو می بره

_خواهش می کنم ، بفرمائید

_می خواستم اگه میشه با یه خانم در مورد من صحبت کنم

یعنی اعتماد به نفسم دیگه کولاک کرده ، هر کی میاد کنارم فکر میکنم می خواد خواستگاری

کنه .. خاک بر سرت راحیل منحرف

اما بالاخره بخت امینه هم باز شد ، خدایا شکرت .. ببین چه پسر گلی قراره داماد عموم بشه ، خدا

حفظت کنه جوون

_چرا خودتون صحبت نمی کنین؟

_روم نمیشه

_چی باید بهشون بگم؟

_فقط می خوام ببینم نظرشون در مورد من چیه تا با خانواده بریم برای امر خیر

_انشا.. که خیره .. خب حالا این دختر خوشبخت کیه؟

بلا به دور ، زبونم چه باز شده

_خانم اکبری

ای که خدا بگم چیکارت کنه ، امینه به این خوبی رو ندید اونوقت چسبید به مهربان

با اینکه ضد حال خورده بودم گفتم

_چشم وقتی برگشتیم بهشون می گم

_نه راستش .. اگه میشه الان بهشون بگین

به من چه پسره جلف؟ اه اه اه خیلی ازش خوشم میاد

_باشه بهشون می گم

_مرسی خانم محبی ، جبران میکنم

از من جدا شد و دوباره خودشو عقب انداخت ، یعنی بدو برو بگو ، منم گامم رو بلد تر کردم و

برگشتم کنار اون دو تا

امینه _کجایی دختر؟

_همینجا ، راستی مهربان تو چرا ازدواج نمی کنی؟

_تو نگران خودت باش که از من بزرگتری

با حرص نگاش کردم

_ببخشیدا کی گفته من بزرگترم؟

_ از اونجایی که من متولد ۱۹ اسفندم پس تو بزرگتری

شیطونه می گه قضی هبزرگمهرو نگم بلکه بترشه خیالم راحت بشه

_ نکبت

مهربان _ چیزی گفتی ؟

_ نه

نیم ساعت دیگه هم راه رفتیم که چشمم به قیافه بزرگمهرا افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد ..

حیف که تو کار انجام شده قرار گرفتم

خیلی ناگهانی گفتم

_ یکی ازت خواستگاری کرده مهربان

از خوشحالی پرید هوا

_ وای خداجون کیه ؟ شهراممه ؟

ای که این شهرام ... شهرام کجاست ؟ یه نگاه به اطراف انداختم و دیدم شهرام کنارستم پور

نشسته

_ نه خیر

دمق شد

_ پس کیه ؟

یه بدخبت که اخلاق گند تورو نمی شناسه

_ قبلش بگو الکی جوابشو نمی دی

_ باشه ، حالا چرا تورو واسطه قرار داد ؟

_ الکی که نیست ، باید یه ادم فهمیده و دانا و همه چیز تموم رو واسطه کرد

امینه زد زیر خنده که با اخم من خفه شد

_ خب کی هست ؟

_ فواد بزرگمهر

ساکت شد و دیگه تا اخر گردش زیاد حرف نزد

.....

دو هفته از همایش می گذره ، امروز خرداد تموم میشه ... انقدر حیغم اومد که قراره به شهرام

ببازم ، حالا می خواد بگه چکار کنم خدا عالمه

مهربان هم که برام شهرام شهرام می کرد فردای اون روز جواب مثبتو اعلام کرد .. اون دو تا خر

مگس عاشق هم به هم رسیدن .. عاقبت ما چی میشه رو خدا می دونه

کارم تموم شده بود و داشتم از شرکت می اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد ، سریع از کیفم

درش اوردم و جواب دادم

_ بفرمائید

_ سلام راحیل

_ سلام امینه ، خوبی؟

_ قربونت ، راحیل م یخوام یه چیزی بگم

_ چی؟ بگو

_ اخیه خجالت می کشم ..

_اگه خجالت می کشی نگو .. گیرم اوردی؟

_خوبه حالا ، چه کلاسیم میذاری

_پس بگو

_بین حرفم نیای باشه ؟

_باشه

_برام یه خواستگار اومده ، جواب مثبت دادم ، اما جوابمو به مامان اینا نگفتم

از خوحوالی پریدم هوا ولی زود به خودم اومدم و به اطراف نگاه کردم تا کسی ندیده باشه منو

_وای امینه ، راست می گی؟

_دروغم چیه

_خیلی خوشحال شدم ، حالا چرا انقدر بی خبر؟

_اخه یهویی شد

_حال کی هست ؟

_یکی از استادیارای داشنگاهه.. چند وقت پیش منو دیده بود و اجازه خواست بیاد خونمون ..

هیچی دیگه

_اوو چه بچه با تربیتی

_اره ، حالا قراره امشب جوابمو بدم ، اما چون تو رو مثل خواهرم دوست دارم گفتم اول به تو زنگ

بزنم و بگم

_امینه خیلی خوشحالم ، انشا.. خوشبخت بشی .. بخت هم مثل من نشه

_مرسی عزیزم ، تو هم نگران بخت نباش ، شهرام دوستت دارم

_حقایق که اینو نشون نمی ده اما امیدوارم

_ خب عزیزم کاری نداری؟

_ نه قربونت ، سلام برسون

_ تو همین طور ، خداحافظ

_ خداحافظ

گوشی رو خاموش کردم. ولی بافاصله به شهرام زنگ زدم

_ بفرمائید؟

_ سلام شهرام

_ سلام خانوم ، خوبی؟

_ مرسی ، شهرام امروز یه قرار بذار همون ببینیم

_ خب بیا خونم

_ نه ، بریم بیرون

_ باشه .. کمی مکث کرد .. پس ساعت ۵ میام دنبالت

_ زود نیست ، هوا گرمه

_ نه کجاش زوده ؟

_ باشه ، پس تا بعد خداحافظ

_ خداحافظ خانمی

گوشی رو خاموش کردم

قبل از اینکه شهرام بیاد رفتم دم در و منتظرش موندم .. بعد از چند دقیقه رسید .. بلافاصله سوار

ماشین شدم

_سلام

_سلام شهرام

_خیر باشه ، چی شد منو احضار کردی؟

_اول بریم یه جای خوب

_پس نمی خوای بگی ... صبر کن ببرمت یه جای خوب

.....

به جای خوبی که شهرام میگفت نگاه کردم ... خدایش جای قشنگی بود اما خیلی پرت و دور از شهر بود ... رو چمن و به درختی که کنار رودخونه بود تکیه دادم و به شهرام که دستشو تو اب رودخونه میشست نگاه کردم ... دستاشو شست و اومد کنارم نشست

_جای قشنگیه نه ؟

به محلی که بودیم نگاه کردم .. یه محیط سرسبز که پتک و توک درخت داشت و یه رودخونه بزرگ هم از کنارش رد می شد .. تقریبا نزدیک خیابون و کوه پایه قرار داشت

-اره قشنگه ، چجوری اینجا رو پیدا کردی؟

_به بار با امین اومدم .. مثل من به درخت تکیه داد و نگاهم کرد .. خب حالا بگو چی شده

_امینه به یکی از خواستگارش جواب مثبت داده و قراره ازدواج کنه

_خب مبارکه

_خیلی هم مبارکه .. حالا شرط من

_چه شرطی؟

با لذت نگاهش کردم

_یادت نیست پام شکسته بود و قرار بود پامو باز کنم .. اون روز گفتم تا آخر خرداد امینه رو شوهر می دم .. بعد تو گفتی شرط می بندی که شوهر نمی کنه ، حالا داره شوهر میکنه ووقتشه که من شرطمو بگم و توی بازنده اجراش کنی

_تو که شوهرش ندادی

_چه ربطی داره شهرام ... شورتی گری نکن ... مهم اینه کداره شوهر می کنه پس جر زن نباش

_خو حالا شرطت چیه؟

_باید قبول کنی و نرنی زیر قولت .. اصلا قول بده

_باشه قول می دم حالا بگو

تمام جراتمو جمع کردم اخه حرفی که می خواستم بزنم خیلی جرات و پررویی می خواست .. وای خداجون روم نمیشه ...

_بگو دیگه

چشمامو بستم و سریع گفتم

_دیگه نمی خوام داماد اجاره ای من باشی

چند لحظه گذشت اما وقتی چیزی نشنیدم یه چشممو باز کردم که با قیافه پر اخمش که از حرص قرمز شده بود روبرو شدم

وقتی چشمای بازمو دید گفت

_هه .. بالاخره از من هم زده شدی .. حالا همسر ایندت کیه ؟ هر کی هست مثل اینکه خیلی دوستش داری ... از خوشحالی هم رو پا بند نیستییهو صداس بلند شد تو غلط م یکنی که بخوای از من جدا بشی ، فکر کردی شهر هرته که یه روز این یه روز اون باشه ؟ فکر کردی من خرم ؟

با بهت به حرفاش گوشدادم ... چی میگه ..

_چی میگی تو؟ منظورم که این نبود؟

بازم توپید

_پس چی بود؟ منو چی فرض کردی راحیل؟ بهت گفتم که از حقم نمی گذرم

_شهرام اشتباه می کنی

_اگه من اشتباه می کنم تو درستش وبگو

شهرام .. اخه چرا انقدر خری؟ مگه من روم همیشه بهت بگم؟

_اخه روم نمیشه دوباره بگم

_بگو وگر نه من می دونم و تو راحیل

از روی زمین بلند شدم و پشت بهش ایستادم

_می خوام ... یه نفس عمیف کشیدم ... میخوام واقعا شوهرم باشی ... دیگه حرف از جدایی نزن

سرمو چرخوندم و نگاهش کردم که یهو پرید، از ترس کتک خوردن مثل جت در رفتم .. هی من

می دوئیدم هی شهرام می دوئید ... وقتی نفسم گرفت پست یک درخت بزرگ پنهون شدم

_شهرام ادم باش دیگه ، اگه جوابت منفییه چرا می خوای منو بزنی؟

چند دقیقه صبر کردم اما صدایی نیومد ... می خواستم یواشکی نگاه کنم ببینم کجاست که یهو

شهرام مثل جن جلوم ظاهر شد و گفت

_نشد دیگه ، عمرا بزمن زیر حرفم ..

نمی دونم برا چی ترسیدم .. چند گام عقب برداشتم

_صبر کن راحیل

بیشتر ترسیدم و یه گام دیگه به عقب برداشتم که احساس کردم بین اسمون و زمینم

وقتی فهمیدم چی به چیه که تمام هیکلیم خیس اب شده بود

شهرام با خنده اومد جلو دوستمو گرفتو از اب کشیدم بیرون

بلافاصله چادرمو از سرم در اوردم و تکوندم که شهرام از دستم کشیدش بیرون و روی شاخه درخت اویزون کرد

_اه اه اه ، رودخونه پشت من چیکار میکرد؟

_چه می دونم والا

بیشتر خودمو تکوندم اما دیدم فایده ای نداره ، به شهرام نگاه کردم که متوجه شدم زوم شده به من

_چته ؟

_به ادامه حرفمون بپردازیم

حرف نزدم و سرمو انداختم پایین

_گفتی نمی خوام داماد اجاره ای باشم ، یعنی شوهرت باشم .. دیگه حرفی از طلاق نزنم اما شاید من دوستت نداش...

سرمو اوردم بالا و به چشماش نگاه کردم

_باشه اگه اینجور می خوام من اصراری ندارم

رفتم کنار درختو چادرمو از روی شاخه ها برداشتم ، میخواستم سرم کنم که

_اما من اصرار دارم که پای قولم بمونم ...مکثی کرد تا من بپرسم چه قولی اما من ادم حسابش نکردم اخه بغض گلومو گرفته بود می خوام شوهرت باشم ، نه به خاطر شرطمون ... به خاطر خودم ، به خاطر حسی که اولین بار دچارش شدم

حرفشو باور نمی کردم ..نفسم بالا نمی اومد ... اون بغضه هم شده بود قوز بالای قوز ...

دستمو گرفت و منو چرخوند و روبروی من قرار گرفت

_اه اه اه ، گفتم که قهر نکن ، خیلی لوسیا ، من زن لوس نمی خوام ، گفته باشم

بغضم ازاد شد و رفتم تو بغلش ، دیونه شده بودم و زار زار گریه می کردم

_ خیلی نامردی ، پس چرا این همه مدت اذیتم کردی؟

منو از خودش جدا کرد و به چشمام نگاه کرد

_ تقصیر خودته ، اگه از اول لج نمی کردی ، الان به جای اینکه تورو بغل کنم بچمونو بغل میکردم

لبمو گاز گرفتم و از خجالت رفتم تو بغلش

_ خجالت بکش

اون هم بغلم کرد

_ راست می گم دیگه ، تازشم از زخم اصلا خجالت نمی کشم .. در ضمن تا اخر تیر عروسی

میگیریم ، گفته باشم من طاقت دوری زنمو ندارم

_ همچین میگی طاقت ندارم یکی ندونه فکر میکنه سالهاست از زنت دوری ، این همه اذیتم کردی

چی ؟ هی گفتی به من دست نزن ، به کسی نگو ازدواج کردیم .. ال نکن بل نکن

_ می خواستم حرصتو در بیارم بلکه حرص خودم کم بشه ... اما به جون راحیل کیف می داد

حرصت در می اومد ، مخصوصا وقتی که می خواستی به زور بهم نزدیک بشی .. یادته دوروی بعد

عقدمون من رفتم تو اتاقت بخوابم ، خودتو انداختی رو تخت و خواستی به زور نزدیکم بشی اما

حالتو گرفتم انقدر کیف داد ...

_ ای نامرد

_ در ضمن دیگه نبینم کسی اذت خواستگاری کنه

_ به من چه ، نمی دونی دختر خوبو روی هوا می زنی

_ پس زودتر عروسی کنیم تا تو رو هوا نزنم

دوباره منو از خودش جدا کردو بهم نگاه کرد .. این بار نگاهش یه جور دیگه بود فهمیدم می خواد

چیکار کنه ، سریع از بین دستاش اومدم بیرون و چادرمو برداشتم و رفتم سمت ماشین ... خب

قلبم ضعیفه ، طاقت همچین کاری رو فعلا نداره ، بس که این پسره منو تحریم کرده وگرنه خدا می دونه که ما از اوناشیم ...

بعد از چند دقیقه برگشتو گفتم

_یک بار جستی ملخک ، می دونی که

خندیدم و نگاهش کردم اون هم ماشینو روشن کرد و راه افتاد ، دوباره به یاد پوریا افتادم

_آخرشم نفهمیدم چی شد که پوریا حذف شد و تو اومدی فینال

خندید ، با اخم نگاهش کردم

_کجای حرفم خنده دار بود

_اونجایش خنده داره که هنوز تو فکر اون قضیه ای

_خب نفهمیدم چی شد دیگه ، تو هم بودی بدتر از من کنجکاو می شدی

_اگه من بگم کنجکاویت می خوابه

_تو از کجا می دونی

_حالا .. بگم؟

_بگو

_من باعث شدم تا بابات به پوریا جواب منفی بده

_چجوری ، بابا که اول گذاشت پوریا بیاد بله برون

_اون که بله ... اگه ساکت باشی همه چیزو می گم

_من ساکت .. حالا بگو

_از خیلی وقت پیش دنبال یه نقطه ضعف از پوریا بودم اما هیچی پیدا نکردم تا اینکه پوریا تورو

تهدید کردو اومد خاستگاریت ، داشتم خودمو می کشتم تا یه کاری کنم ، حتی حاضر بودم یه

پاپوش برایش درست کنم اما نشد ... دقیقا قبل بله برون با رئیس بخش پوریا حرفم میزد ، نمی دونم چی شد که گفتم خیلی از پوریا بدم میاد و زندگی به خاطر پوریا داره نابود میشه ، گفتم دختری رو که دوست دارم رو داره تصاحب می کنه اما من کاری نمی تونم بکنم ، رئیسش هم بهم گفت یه روز ناگهبان اومده بهش گفته که وقتی از مانیتورش که دوربین پارکینگ پوشش می داد به اونجا نگاه میکرد پوریا و این دختره مونیکا رو در حال معاشقه دیده ، مثل اینکه بعد از وقت کاری بوده ، اینا هم پشت یه ماشین بودن اما چهرشون مشخص بود

واقعا ، مگه قحطی جا اومده بود؟

شهرام _ چه می دونم والا ... هیچی دیگه رئیس چون می دونست باباش سهام داره حرفی نزد ، اخه می ترسید بی کارش کنن ... منم بهش گفتمی تونه فیلمو برسونه دست من ؟ اونم گفت ناگهبان فیلمو داده دستش ، اون هم برده خونه ، خلاصه با هم رفتیم خونشو فیلمو گرفتیم و من بلافاصله اومدم خونه ، فکر کنم چند ساعت دیگه پوریا اینا می اومدن خونتون ، به بابات زنگ زد و گفتم کارش دارم ، اون هم اومد بیرون خونه و سوار ماشینم شد .. منم فیلمو گذاشتم تو لپ تاپم و بهش نشون دادم بابات بدون حرف و بلافاصله از ماشین پیاده شد و بعد فهمیدم که بله برون رو بهم زده و دیگه بقیشو خودت می دونی

_خب نترسیدی که پوریا قضیه ما رو لو بده ؟

_نه

_یعنی چی نه ؟

_خب فردای اون روز یعنی ۳۰ اسفند بازم با بابات قرار گذاشتیم ... منو امین رفتیم به بابات همه چیزی گفتیم

_دروغ میگی

_جدیده جدیم

_بابام حرفی نزد ؟ دعوات نکرد ، اصلا چرا امینو بردی؟

_خب راستش امینو بردم تا بابات دعوام نکنه

خندید

_ا شهرام ..

_باشه خانم، چرا ناز میکنی؟ امین باعث اشنایی من با تو شد ، یعنی امین گفت که تو دنبال یکی هستی تا بهت کمک کنه و شر پوریا رو از سرت بکنه

_امین؟

_اره امین

_خیلی نامردین

_چرا نامرد ، اتفاقا پسر خوبیه که نخواسته تو دام یه نامرد بیافتی ، من که خیلی اقام .. داشتم میگفتم .. با امین رفتیم پیش بابات و امین گفت که با نظارت خودش منو معرفی کرده و گفت از ذات خراب پوریا خبر داشته اما می ترسید بابات باور نکنه ف برا همین با تو همکاری کرده و از هر نظر منو تایید میکنه ... خلاصه اخرش این شد که من الان در خدمت شمام

_خونه رو هم ؟

_اره دیگه کنار خونه خودم گرفتیم تا اذیت نشیم

_خیلی بدین .. حیف که دوستت دارم و گرنه پدرتو در می اوردم

_خدا رو شکر دوستم داری... پیش به سوی خونتون که می خوام عروسم ازشون بگیرم

با لبخند به کسی که ارزومه و ارزوشم نگاه کردم و خدا رو به خاطر خوشختیم شکر کردم

پایان

هوای تو

۲۳ خرداد ۱۳۹۲

ساعت ۱۰:۴۷